

# خشم و ہیماہو

شاہکار ویلیام فاکنر

ترجمہ بہمن شعلہ‌ور

برندہ جایزہ نوبل



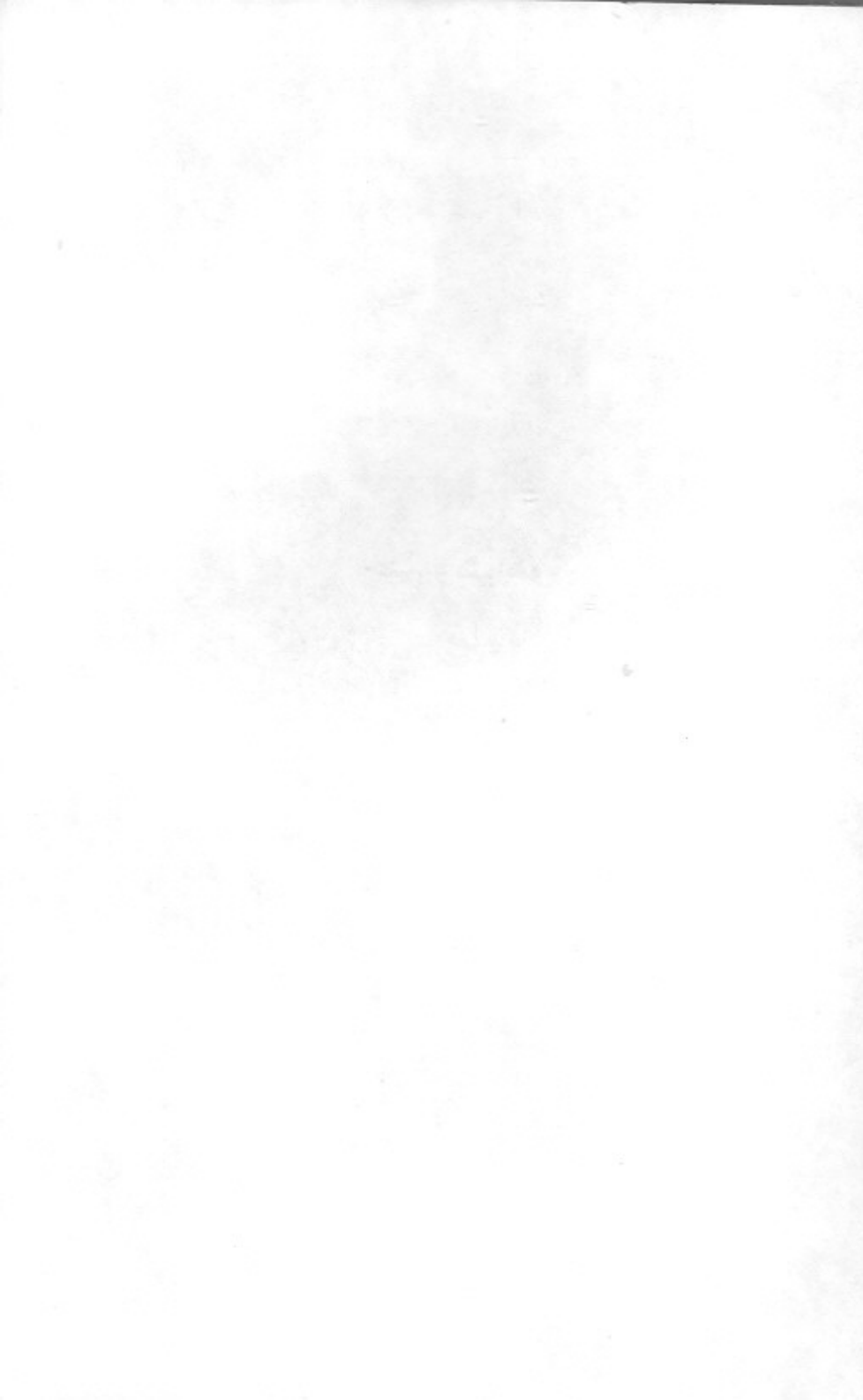
برقعة حایرة لوطی

ترجمہ و تفسیر

# خشم و ہیاہو

خشم و ہیاہو

ترجمہ و تفسیر



برنده جايزه نوبل

ويليام فاكنر

# خشم و هياهو

ترجمه بيمن شعله‌ور



تهران، ۱۳۵۳

This is an authorized Persian translation of  
THE SOUND AND THE FURY  
by William Faulkner  
Copyright, 1929, by William Faulkner  
Copyright, 1930, by William Faulkner  
Copyright, 1946, by Random House, Inc.  
Published by Random House, Inc. New York.

Tehran, 1974

چاپ اول : اسفندماه ۱۳۳۸  
چاپ دوم : مردادماه ۱۳۴۴  
چاپ سوم : شهریورماه ۱۳۴۲  
چاپ چهارم : اردیبهشت ۱۳۵۳

## انتشارات پیروز

با همکاری مؤسسه انتشارات فرانکلین

این کتاب در یک هزار نسخه در چاپخانه پوپا به طریق  
افست چاپ و صحافی شده است.  
شماره ثبت در کتابخانه ملی: ۴۳۸ به تاریخ ۵۳/۴/۲۴  
همه حقوق محفوظ است

## خطابه و ویلیام فاکنر به مناسبت قبول جایزه نوبل در ادبیات :

احساس میکنم که این جایزه رانه بشخص من، بلکه بکارمن داده اند. کاری که حاصل عمری عذاب و عرق ریزی روح انسان بوده است؛ و این نه برای افتخار، و نیز نه برای سودجویی، بلکه بدان روی بوده است که از مایه های روح آدمی، چیزی آفریده شود که پیشتر وجود نداشته است. پس من این جایزه راتنها بامانت نزد خود دارم. برای وقف پولی که همراه این جایزه بوده، یافتن موردی که درخورد هدف و معنای اصلی آن باشد، دشوار نیست. اما من میخواهم برای سپاسی که همراه آن بوده نیز، چنین موردی بیابم: این لحظه را چون بلندجائی بدانم، که از فراز آن صدایم بگوش مردان و زنان جوانی خواهد رسید که هم اکنون خود راوقف این درد و تلاش کرده اند، و آن را که روزی اینجا بجای من خواهد ایستاد، درمیان خود دارند.

تراژدی ما امروز، ترسی جسمی، جهانی، و همگانی است؛ و آنچنان دیر پائیده است که اکنون حتی میتوانیم آن را بر خود هموارکنیم. دیگر از مشکلات روح سخنی نیست. تنها این سؤال در میان است: کی از هم پاشیده خواهیم شد؟ از این رو مردان و زنان جوانی که امروزه درکار نوشتند، مشکلات دل آدمی را، که با خود درستی است، از یاد برده اند. و نوشته خوب تنها زائیده این ستیز تواند بود، زیرا جز این چیزی در خورد نوشتن نیست، در خورد عذاب و عرق ریزی نیست.

اینان باید دوباره این مسائل را فراگیرند .  
باید به خود بیاموزند که تنگی پست تر از ترسیدن  
نیست ؛ و چون این را آموختند ترس را یکسره  
فراوش کنند، و در کارگاه خود جایی برای هیچ  
چیز باقی نگذارند ، مگر راستی ها و حقایق دیرین  
دل آدمی - معر و شرف و رحم و غیرت و رأفت و فدا -  
کاری - حقایق دیرین جهان، که بی وجود آنها،  
هر داستانی ناپایدار و محکوم به نیستی است .  
تا چنین نکنند ، نفرینی بر تلاششان سایه افکنده .  
سخن از شهوت میگویند نواز مهر ؛ از شکست هائی  
دم میزند که در آنها هیچکس چیز ارزنده ای نمی-  
بازد ، از پیروزی هائی که در آن امید نیست، و از  
همه بدتر، رحم نیست ، رأفت نیست. غم هاشان از  
دردهای نوع بشر مایه نمبگیرد ، و داغی بجا  
نمیگذارد. سخنشان از دل نیست، از غده هاست .

تالیهها را دوباره بیاموزند ، چنان خواهند  
نوشت که گوئی در میان آدمیان ایستاده اند، و انقراض  
انسان رامینگرند. من از پذیرفتن انقراض انسان  
سرباز میزنم . آسان میتوان گفت که انسان ،  
تنها بدان سبب که پایداری میکند، جاودان خواهد  
بود: که حتی پس از محو شدن آخرین طنین ناقوس  
تقدیر ، از روی آخرین صخره ناچیزی که در  
واپسین شامگاه سرخ و میرا ، ساکن و سرنگون  
مانده ، باز هم طنین دیگری باقی خواهد ماند:  
طنین صدای ناچیز و پایان ناپذیر انسان، که هنوز  
سخن میگوید. من بقبول این سخن گردن نمی نهم.  
اعتقاد من بر اینست که انسان نه تنها پایدار خواهد  
ماند، بلکه پیروز خواهد شد. انسان جاوید است،  
نه بدان سبب که در میان مخلوقات تنها اوصدائی  
پایان ناپذیر دارد، بلکه بدان رو که دارای روح است.  
روحی که سرچشمه رأفت و فداکاری و پایداری است،  
بر شاعران و نویسندگان است که باین صفات پردازند.

افتخار آنان در اینست که ، در دل آدمیان شور  
برانگیزند؛ شهامت و شرف و امیدو غیرت و رحم  
وفداکاری را، که فخر گذشته‌های انسان است، باویاد-  
آور شوند، و بدینسان او را در پایداری یاری کنند.  
حاجت نیست که صدای شاعر، تنها ، وصف احوال  
آدمیان باشد ؛ این صدا میتواند که همچون تکیه  
گاهی یا ستونی، آنان را یاری دهد، تا پایداری  
کنند و پیروز شوند.

این خطابه در روز دهم دسامبر ۱۹۵۰  
در شهر استکهلم ایراد شد.



## درباره این کتاب و نویسنده آن :

ویلیام فاکنر اگر از این گفته طنز آمیزش که: «در سال ۱۸۲۶ از یک دده سیاه و یک نهنگ متولد شدم»، بگذریم (بگذریم) سال ۱۸۹۷ در اکسفورد، می‌سی‌سی‌پی، در جنوب آمریکا زاده شد و در همانجا پرورش یافت. خانواده اش که در زمانهای او بنام سارتوریس Sartoris ها نمایان میشوند، طی چندین نسل در شهر اکسفورد و اطراف آن فعالیت‌های سیاسی و بازرگانی داشتند. آنها «آدم‌های تازه» خوانده می‌شدند و از دو اصلت، پوسیده کامپسون Compson ها (قهرمانان اصلی «خشم و هیاهو») و برخی دیگر از قهرمانان کتابهایش برکنار بودند.

خاندان پدرش با ادبیات و هنر سروکار چندانی نداشتند. فقط یکی از اجدادش که همه فن حریف بود، در خلال سفته بازیهایش کتاب «گشت و گذارهای سریع در اروپا» و «گل سفید ممفیس» را نوشت؛ و این کتاب اخیرسی و پنج بار در همان زمان به چاپ رسید. اما در خانواده مادرش اندک استعداد هنری مشهود بود.

از همان کودکی بنقل گومی و داستان پردازی علاقه داشت؛ اما کم‌کم هوس شعر بسرش افتاد و بشاعری پرداخت. کمتر از همه نویسندگان آمریکائی هم عصرش در مدرسه درس خواند. تحصیلاتش را نیمه کاره گذاشت، و هرگز آن را پایان نرساند. خودش میگوید تعلیمات اولیه ام را در کتابخانه از همه رنگ پدر بزرگم دیدم.» بعد از آن نیز هر آنچه آموخت، در پیش خود آموخت.

در هفده سالگی با جوانی بنام فیلیپ استون آشنا شد که از خودش بزرگتر بود. این جوان حقوق می‌خواند، و در ادبیات دستی داشت؛ در زندگانی فاکنر تأثیر فراوان کرد؛ در کتاب Knight's Gambit او، با چهره و کیل دعاوی ظاهر شد؛ و هم بهمت او بود که فاکنر اولین مجموعه اشعارش را بنام The Mrable Faun منتشر کرد.

پس از انتشار این کتاب فاکتر به نیوارلئان New Orleans رفت و در روزنامه‌ای کار گرفت. در آنجا با شروود آندرسن Sherwood Anderson نویسنده بزرگ امریکائی برخورد کرد، و سخت از او متأثر شد. شاید فن غیر مستقیم نوشتن را آندرسن با او آموخت: آمیختن روایت مستقیم با نوعی جریان ذهنی که در آن سرکشی‌های فکر و احساس می‌توانند مستقیماً بصورت کلمات جریان بیابند و با پرده کشیدن بر روی مسلمات و فعالیت‌های ظاهری (Actions)، خود را آشکار سازند.

در اینجا بود که اولین رمانش *The Soldier's Pay* را نوشت (۱۹۲۴) و شروود آندرسن آنرا بچاپ رساند. این کتاب از تجارب او در جنگ جهانی اول در نیروهای هوایی کانادا و بریتانیا مایه گرفته، و شرح اثراتی است که سربازی که بشدت زخمی شده، هنگام بازگشت بجامعه عادی، بر خانواده و دوستانش می‌گذارد. موضوع کتاب نمودار تجارب دردناکی بود که در پس‌جذبۀ او بچیزهای غیرعادی و عجیب و مضحک پنهان شده بود. سال ۱۹۲۷ کتاب *Mosquitoes* را نوشت. همراه با گروه مغلطه کاران پیش‌مور این کتاب، از وحشت گریخت، و بیدله‌گویی پرطنینی پرداخت که بعدها خصیصۀ آثارش در یادداشت‌اش شد. در سال ۱۹۲۹، پس از بازگشت با کسفورد، می‌سی‌سی‌پی، کتاب *Sartoris* را نوشت. در این رمان بود که اوضاع و احوال نواحی اطراف می‌سی‌سی‌پی و تحولات نژادی آنجا را برای نوشتن حماسه جامعۀش مایه کار قرار داد. سرزمینی رؤیائی بنام ایالت یوکناپاتافا آفرید که حکومت نشین آن شهر جفرسن بود (یوکناپاتافا Yoknapatawfa در روی نقشه، لافایت، و جفرسن Jefferson، آکسفورد نام دارد)، و نیز در همین کتاب سارتورس بود که فاکتر عاقبت زندگی‌ای را که میشناخت، با تمام کژی‌ها و وحشت‌هایش پذیرفت، چون خود جزئی از آن بود و بان عشق می‌ورزید.

با نوشتن «خشم و هیاهو»، آن سرزمین رؤیائی که با چند کتاب اولی و سارتورس بدرون آن اسباب کشیده بود، یکسره تخیلش را تسخیر کرد و تاریخچه واقعی یوکناپاتافا و جفرسن می‌سی‌سی‌پی، و هر آنچه در فضا و زمان، از پس و پیش، بان می‌پیوست، آغاز شد. در این کتاب اندیشه اساسی فاکتر یکسره به ناتورالیسم گرائید.

این رمان پیچیده که تارهای پیچاپیچی از یادآوری است، مظهر هیچ و در عین حال همه چیز است. داستان خانواده کامپسون است که ابتدا از زبان بنجی Benjy دیوانه حکایت میشود. برادرهای بنجی، کونتین Quentin و جاسن Jason، و خواهرش کدی Caddy، اگر دیوانه نباشند، لاقل انسان‌هایی

هستند که احوال و شرایط چنان حیران‌شان کرده که دیگر اخلاق قرار دادی نمی‌تواند برایشان وسیله تسلط بر سر نوشت باشد. کتاب بنوبت از دهان برادرها حکایت می‌شود، اما، بیش از همه، از آن کوتین است که حساسترین؛ باهوش‌ترین و انسان‌ترین آنهاست، و از همه بیشتر بخود فاکتر شبیه است. المثنای اوست، و بیش از هوانورد از جنگ برگشته او از واقعیات عادی زندگی جدا شده. از زبان کوتین، فاکتر عشق خود را بجنوب و سرخوردگیش را از حماقت انسان بیان می‌کند.

در سال ۱۹۳۰ کتاب *As I Lay Dying* را نوشت. این کتاب لاقلاً هنگامیکه نوشته شد، مورد علاقه خود فاکتر بود. سفر شوهر عزادار و بچه‌های قد و نیم‌قدی باندرن *Addie Bundren* از دریچه دید هر یک از شرکت کنندگان آن حکایت می‌شود. ادی باندرن زنی است که تابوتش را جلوی چشمش می‌سازند و در آن می‌خکوبش می‌کنند.

در سال ۱۹۳۱ فاکتر کتاب *Sanctuary* را نوشت و مدعی شد که قصد او از نوشتن آن تنها بهیجان در آوردن مردم، و افزایش دادن تعداد خوانندگانش، و بدست آوردن پولی است، که با آثار حقیقتش قادر به تحصیل آن نشده بود. این کتاب با استقبال شدید عامه و (برخلاف انتظار خود فاکتر) منتقدین آثارش روبرو شد، و بیش از یک میلیون نسخه از آن بفروش رسید. *Sanctuary* داستان هراس‌انگیز دختر ضعیف و فاسدی است که راهزنی‌عنین، با چوب بلال، از او ازاله بکارت میکند. منتقدین مدعی شدند که *Sanctuary* داستان نظام صنعتی‌عنین شمال است که از جنوب ضعیف و فاسد ازاله بکارت میکند، و آنرا یکی از پایه‌های بنای بزرگتر هنر بعدی او دانستند.

در این زمان دیگر دید فاکتر کامل و هنرش مطمئن بود. چند سالی که از این پس آمد، بارورترین سالهای هنر او بود. از برجسته‌ترین آثار این چند سال، دو رمان *Light in August* (۱۹۳۲) و *Absalom, Absalom!* (۱۹۳۶) و دو رمان کوتاهتر *Pylon* (۱۹۳۵) و *The Wild Palms* (۱۹۳۹) و دو مجموعه داستانهای کوتاه *These 13* (۱۹۳۱) و *The Unvanquished* (۱۹۳۸) را باید نام برد.

در رمانها و داستانهای کوتاه این دوره هنر فاکتر نباید بجنسجوی ارتباط روشنی با اخلاق و با قضیه جنوب، که در آثار بعدی او یافت میشود، برآئیم. و نیز خطاست اگر مانند بسیاری از منتقدین اولیه آثار او، این آثار را نوعی بررسی بیمارانه انحطاط انسان، و وفاقد وجدان اجتماعی و اخلاقی، بدانیم. جو کریسمس *Ioë Christmas*، چهره اصلی کتاب *Light in August*، آدمی است

که تمام ارزش‌های انسانی را تا حد ممکن از دست داده است. مظهر انسان‌نویین است که سخت‌گیریهایی مذهب و اقتصاد، انسانیت را از تن او بیرون کرده. **Absalom, Absalom** بررسی شکست جنوب در کار احیاء اقتصاد و ثبات اجتماعی خویش است. و نیز داستان انسان است که علیرغم خودخواهی و حقارت خویش، بجز جستجوی روحش برمیاید. توماس ساتپن **Thomas Sutpen** وسیله انتقام از آن کسانی است که ناتوانیشان جنوب را به نیستی کشانده است، ولی خود او نمیتواند وارثی برای خود بوجود بیاورد که نام و نسلش را باقی نگهدارد، و بگناه آلوده نباشد؛ و از این رو در نقشه‌هایش شکست میخورد. کوتترین کامپسون که بیشتر داستان از زبان او حکایت می‌شود، مجذوب شکست ساتپن می‌شود، چون آنرا آینه‌ای برای مشکلات خود و جنوب میبیند، اما هیچ راه حلی در آن نمییابد.

وقتی این داستانها و بسیاری داستانهای کویاها در این دوره را مجموعاً در نظر بگیریم، مسأله‌ای که فاکتور دراصل با آن روبرو است، آشکار میشود: هر یک از آنها، بشکلی، نمودار خشم و هراسی است که از کشمکش نیروهای زیستی با ماشینیزم پدید میاید.

**The Hamlet** (۱۹۴۰) کمدی عامیانه‌ایست که موضوع، آنرا، بیشتر خانواده اسنوپز **Snopes** تشکیل می‌دهد. سبک این کتاب، از گذشته نیز پیچیده‌تر بود، اما نمودار تحولی بود که با استقبال منتقدین روبرو شد: نویسنده بروشن کردن معنایی مورد نظرش در کتاب تمایل نشان داده بود. **Go Down Moses** (۱۹۴۲) مسأله بیابان و بدویت مطرح میشود. داستان **The Bear** زندگانی بدوی را به معضلات بشریت عرضه میکند. درین داستان **Old Ben** بیش از آنکه حقیقت مسلمی باشد مظهری است، اما آشکار نیست که او را باید بعنوان خرسی نابود کرد یا چون خدائی پرستید.

**Intruder in the Dust** داستان مرد سیاهپوستی است که متهم بقتل است و سفیدپوستها قصد کشتنش را دارند، ولی کودک سفیدپوستی یا عمویش و پسر دختری او را نجات میدهند.

در ۱۹۴۹ فاکتور مجموعه‌ای از داستانهای پراکنده بنام **Knight's Gambit** مینویسد و در ۱۹۵۱ نمایشنامه‌ای بنام **Requiem for a Nun** انتشار میدهد. با کتاب **A Fable** (۱۹۵۴) عاقبت از تاریخچه یوکناپاتافا میبرد و دوباره به موضوع نخستین خود، سرباز و زخمش، باز میگردد. شکست و مرگ سر جوخه نکته به نکته با رنج و شهادت مسیح مطابق است. با اینهمه نیروی سر جوخه محدود است در حالیکه نیروی مسیح محدود نبود؛ و آنقدر طعنه در

داستان زندگی است. عنوان آن گومی از این گفته شکسپیر در نمایشنامه مکبث گرفته شده: «زندگی داستانی است لیریز از خشم و هیاهو، که از زبان ابلهی حکایت میشود، و معنای آن هیچ است.» در قسمت اول کتاب، داستان از زبان ابلهی بنام بنجی کامپسون، سردیوانه و کور و لال خانواده حکایت می‌شود. وی از زندگی تنها قادر بگرفتن تأثیرات حسی آن است. این نیز قسمتی از سبک فاکنر است: خواننده را درون صحنه‌ای فرامیبرد، و او را در آنجا باقی می‌گذارد، تا خود در بیاید که هر کس درباره چه چیز حرف می‌زند. و در جایی مثل این کتاب که قهرمانان اسم‌های عوضی و گاهی چند اسم دارند، و اسم‌های اجدادی را یارت می‌یابند، کشف اینکه درباره چه کسی و در چه نسلی گفتگومی‌شود، همیشه آسان نیست. وقایع بگذشته، که ریشه‌شان در آن است، باز می‌گردند. کو تین اسم پسر بزرگ خانواده است. این اسم، پس از خودکشی او بدختر حرامزاده خواهرش میرسد. پدر خانواده و پسر کوچک او هر دو جاسن Jason نام دارند. و بالاخره موری Maury نامی است که سردیوانه خانواده ودائی او هر دو بان نامیده می‌شوند. اما مطلب باینجا ختم نمی‌شود و اسم پسر دیوانه از موری تبدیل به بنجامین Benjamin می‌شود؛ که در کتاب بیشتر بصورت مخفف بنجی Benjy و در فصل آخر بشکل مخفف تر بن Ben درمی‌آید. باین شکل ممکن است تا نزدیک باخر کتاب روابط نامها و چهره‌ها برای خواننده روشن نشود. بگفته یکی از منتقدین امریکائی و در این میان خواننده حکم قاضی بی‌تجربه‌ای را دارد که به شرح یک جرم قبیله‌ای گوش می‌دهد، که در آن مدارک بطور تصادفی عرضه میشوند، و بعضی از شهود از حرف زدن سر باز می‌زنند، و قاضی حس میکند که هیچ نوع قضایای عملی نیست، چون وسواس‌های اخلاقی طرفین دعوا با وسواس‌های اخلاقی خود او متفاوت است.»

گوئی کتاب ابتدا مرتب شده و سپس بصورتی بی‌شیرازه و درهم ریخته بخواننده عرضه شده است. خود نویسنده تا حد امکان بمشکل کردن آن کمک می‌کند. در بسیاری از بندهای فصل دوم کتاب، که در مغز منشوش و گیج کو تین حکایت می‌شود، از هر گونه غلامتگذاری در جملات پرهیز شده است، و جملات و عبارات دارای مرز و حد مشخصی نیستند. حتی بسیاری از کلمات و جملات که باید با حروف بزرگ شروع شوند چنین نشده‌اند. یا بعبارت دیگر کوشش شده است تا جریانات، همان‌گونه که در مغزی منشوش و گیج رخ می‌دهد، عرضه شوند. جملات، بریده بریده و در میان جملات دیگر بیان می‌شوند. در بسیاری موارد ممکن است این شبهه برای خواننده پیش بیاید که حروف چاپ درهم ریخته شده. شاید بتوان گفت که قصد نویسنده از ایجاد این همه ابهام و گنگی، دادن احساس زندگی باشد. پیچیدگی، غیر منطقی بودن، عدم ارتباط،

با حسرت بملك خود که دستخوش شورش شده است، مینگرد، و بدفاع از نجابت و اصلت جنوبی میپردازد. لحظه‌ای دیگر این نجابت و اصلت را چیز دروغی می‌خواند و بدفاع از سفید پوست‌های بی‌سواد و بدبخت برمیخزد. زمانی حامی سیاهان است. و زمانی دیگر حامی سرخپوستان است، که پیش از آن که سیاه و سفید پا بان سرزمین بگذارند، آن را در دست داشتند. در حقیقت او حامی انسان است. انسانی که اکنون سرگشته و بی‌پناه است، انسانی که مانند ادای بندرن در درمان است. *As I lay Dying* جلوی چشمش تا بوتس را می‌سازند و در آن میخکوبش میکنند. انسانی که گوئی تقدیر برایش شکست را مسلم کرده. این شکست موضوع آثار اغلب نویسندگان امریکایی معاصر فاکنر مانند همینگوی *Ernest Hemingway* و فیتر جerald *Fitzgerald* و دس پاسوس *Dos Passos* و فارل *T.S. Farrel* نیز هست؛ اما قهرمانان فاکنر، مانند قهرمانان آن دیگران، کناره نمیگیرند. در حقیقت فاکنر بر این شکست مقدر شده، چیز دیگری نیز افزوده است. و آن تحمل کردن این شکست، و پیر و زشدن بر آنست. سیاهان آثار او چنین میکنند. در «خشم و هیاهو» دیلسی، زن سیاهی که به همراه او نفرین بر زمین راه یافته است، خود نفرین شده نیست. او تحمل میکند و پیر و زمیشود.

سبک فاکنر پیچ در پیچ و مشکل است. خود وی آنرا «نگریستن غریب پاشیاه از درون انعکاسها» نامیده است. کارش بیش از آنچه که حکایت کردن زندگی باشد بیان اثراتی است که زندگی بر انسان میگذارد. گوئی باین گفته جرف کنراد *Josef Conrad* مؤمن است که: «زندگی در مغزهای ما حکایت نمیگوید بلکه اثر میگذارد. مانیز بنوبه خود، اگر بخواهیم اثری از زندگی خلق کنیم، نباید حکایت بگوئیم؛ بلکه بایستی تنها گفتنی را ارائه دهیم.» تمیز دادن خیال و حقیقت در رمانها و داستانهای کوتاهش بسیار مشکل است. بهتر از دیگر معاصرانش مناسبات عینی تجارب انسانی را مایه کار خود قرار می‌دهد و تمامیت و اصلت خود را بعنوان یک هنرمند حفظ می‌کند. خیال برایش حالت مجزی و کاملی از وجود است، که از آنجا می‌تواند وجود دیگر و حقیقی خود را بطور عینی، و با آزادی احساس و هیجان تماشا کند.

فاکنر پس از نوشتن یکی دو کتاب نخستینش موفق شد سبک گنگ و پرابهامی را که پیش گرفته بود، کاملاً در اختیار خود بگیرد. و با «خشم و هیاهو»، این سبک باوج خود رسید. سبک او در این کتاب، حتی از کتابهای دیگرش مشکلتر، و با این همه، کامل تر است؛ «دم» هایش جاندارتر از پیش نمایان میشوند. در این کتاب، همانطور که خود او در مصاحبه‌ای گفته بود، کوشیده است تا ببیند: «آیا نویسنده می‌تواند صرفاً تماشاچی باشد یا نه.» و در همین کتاب است که این ادعای او که «من مسئول کارهای کاراکترهایم نیستم»، بیش از پیش واقعیت می‌یابد. این کتاب داستان نابودی خانواده کامپسون است، ولی خیلی بیش از اینها،

داستان هست که کتاب را ، حتی در نجیبانه‌ترین عبارات آن نیز نمی‌توان بعنوان تمثیلی از اصول و عقاید مسیحیت پذیرفت .

فاکنر در آثارش محیطی پر وحشت و هراس می‌آفریند و خود را نیز بدرون وحشت و خروش آفریده‌هایش می‌افکند . « گذشته » چون کولباراه ای بردوش قهرمانان فاکنر سنگینی می‌کند ؛ مدام گرفتار آتند ؛ و گوئی هیچگاه از آن خلاصی نمی‌یابند . فاکنر می‌کوشد تا در گذشته‌ها ، بکاوش رازهای پنهان ضمیر انسان بپردازد . حماسه‌سرای جنوب است . حماسه‌سرای شکست جنوب و درماندگی انسان است . جنوب برای او مظهر شکست يك رؤیای موهوم ، و مظهر تنزل و فساد يك فرهنگ دموکراتیک و پیش از حد ایده‌آلی است .

فاکنر داستان پرداز عصر نوین است که مردم زمان خویش را تصویر میکند ؛ مردمی که ارزش‌ها و معیارهای خود را گم کرده‌اند . او از همان آغاز راه خویش ، حساسیت دردناکی نسبت باین پریشانی و گم‌کردگی ارزش‌ها و معیارها داشت . و همین حساسیت به‌مراه اعتماد او به‌ترش ، با امکان نوشتن يك رشته کتاب داد که همه اجزاء یکدیگر بودند ، زیرا هر يك جزئی از يك دید حسی مداوم بودند . استان یوکنناپاتا فای او عکس برگردانی از همه جنوب است . و آدمهای آن نمونه‌هایی از همه انسان‌های پریشان قرن ما . سارتوریسها ، رهبران شریف و نجیب و شجاع ایالات جنوبی ، و خود ناتوانند ، و دامنه‌شان از اصل بگناه آلوده است ؛ زیرا هم اینان بودند که نفرین بردگی را بجنوب آوردند ؛ و ناتوانی و فساد همین‌ها جنوب را دچار شکست می‌سازد . جنوب در جنگ با شمال شکست می‌خورد . اسنوپزها ، زارعین مهاجر شریر و ظالم ، هم سارتوریسها و هم کامپسون‌ها را مقهور خویش می‌سازند . اما خود آنها نیز در امان نمی‌مانند ؛ آنها نیز نفرین شده‌اند . گوئی زمین است که نفرین میکند ، یا بقول قهرمان یکی از کتابهای فاکنر « زمین ارباب مردمه . مردم ارباب زمین نیستند . » زمینی که پیش از آنکه سفید و سیاه پا بقراره بگذارند ، سرخپوستها را نفرین کرد ، چون خواستند بدویت و حقیقت خویش را رها کنند ؛ چون خواستند قانونی بجز آن قوانین بدوی ، بجز ، مهر و شرف و رحم و غیرت و رأفت و فداکاری بنا کنند ؛ چون دست از اداره کوچ نشین‌های خود برداشتند ، و بپرده کردن یکدیگر کوشیدند .

و فاکنر همه این نفرین‌شده‌ها را دوست میدارد . حتی هنگامیکه آنها را بسخره می‌گیرد و با آنها طعنه می‌زند ، در پس طعنه‌ها و کنایه‌هایش نوعی دلسوزی و محبت عمیق پنهان شده است . وقایع را از دیدگاه خود آنها می‌نگرد ، و غیر مستقیم ، بتوجیه اعمال‌شان می‌پردازد . لحظه‌ای يك اشرافی جنوبی است که

هر اسانگیز و خشم آور بودن بسیاری از اجزاء زندگی در قالب کلمات نمایانده شده است. این نیمه کاره بودن، و مشخص نبودن حدود جملات، و اشتراك کلمات سبب می شود که برای کلمه یا مجموعه ای از کلمات، یا حتی جمله ای، معانی و تعبیرات گوناگون ممکن شود. تنها کمکی که در این فصل و بخصوص در فصل اول کتاب شده است آنستکه پاره ای از کلمات و جملات با حروف خوانیده چاپ شده اند (در این ترجمه، این گونه کلمات و جملات با حروف سیاه بیچاپ رسیده). این حروف خوانیده، گاهی جملاتی هستند که بمیان يك جریان ذهنی رانده می شوند، و گاهی نشانه جد شدن دو مطلب پیش و بعد از خود هستند. و یا گاهی جریانی هستند که در گذشته اتفاق افتاده و بسبب جریانات یا گفته ها یا حتی کلمات دیگری بیاد شخص می آید.

فصل اول کتاب پر از تشبیهات غیر عادی است که تنها زائیده حواس آدم دیوانه ای می تواند باشد. مثلاً.

«از سرمای روشن سرمای تاریک رفتم»

«بوی سرما را می شنیدم»

«کدی يك تور صورت مثل باد تابان انداخته بود»

«سوراخهای اریب پر از زردی چرخنده بودند.»

«کدی روی آب را شکست و جلوی صورت من نگهداشت. گفت، یخ.

یعنی اینکه هوا چقدر سرد.»

و تازه خود فاکتور در مباحثه ای خشم و هیاهو را «اثری ناتمام» نامیده،

و مدعی شده است که اگر وقت و حوصله داشت آن را ده بار مینوشت.

در ترجمه این کتاب تا آنجا که ممکن بوده دقت بکار رفته است. در

جائیکه معانی و تعبیرات گوناگون امکان داشته است آن معنی و تعبیری انتخاب

شده که به خصوصیات و سبک نویسنده نزدیکتر بنظر میرسد. البته امکان این

هست که در ترجمه برخی کلمات یا تکه های مبهم و گنگ که جز به حدس و گمان

قابل تعبیر نبوده اند، خطاهائی رفته باشد. ولی بیشک چنین مواردی فراوان

نیست؛ چون وقت و حوصله ای که برای «بیش از یکبار نوشتن این کتاب» فراهم

نبوده، برای «بیش از یک بار ترجمه و تنقیح آن» بکار رفته است. با این حال

دو جمله از مطالب کتاب - از آنجا که بی هیچ تیره و تیری معنای مناسبی برای آنها بدست

نیامد - در ترجمه فارسی بناچار حذف شده است:

صفحه ۹۰، سطر ۲۱، پیش از حروف سیاه



Father said Uncle Maury was too poor a classicist to risk the blind immortal boy in person he should have chosen Jason because Jason would have made only the same kind of blunder Uncle Maury himself would have made not one to get him a black eye .

و برای یافتن معنای این جملات ، و نیز رفع خطاهاییکه محتملاً در متن آن رفته است ، هر گونه معددی که از جانب خوانندگان برسد ، موجب سپاسگزاری خواهد بود .  
منابعی که برای نوشتن این مقدمه مورد استفاده قرار گرفته :

Robert E. Spiller, «The Cycle of American Literature.»  
Marcus Cunliffe, «The Literature of the United States.»

«دربارهٔ خشم و هیاهوی فاکتور» از ح . رازی . جنگ هنر و ادب نو .  
شمارهٔ دوم .

مترجم

## خشم و هیاهو

هفتم آوریل ۱۹۲۸

ازلای نرده و لابای گلپای بیچایچ میتوانستم زدن آنها را بینم داشتند بطرف جایی که پرچم قرار داشت یش میآمدند ومن از کنار نرده راه میرفتم . لاستر Luster کنار درخت گل توی علقها را میگشت . آنها پرچم را بیرون آوردند وداشتند میزدند . بعد پرچم را زیر سر جایش گذاشتند و بطرف میز رفتند و او زد و آن یکی زد . بعد دنبالش را گرفتند ومن از کنار نرده راه رفتم . لاستر از کنار درخت گل آمد و ما بکنار نرده رفتیم و آنها ایستادند و ما ایستادیم ومن ازلای نرده نگاه کردم ، و لاستر میان علقها را میگشت .

«بگیر ، توپ جمع کن» زد . آنها از چمنزار گذشتند و رفتند .

---

۱- Caddie ، این لغت که آنرا توپ جمع کن ترجمه کرده ایم بمعنی

کسی است که در بازی گلف توپها را جمع میکند و از لحاظ تلفظ مانند Caddy است که در کتاب اسم دختر است و نویسنده از آوردن لفظ Caddie در اینجا قصد خاصی داشته است که در طی خواندن کتاب برای خواننده روشن خواهد شد . م . .

من بنرده چسبیدم و رفتنشان را تماشا کردم .

لاستر گفت «حالا نیکاش کن . خجالت نمیکشی ، سی و سه سالته . بعد از اینکه من اینهمه را نا شهر رفتم که اون کیك و برات بخرم باز اینجوری میکنی . جلونق نقتو بیگیر . نمیخوای بامن کمک کنی این ربع دلاری رو پیدا کنیم - تا بلکی امشب بتونم برم نمایش . »

آنطرف چمنزار آنها داشتند آهسته میزدند . من از کنار نرده با نجا که پرچم بود رفتم . پرچم بالای غلفهای روشن و درختها باد میخورد . لاستر گفت « رابیت . اونجارو گشته ایم . دیگه هیچی توپ نیما . بیا بریم پائین سر نهر اون ربع دلاری رو تا کاکاسیها پیداش نکردن! پیدا کنیم . »

پرچم سرخ بود و روی چمنزار باد میخورد . بعد يك پرند درویش کج و راست میشد . لاستر پرت کرد . پرچم روی غلف روشن و درختها باد میخورد . من خودم را بنرده گرفتم .

لاستر گفت «صدتا تو بر . اگه خودشون نخوان بیان من که نمیتونم مجبور شون کنم . میتونم . اگه ساکت نشی نن جون واست تولد نمیگیره . اگه نشی میدونی من چیکامیکنم . تمون اون کیك و میخورم . اون شمعارم میخورم . تمون اون سی و سه تا شمعو میخورم . رابیت ، بریم پائین سر نهر . من باهاس ربع دلاریمو پیدا کنم . کاش بتونیم یکی از اون توپارم پیدا کنیم . آهان ، اینهاشن ، ید خورده بالاتر از اونجا ، می بینی . »

---

۱- برای اینکه اختلافی بین ماضی نقلی و ماضی مطلق در نوشتن زبان محاوره قائل شویم «نکرده اند» را باین صورت «نکرده ن» و «نکردند» را باین صورت «نکردن» می نویسیم . در مورد سایر افعال نیز به همین ترتیب عمل شده است . - م .

کنار نرده آمد و بادش نشان داد . «می بینشون ، دیگه اینجا نیان ،  
را بیفت .»

از کنار نرده رفتیم و بنرده باغ ، آنجا که سایه هامان بودند رسیدیم .  
سایه من روی نرده از سایه لاستر بلندتر بود . بآن قسمت شکسته  
رسیدیم و تورفتیم .

لاستر گفت «یه دقه ص بکن . باز باون میخ گیر کردی . هیشوخ  
نشده از این لابری توو باین میخ گیر نکنی .»

کدی مرا از میخ جدا کرد و تو رفتیم . کدی گفت دائی موری  
Maury گفته نذاریم کسی ببینتمون . بهتره دولا بشیم . بنجی Benjy  
دولاشو . اینطوری . ببین دولا شدیم و از باغ گذشتیم . بجائی رفتیم که گلها  
وقتی بنا می خورند خس خس میگردند . زمین سخت بود . آنجا که خوکها  
خروپف راه انداخته بودند از نرده بالا رفتیم . کدی گفت ، همونم  
غصه میخورن . چون امروز یکیشونو کشتهن . زمین سخت و غلنبه و گره دار  
بود .

کدی گفت ، دستاتو بکن تو جیبیت . و گرنه یخ میزنن . مگه میخوای  
روز عید دستت یخ زده باشه .

ورش Versh گفت «بیرون خیلی سرده . نمیخواد بری بیرون .»  
مادرگفت «باز چیه .»

ورش گفت «میخواد بره بیرون .»

دائی موری گفت «بذار بره .»

مادرگفت «خیلی سرده ، بهتره تو بمونه . دیگه بس کن بنجامین

Benjamin .»

دائی موری گفت «سرماکاریش نمیکنه .»

مادر گفت «او هو ی بنجامین . اگه بچه خوبی نشی باید بری توی مطبخ .»

ورش گفت «نن جونم میگه امروز نذارین این بیاد تو مطبخ . میگه باهاس یه عالم یخت و پزبکنه .»

دائی موری گفت «کارولین Caroline بذار بره . از غصه این خود-تونا خوش میکنی .»

مادر گفت «میدونم . این کفاره ایست که باید پس بدم . گاهی وقتا بخودم میکم .»

دائی موری گفت «میدونم ، میدونم . تو باید خودتو قوی نگهداری ، الانه برات یه «تودی»<sup>۱</sup> درست میکنم .»

مادر گفت «اون حالو بیشتر بهم میزنه . مگه نمی دونی حالمو بهم میزنه .»

دائی موری گفت «حالت بهتر میشه . پسر خوب بپوشوش ، یه دقیقه بیرش بیرون .»

دائی موری بیرون رفت . ورش هم رفت .

مادر گفت «ساکت شو . میخوایم زودتر بیریمت بیرون . نمیخوام که تو ناخوش بشی .»

ورش گالشها و پالتویم را پوشاند و کلاهم را برداشت و بیرون رفتیم . درناهار خوری دائی موری داشت بطری را توی قفسه سر جایش میگذاشت .

دائی موری گفت «پسریه نیمساعتی تو نیارش . حالا توی حیاط نگهش دار .»

۱- هر نوع مشروب مخلوط با آب داغ را که شیرین کنند تودی می گویند . م .

ورش گفت «چشم . ماهیچوخ نمیداریم از حیاط بره بیرون .  
بیرون رفتیم ، خورشید سرد و روشن بود .

ورش گفت «کجا را افتاده‌ی . خیال نداری که بری شهر ، هان .  
از وسط جرق جرق برگه‌ها رد شدیم . در باغ سرد بود . ورش گفت  
«بیتره داستو تو جیبات بکنی . انقد باون در میگیریشون که یخ بزنی .  
بعد چیکا میکنی . چرا تو خونه منتظرشون نمیشی . «دستهای مرا در  
جیبم کرد . صدای جرق جرق او را توی برگه‌ها می‌شنیدم . بوی سرما را  
می‌شنیدم . در باغ سرد بود .

«اینجا چندتا درخ گردو هس . آهای . از اون درخ برو بالا ،  
این سنجا به رونیکا بنجی .

در باغ را هیچ حس نمی‌کردم ولی بوی سرمای روشن رامی‌شنیدم .  
«بیتره باز داستو تو جیبات بکنی .

کدی داشت راه می‌آمد بعد داشت میدوید و کیف مدرسه‌اش پشت  
سرش تاب می‌خورد و بالا و پائین می‌پرید .

کدی گفت «سلام بنجی .» در باغ را باز کرد و آمد تو و دولا شد .  
کدی بوی برگه‌ها را می‌داد . گفت «اومده‌ی منو ببینی . اومده‌ی کدی

رو ببینی . ورش چرا گذاشتی بنازه انقدر دستاش یخ بکنه .

ورش گفت «من گفتم دسا شو بکنه تو جیباش . گرفته بود شون -

باون در .

کدی همانطور که دستهای مرا می‌مالید گفت «اومده‌ی کدی رو ببینی .  
چی شده . بکدی چی می‌خوای بگی .» کدی بوی درختها و بوی آنوقتهائی

را میداد که میگفت خواب هستیم .

لاستر گفت ، واه چي تق ميژني . وختي سر نهر رسيديم دو باره  
ميٽوني تموشاشون کنی . آهان به گل ماب تر کوټک ۱ و است پيدا کردم .  
گل را بمن داد . از لای نرد توی قطعه زمين رفتيم

کدی گفت «چي شده . چي ميخواي بکدی بگي . ورش ، خودشون  
فرستادش بيرون .»

ورش گفت «تو نسن توخونده نيگرش دارن . انقدر گريه کرد تا گذاشتنش  
بياد بيرون . اونوخ يه راس اومد اينجا و بناکرد از لای نرده نيگا  
کردن .»

کدی گفت «جيه ، خيال کردی وقتي من از مدرسه بيايم عيده .  
آره ، همينو خيال کردی . عيد پس فرداست . بابا وئل بنجي . بابانوئل .  
بيا بريم خونده گرم شيم .» دست مرا گرفت و از ميان خس خس برگهای  
روشن دويديم . از پلهها بالا دويديم و از سرماي روشن سرماي تاريک  
رفتيم . دائي موري داشت بطري را سرجايش در قفسه ميگذاشت . کدی  
را صدا کرد .

کدی گفت «ورش بيرش توکنار آتش . با ورش برو . من يه دقيقه  
ديگه ميام .»

ما بکنار آتش رفتيم . مادر گفت :

«سرد شد . ورش .»

ورش گفت «نه ، خانوم .»

مادر گفت «پالتو و گالشو در بيار . چند دفعه بهت بگم با گالش

۱- گل گاو تر کوټک گل سفيد بوقی شکل بزرگی است که ساقه ای سمی و

بدبو دارد و ميکوبند اگر گاو بخورد ميرکد . - م

نیارش تو . «  
ورش گفت «چشم خانوم .» گفت «یه دقه تکوم نخور .» گالشهایم  
را بیرون آورد و دکمه کم را باز کرد . کدی گفت :  
«صبر کن ورش . مادر اجازه نمیدین دوباره بره بیرون . من میخوام  
با خودم ببرمش .»

دائی موری گفت «بپتره بذاریش اینجا باشد . امروز بقدر کافی  
بیرون بوده .»  
مادر گفت «فکر میکنم بهتر باشه دو تائیتون همینجا بمونین . دیلسی  
Dilsey میگه هوا دازه سردتر میشه .»

کدی گفت «ا ، مادر .»  
دائی موری گفت «چه حرفها . صبح تا حالا توی مدرسه بوده .  
بهوای آزاد احتیاج داره . بدو بیرون کانداس Canbace .»  
کدی گفت «مادر بذارش بیاد . خواهش میکنم . میدونی که گریه  
میکنه .»

مادر گفت «پس چرا جلوش اسمشو آوردی . چرا اومدی اینجا .  
اومدی یك بهانه ای بدستش بدی که دوباره منو اذیت کنه . امروز بقدر  
کافی بیرون بودی . فکر میکنم بهتر باشه همینجا بمونی باهش بازی  
کنی .»

دائی موری گفت «کارولین بذار برن . یه کمی سرما اذیتشون نمیکنه .  
یادت باشه تو باید خودتو قوی نگهداری .»

مادر گفت «میدونم . هیشکی نمیدونه من از عید چقدر وحشت دارم .  
هیشکی نمیدونه . من از اون زنا نیستم که بتونم تحمل کنم . کاش بخاطر



جانسون Jason و بچه‌ها هم شده قوی تر بودم .  
 دائی موری گفت «تو باید» رچی از دستت بر میاد بکنی و نذاری  
 اونا غصه‌ات بدن . شما دوتا بدوین بیرون . اما دیگه زیاد بیرون نمونین .  
 مادرترن جوش میزنه .»

کدی گفت «چشم . یا الله بنجی . دوباره میریم بیرون .» دکمه  
 های پالتویم را بست و بطرف در رفتیم .  
 مادر گفت «داری بجدرو بی گالتش بیرون میبری . میخوای باخوئه  
 پراز مهمون مریضش کنی .»

کدی گفت «یادم رفت . خیال کردم پاشه .»  
 برگشتیم . مادر گفت «باید خودت فکر بکنی .» ورش گفت «یه دقه  
 تکوم نخور گالشه‌ایم را پایم کرد .» بدوقتی میشه که من دیگه نیستم  
 و تو باید فکر اینو بکنی .» ورش گفت حالا پاتو بکوب زمین . «بنحامین  
 بیا اینجا مادر و بیوس .»

کدی مرا کنار صندلی مادر برد و مادر صورتم را در دستهایش گرفت  
 و بعد مرا بخودش چسباند .  
 گفت «طفلك بیچاره .» ولم کرد . «دخترکم توو ورش خوب ازش  
 مواظبت کنین .»

کدی گفت «چشم .» بیرون رفتیم . کدی گفت :  
 «ورش ، تونمیخواد بیای . من یه دقه نگهش میدارم .»  
 ورش ، گفت «خیله خب . واسه من تفریحی نداره نوب این سرما  
 پیام .» اورفت و ما در راهرو ایستادیم و کدی زانو زد و مرا بغل کرد و صورت  
 سرد و روشنش را بصورتم چسباند . بوی درختها را میداد .

«کی میگد توجه بیچاره‌ای هستی . تو کدی توداری . مکه نه.»  
لاستر گفت ، اون نق نقتو بیر . از خودت خجالت نمیکنی اینهمه  
سر و صدا را میندازی ، از درشکه خانه که درشکه تویش بود گذشتیم يك  
چرخ نو بدرشکه انداخته بودند .

دیلسی گفت «برو تو آروم بیشین تا مادرت بیاد .» مرا توی درشکه  
هل داد . تی پی . T. P . افسار را نگهداشته بود . دیلسی گفت «پناه  
بر خدا ، نمیدونم چی شده که جاسن یه درشکه نومیخوره . این یکی  
یه روزی زیرپای شوهاها خورد میشه . باون چرخانیکاکن .»  
مادر درحالیکه تورسورتش را پائین می کشید بیرون آمد . چند تا  
گل دستش بود .

گفت «روسکاس Roskus کجاست .»

دیلسی گفت «روسکاس امروز نمتونه از جاش تکوم بخوره . تی پی  
خوب بلته بیره .»

مادر گفت «من میترسم . بنظر شما هابتونین هقتدای يك دفعه برای  
من يك درشکه چی گیریارین . خدا میدونه این کار کوچکیه که ازتون  
میخوام .»

دیلسی گفت «کارولین خانوم . خودتون بتر ازمن میدونین که  
بادمفاصل روسکاس خیلی سخت تر از اونیه که بتونه بیشتر از اونچی که  
مجبوره کارکنه . حالاشوما بیاین سوار بشین . تی پی بم میتونه بهمون خوبی  
روسکاس ببردتون .»

مادر گفت «میترسم . با این بچه کوچولو»

دیلسی ازپلهها بالا رفت وگفت «اینوبهش میگین بچه کوچولو .»

بازوی مادر را گرفت «یه مرد به گندگی تی پی ، حالا اگه میرین  
را بیفتین .»

مادر گفت «من میترسم .» از پلدها پائین آمدند و دیلسی بمادر کمک  
کرد تا سوار شود .

مادر گفت «شاید این برای ما بهتر از هرچی باشه .»

دیلسی گفت « خجالت نمیکشین این حرفارو هیزنین . نمیدونین  
که یه کاکاسیای هیجده ساله نمیتونه کوئینی **Queenie** رورم بده . سن اون  
و بنجی رو که روهم بذارین تازه بقدرسن کوئینی نمیشه . توام تی پی سر بر سر  
کوئینی نذر ، میشنفی ، اگه درشگه رو جوری نبری که کارولین خانوم  
خوشش بیاد ، من روسکاس و مینذارم بچونت . اونقد هام دیگه درمونده  
نیس که تنونه از پس تو بریاد .»

تی پی گفت «چشم .»

مادر گفت « خوب میدونم که یه چیزی پیش میاد ، بس کن  
بنجامین .»

دیلسی گفت «یه گل بدین دستش نیگرداره . همینو میخواد .» و  
دستش را توی درشگه دراز کرد .

مادر گفت « نه ، نه . همه شونو پرپر میکنی .»

دیلسی گفت «حالا اونارو نیگردارین من یکی از بیرون براش پیدا  
میکنم ،» یک گل بمن داد و دستش رفت .

دیلسی گفت «حالا پیش از اینکه کوئین **Quentin** بیندتون  
و مجبور بشین اونم بیرین را بیفتین .»

مادر گفت «اون کچاست ؟»

دیلسی گفت «پائین توخونه داره بالاستربازی میکنه . یا الله ، تی پی ،  
درشکدرو همونطوری که روسکاس بهت گفت بیرش .»

تی پی گفت «چشم ، یالاهاه کوئینی .»  
مادرگفت «نذار کوتین -»

دیلسی گفت « پس چی من هستم .»

درشکه تلق و تلق میکرد وروی خیابان باغ بالا و پائین میپرید .  
مادرگفت ، «میتروم برم و کوتین و بذارم . بهتره نرم . تی پی .» از در باغ  
ردشدیم و دیگر درشکه صدا نمیداد . تی پی کوئینی را با شلاق زد .  
مادرگفت «وای ، تی پی .»

تی پی گفت « باهاس راش بندازم . هوشیار نیگرش دارم تا وختی  
که برگردیم بطویله .»

مادرگفت «دور بزنی ، میتروم برم و کوتین رو بذارم .»

تی پی گفت «اینجا همیشه دور زد .» بعد جاده پهن تر شد .

مادرگفت «اینجا نمیتونی دور بزنی .»

تی پی گفت «خیله خب .» شروع بدورزدن کردیم .

مادر بمن چسبید وگفت «وای ، تی پی .»

تی پی گفت «هر جور بشه که من باهاس دور بزنی ، هش کوئینی .»

ایستادیم .

مادرگفت «چه مون میکنی .»

تی پی گفت «پس چیکامیخوا این بکنین .»

مادرگفت «وقتی تو میخوای دور بزنی من میتروم .»

تی پی گفت «برو بریم کوئینی .» راه افتادیم .

مادر گفت «میدونم که وقتی نیستم دیلسی یه چیزی بسر کوتین  
میاره . باید زود برگردیم .»

تی پی گفت « ده یالا . و کوئینی را باشلاق زد .

مادر بمن چسبید و گفت « وای ، تی پی . صدای پای کوئینی را  
میشنیدم و شکلهای روشن و صاف و مرتب در دو طرف رد میشدند و سایه -  
هایشان روی پشت کوئینی میافتاد . مثل لبد روشن چرخها میگذاشتند .  
بعد آن شکلهایی که در یکطرف بودند کنار پاسگاه سفید بلندی که یک  
سر باز در آن بود ایستادند ولی در طرف دیگر همانطور صاف و مرتب ،  
کمی آهسته تر میگذاشتند .

جاسن گفت «چی میخوای . دستهایش را در جیبش کرده بود و یک  
مداد پشت گوشش بود .

مادر گفت « ما میریم قبرستون .»

جاسن گفت « خیلی خوب . مگد من میخوام جاو تونوبگیرم . همه اش  
همین کارو باهام داشتی ، کد اینو بهم بگی .»

مادر گفت « من میدونم کد تونمای . اگه میومدی خیالم راحت تر

بود .»

جاسن گفت « خیالت از چی راحت بود . پدر و کوتین که نمیتونن

اذیت کنن .»

مادر دستمالش را زیر تور صورتش برد . جاسن گفت « بس کن مادر .

میخوای جیغ و داد اون خل لعنتی رو وسط میدون بلند کنی . راه بیفت تی پی .»

تی پی گفت « هی ، کوئینی .»

مادر گفت « این کفارده ایست که باید پس بدم . اما منم بهمین

زودبها رفتنی ام»

جاسن گفت «حالا نگاه کن .»

تی پی گفت «هه .» جاسن گفت :

«دائی موری پنجاه دلار بحسابت کشیده. چیکار میکنی .»

مادر گفت «چرا از من میپرسی . من چیزی ندارم بگم . من سعی

میکنم توودیلسی رو ناراحت نکنم. همین زودبها رفتنی ام . اونوقت تو .»

جاسن گفت «راه یفت ، تی پی .»

تی پی گفت «برو بریم کوئینی .» شکلها براه افتادند . آنها که در

طرف دیگر بودند دوباره روشن وتند وصاف شروع کردند . مثل آنوقتها

که کدی میگوید داریم خواب میریم .

لاستر رفت نی نی کوجولو . خجالت نمیکشی . رفتیم توی طویله .

تمام آخورها باز بودند. لاستر رفت ، حالادینگه اسب خالدارنداری که سوارش

بشی . زمین خشک و سمرودو خاکی بود . سقف داشت پائین میریخت . سوراخهای

اریب پر از زردی بودند واسه چی میخوای از اونور بری . میخوای یکی از

اون تو پاسر تو بکنه ببره

کدی گفت «دستا تو بکن توی جیبات وگرنه یخ میزنن . مگه میخوای

روز عید دستات یخ زده باشه .»

کنار طویله رفتیم . گاو بزرگه و گاو کوچکه توی درایستاده بودندو

مل صدای سم کوبیدن برینس Prince وفانسی Fancy وکوئینی رانوی

طویله می شنیدیم . کدی گفت «اگه انقدر سرد نبود سوارفانسی میشدیم.

اما امروز انقدرسرده که همیشه خودمونو روی زین نگهداریم .» بعد ،

نهر را میدیدیم که ازکنارش دود بلند میشد . کدی گفت «خوکو اونجا

دارن میکشن. میتونیم برگردیم اونجا تماشا شون کنیم.» از تپه پائین رفتیم. کدی گفت «میخواهی کاغذ پیش تو باشه. میتونی نگهش داری.» کاغذ را از جیبش در آورد و در جیب من گذاشت. کدی گفت «این یه عیدیه. دائی موری میخواد خانم پاترسان Patterson و خوشحال کنه. باید یه جوروی اینوبهش بدیم که هیشکی نبینه. حالا دستاتو خوب بکن توی جیبت.» سر نهر رسیدیم.

کدی گفت «یخ بسته. نگاه کن.» روی آب را شکست و یک تکه از آن را جلوی صورت من نگهداشت. «یخ. یعنی اینکه هوا چقدر سرده.» بمن کمک کرد تا گذشتم و از تپه بالا رفتیم. «حتی بمادر و پدر هم همیشه بگیریم. میدونی که من فکر میکنم هم مادرو پدرو خوشحال کنه هم آقای پاترسان رو، چون آقای پاترسان واسه تو یه کمی آب نبات فرستاد. یادت میآد اونوقت که پارسال تابستون آقای پاترسان برات آب نبات فرستاده بود.»

یک نرده بود. درخت موخشاك بود، و باد تویش تعلق تعلق میکرد. کدی گفت «فقط نمی فهمم چرا دائی موری ورش و نفرستاد. ورش که نمیکه.» خانم پاترسان داشت از پنجره به بیرون نگاه میکرد. کدی گفت «تو همینجا بمون. حالا همین جا صبر کن. من یه دقیقه دیگه برمیگردم. کاغذوبده من.» کاغذ را از جیب من بیرون آورد. «دستانو بکن توجیبت.» با کاغذ که در دستش بود از نرده بالا رفت و از میان جرقه جرقه گلپای قهوه ای گذشت. خانم پاترسان دم در آمد و آنرا باز کرد و آنجا ایستاد.

آقای پاترسان داشت میان گلهای سبز هیزم خرد میکرد. از هیزم شکستن دست کشید و بمن نگاه کرد. خانم پاترسان از آنطرف باغ بدو آمد. وقتی من چشبهای او را دیدم بگریه افتادم. خانم پاترسان گفت، ابله بهش گفتم که ترا هیچوقت تنها اینجا قمرسته. بده بمن. زود باش. آقای پاترسان تند، با بیل آمد. خانم پاترسان روی نرده خم شد و دستش را دراز کرد. سعی می کرد که از نرده بالا بیاید. گفت، بدهش بمن. بدهش بمن. آقای پاترسان از نرده بالا آمد و کاغذ را گرفت. لباس خانم پاترسان بنرده گیر کرده بود. من دوباره چشمهایش را دیدم و از تپه پائین دویدم.

لاسترگفت «اونجا بجز خونه چیز دیگه ای نیس. میریم سر نهر.» سر نهر داشتند لباس می شستند. یکیشان داشت آواز میخواند. من بوی لباسها را که آویزان کرده بودند و بوی دودی را که از آنطرف نهر بلند میشد می شنیدم.

لاسترگفت «تو همین پائین بمون، هیچ کاری اون بالا نداری. اون آدمای حتماً میزنن.»  
«چیگا میخواند بکنه.»

لاسترگفت «خودشم نمیدونه چیگا میخواند بکنه. فکر میکنه دلش میخواند بره اون بالا که دارن توپ میزنن. اینجا بیشین با اون گلت بازی کن. اگه حتماً باهاس بدیه چیزی نیگا کنی باون بچهها نیگا کن که دارن توی نهر بازی میکنن. چطور بده که تو نمونی مت آدم رفتار کنی.»  
من کنار نهر، آنجا که داشتند رخت می شستند و دود آبی بلند میشد، نشستم.

لاسترگفت «شوماها اینجا خبری از یه ربع دلاری نداری.»  
«کدوم ربع دلاری.»



لاسترگفت «اونیکه امروز صب اینجا توی جیبم بود . یه جایی  
گمش کردم . از این سولاخ توی جیبم افتاد. اگه پیداش نکنم امشب نمتونم  
برم نمایش .»

« پسر تو از کجا یه ربع دلاری پیدا کردی . وختی سفید پوسا  
چشون نباشه از جیبشون کش میری .»

لاسترگفت «از اونجایی که میدن گرفتم. اونجایی که این ازش اومده  
یه عالمه دیگه هس . فقط من باهاس این یکی رو پیداکنم . شوهاها  
پیداش کرده یین .»

« من تونخ هیچ ربع دلاری نیسم . من باهاس بکار خودم برسم.»

لاسترگفت «یا اینجا کمک کن دنبالش بگردیم .»

«این که اگام یدر ربع دلاری ببینه نمیشناسه.»

لاسترگفت «باشه . میتونه که کمک کنه بگردیم . شوهاها همه

امشب میرین نمایش .»

«هیچ حرف نمایشو بمن نزن . وختی من از سر این طشت باشم

انقد خستهم که نمتونم از جام تکوم بخورم.»

لاسترگفت «شرط می بندم که اونجا باشی . شرط می بندم دیشبم اونجا

بودی . شرط می بندم وختی پرده رو کنار بزنی همه تون اونجا باشین.»

«منم که نرم تازه اونقد که باهاس کاکاسیا اونجا هس . دیشبم بود.»

«گمون میکنم پول کاکاسیا هام بهمون خوبی پول سفیدا باشه.»

«سفید پوسا بکاکاسیاها پول میدن چون میدونن که اول از همه ید

مرد سفید پوست باید دسته میاد و تمام اون پولارو پس می گیره تا کاکاسیاها

بتونن دوباره کارکنن که کمی پول گیر بیان.»

« این که اگهام یه ربع دلاری ببینه نمیشناسه. میشناسه. »  
 لاستر گفت « باشه. میتونه که کمک کنه بگردیم. شوماها همه امشب  
 میرین نمایش. »

« هیچ حرف نمایشو بمن نزن. وختی من از سر این طشت باشم  
 اذقد خسته‌م که نمتونم از جام تکوم بخورم. »  
 لاستر گفت « شرط می‌بندم که اونجا باشی. شرط می‌بندم دیشبم  
 اونجا بودی. شرط می‌بندم وختی پرده رو کنار بزنی همه‌تون اونجا  
 باشین. »

« منم که نرَم تازه اونقدکه باهاس کاکاسیا اونجاهس. دیشبم بود. »  
 « گمون میکنم پول کاکاسیاهام بهمون خوبی پول سفیدا باشه. »  
 « سفید پوسا بکاکاسیها پول میدن چون میدونن که اول از همه  
 بهمرد سفید پوست با یه دسته میاد و تمام اون پولارو پس میگیره تا کاکا-  
 سیها بتونن دوباره کارکنن که کمی پول گیر بیان. »  
 « هیشکی وادارت نکرده بری باون نمایش. »  
 « هنوز نه. گمونم هنوز فکرشونکردهم. »  
 « چه دشمنی با سفید پوسا داری. »

« هیچ دشمنی باهاشون ندارم. من کار خودمو میکنم اونارم  
 میدارم کار خودشونو بکنن. هیچ تونخ اون نمایشم نیسم. »  
 « یه یاروئی تونمایش هس که بااره یه آهنگی میزنه. مث بانجو  
 باهاش آهنگ میزنه. »

لاستر گفت « تودیشب رفتی. من امشب میرم. فقط اگه سردریارم  
 که اون ربع دلاری رو کجا گم کردم. »

«گمونم میخوای اینم باخودت بیری.»  
لاستر گفت «چی، خیال میکنی وختی عریده شو سر میده کسی  
میتونه منو پیش این پیدا کنه.»

«وختی عریده شو سر میده تو چیکا میکنی.»  
«کتکش میزنم.» روی زمین نشست و پاچه های لباس کارش را  
بالا زد. آنها رفتند توی نهر بازی کردند.

لاستر گفت «شوماها هنوز یه توپ پیدا نکردین.»  
«خیلی گنده گوزی میکنی. بتره نذاری مادر بزرگت بفهمه که داری  
اینجوری صحبت میکنی.»

لاستر توی نهر رفت، همانجائیکه آنها داشتند بازی میکردند.  
کنار نهر را توی آب گشت.

لاستر گفت «امروز صب وختی این پائین بودیم توجیبیم بود.»  
«از کجا افتادگم شد.»

لاستر گفت «راست از این سولاخ ته جیبیم.» توی نهر را گشتند.  
بعد همدشان تند دست کشیدند و توی آب ایستادند. بعد آب بهم پاشیدند  
و توی نهر دعوا کردند. لاستر گبرش آورد و آنها توی آب چندک زدند  
و از پشت بنه ها بیالای تپه نگاه کردند.

لاستر گفت «کجان.»

«هنوز پیدا شون نیس.»

لاستر آنها توی جیبش گذاشت. آنها از تپه پائین آمدند.

«یه توپ اومد پائین اینجا.»

«باید توی آب باشه. هیچکدوم از شما بچه ها ندیدینش یا صدا شو»

نشیدین .

لاسترگفت «هیچی نشیدیم بیاد اینجا . شنیدیم به چیزی خورد  
 باون درخ . نمودنیم کدوم ور رفت .  
 آنها توی نهر را نگاه کردند .  
 «عه ، کنار نهر و نگاه کن ، اومد پائین همینجا . من دیدمش .»  
 کنار نهر را نگاه کردند . بعد برگشتند از تپه بالا رفتند .  
 پسر گفت «توبو تو پیدا کردی .»  
 لاسترگفت «میخوام چیکارش کنم . من تویی ندیدم .»  
 بسررفت توی آب . همانطور رفت . برگشت و دوباره به لاستر نگاه  
 کرد . همانطور تا پائین رفت .  
 مرد از بالای تپه گفت «توب جمع کن» . پسر از آب بیرون آمد و  
 از تپه بالا رفت .

لاسترگفت «حالا نیکاش کن ها ، ساکت باش دیگه .»  
 « باز واسه چی نق میزنه .»  
 لاسترگفت «خدا میدونه ، همینجوری شروع کرد . از صب تا حالا  
 کارش همین بوده . گمونم واسه اینکه تولدشه .»  
 «چن سالشه .»  
 لاسترگفت «سی و سه ، امروز میشه سی و سه تا .»  
 «میخواهی بگی سی و سه ساله سه سالشه .»  
 لاسترگفت «من از روحرفای نن جون میگویم . خودم نمودنم . خلاصه  
 امشب سی و سه تا شمع رو کیک میداریم . کیکشم کوچیکه . بزحمت  
 نیگرشون میداره . ساکت شو . برگرد بیا اینجا .» آمد بازوی مرا گرفت

وگفت «پیرخل ، دلت میخواد کتکت بزوم .»

«شرط میندم که میزیش .»

لاسترگفت «بیشتر از اینم زدمش . دیگه ساکت شو . مگه بهت نگفتم که همیشه بری اون بالا . باید دونه از اون تو پاکله توحسابی میکنن میرن .» مرا پس کشید «بیشین .» من نشستم و او کفشهایم را درآورد و شلوارم را بالا زد . «حالا برو توی اون آب بازی کن . ببین میتونی دیگه نودنق نکنی .»

من ساکت شدم و توی آب رفتم . روسکاس آمد و گفت «بیاین شوم بخورین و کدی گفت ،»

هنوز وقت شام نشده . من نمیرم .

کدی خیس بود . ما داشتیم توی نهر بازی میکردیم و کدی توی آب چندک زد و لباسش خیس شد و ورش گفت ،

«مامانت واسه اینکه لباس تو خیس کرده ای کتکت میزنه .»

کدی گفت «هیچ همچی کاری نمیکند .»

کوتتین گفت «از کجا میدونی .»

کدی گفت «خوب میدونم . تو از کجا میدونی .»

کوتتین گفت «خودش گفته که میکنه . تازه من از تو بزرگترم .»

کدی گفت «من هفت سالمه . گمونم انقدر دیگه میدونم .»

کوتتین گفت «من بیشتر از هفت سالمه . من مدرسه میرم . مگه

نیست ، ورش .»

کدی گفت «سال دیگه که بیاد منم مدرسه میرم . مگه نمیرم ورش .»

ورش گفت «میدونی که وقتی لباس تو خیس کنی مامانت کتکت

میزنه .»

کدی گفت «خیس نیست .» توی آب ایستاد و به لباسش نگاه کرد.

گفت «درش میارم اونوقت خشک میشه .»

کوتین گفت «شرط می بندم که در نیاری .»

کدی گفت «شرط می بندم که در میارم .»

کوتین گفت «شرط می بندم که بهتر باشه در نیاری .»

کدی پیش من وورش آمد و پشتش را بجا کرد .

گفت «ورش دگمه هاشو واز کن .»

کوتین گفت «وازن کن وورش .»

ورش گفت «لباس من که نیس .»

کدی گفت «ورش وازش کن . وگر نه به دیلسی میگم دیروز چکار کردی .» آنوقت وورش باز کرد .

کوتین گفت «توقف لباستو در بیار .» کدی لباسش را در آورد و کنار نهر انداخت آنوقت هیچ چیز جز کرسه و تنگه تنش نبود و کوتین با کف دستش به پشت او زد و او لغزید و توی آب افتاد . وقتی بلند شد بنا کرد بکوتین آب پاشیدن ، و کوتین هم بنا کرد بکدی آب پاشیدن . کمی آب بمن وورش پاشیده شد وورش مرا بلند کرد کنار نهر گذاشت . گفت که چغلی کدی و کوتین را میکند و آنوقت کوتین و کدی بنا کردند آب پاشیدن روی وورش . وورش رفت پشت یک بته .

ورش گفت چغلی همه تونو به من جون میکنم .»

کوتین آمد بالا کنار نهر و خواست وورش را بگیرد ولی وورش فرار کرد و کوتین توانست . وقتی کوتین برگشت وورش ایستاد و داد زد «میرم میگم» . کدی بهش گفت «اگه نری بگی میداریم برگردی» آنوقت وورش

گفت «خب نمیگم» و آنها گذاشتند برگردد .  
 کوتین گفت «حالا راحت شدی . خب حالا هر دو کتک میخوریم .»  
 کدی گفت «من عین خیالم نیست . فرار میکنم میرم .»  
 کوتین گفت «آره فرار میکنی .»  
 کدی گفت «فرار میکنم میرم دیگه هم بر نمیگردم .» من گریه را  
 سردادم . کدی برگشت و گفت «هیس .» آنوقت من ساکت شدم . بعد آنها  
 توی نهر بازی کردند . جاسن هم داشت بازی میکرد . تنهائی پائین نهر  
 بود و رش از پشت بته آمد و مرا بلند کرد و دوباره توی آب گذاشت . تمام  
 پشت کدی خیس و گلی بود و من گریه را سردادم و او آمد و توی آب  
 چندتک زد .

گفت «ساکت باش . دیگه فرار نمیکنم .» آنوقت من ساکت شدم .  
 کدی بوی درختهای باران خورده را میداد .  
 لاستر گفت ، چته نمیتونی اون فاله تو ببری و هت آدم تو نهر بازی کنی .  
 چرا منزل نمیریش مگه بهت نگفتن نیاریش بیرون .  
 لاستر گفت ، هنوز خیال میکنه این چمنزار مال اوناس . هیشکی  
 هیچ جور نمتونه از توی خونه اینجار و بیبینه .  
 ماکه میتونیم . مردم هم نمیخوان به به خل نیگاکنن . هیچ شکوم نداره .  
 روسکاس آمد و گفت بیاین شوم بخورین و کدی گفت هنوز وقت شام  
 نشده .

روسکاس گفت «چرا شده . دیلسی میگه همه تون بیاین خونه . و رش .  
 و روشن دار یار .» و از تپه ، آنجا که گاو ماغ میکشید بالا رفت .  
 کوتین گفت «شاید وقتی بخونه رسیدیم خشک شده باشیم .»  
 کدی گفت «همهش تقصیر تو بود . خدا کنه کتک بخوریم .» لباسش

را تنش کرد وورش دکمه‌های آنرا بست .  
ورش گفت «نمی‌فهمن خیس شده‌ین . اینجوری معلوم نیس . مگه  
اینکه من وجان بگیرم .»

کدی گفت «جاسن تومیگی .»

جاسن گفت «مال کدوم یکی رو .»

کوتنن گفت «نمیگه ، میگی جاسن .»

کدی گفت «بخدا میگه . به بی بی جون میگه .»

کوتنن گفت «نمی‌تونند بهش بگه بی بی جون ریضه . اگه یواش بریم

انقدر تاریک میشه که نمی‌بینن .»

کدی گفت «واسه من فرقی نداره بینن یا نه . من خودم می‌گم .»

ورش تو اونو از تپه بیر بالا .»

کوتنن گفت «جاسن نمیگه . جاسن اون تیر و کمونی رو که واست

درست کردم یادت میاد .»

جاسن گفت «حالا شیکسه .»

کدی گفت «بذار بگه . من عین خیالم نیست . وورش موری رو از

تپه بیر بالا .» وورش چندک زد و من پشتش پریدم .

لاستر گفت ، امشب همه تونو تونمایش ببینم . بیا اینجا . باهاس اون

ربعی رو پیدا کنیم .

کوتنن گفت «اگه یواش بریم وقتی اونجا میرسیم هوا تاریکه .»

کدی گفت «من یواش نمی‌رم .» از تپه بالا رفتیم ولی کوتنن نیامد .

وقتی با نجائی رسیدیم که بوی خوک‌پارا می‌شنیدیم کوتنن آن پائین سر

نهر بود . خوک‌پا در آخور گوشه‌ای خرخر و فس و فس راه انداخته بودند .



جاسن دست در جیب، پشت ما آمد. روسکاس در طویله داشت گاوارا میدوشید.  
 «گاوها جست و خیز کنان از در طویله بیرون آمدند.

تی پی گفت «یا الله. دوباره جیغ بزن. من خودم جیغ میزنم. وای.»  
 کوتین دوباره تی پی را بالگدزد. اوتی پی را بالگد توی آخوری انداخت که خوکهها داشتند میخوردند. و تی پی همانجا دراز کشید و گفت «بی پیر. اما حسابی منوزد. دیدی چطو اون سفید پوسته منو بالگد زد. وای.»

من گریه نمی کردم، ولی نمیتوانستم جلوی خودم را بگیرم. گریه نمی کردم اما زمین آرام نبود، و بعد داشتم گریه می کردم. زمین اریب بالا میرفت و گاوها از تپه بالا میدویدند. تی پی سعی کرد بلند شود و دوباره زمین خورد و گاوها از تپه پائین دویدند. کوتین بازوی مرا گرفت و بطرف طویله رفتیم. بعد طویله آنجا نبود و ما مجبور شدیم صبر کنیم تا برگردد. من برگشتنش را ندیدم. از پشت ما آمد و کوتین مرا در آخوری که گاوها میخوردند زمین گذاشت. من بان چسبیدم. آن هم داشت در میرفت، و من بهش چسبیدم. گاوها دوباره از تپه پائین دویدند. از جلوی در. نمیتوانستم جلوی خودم را بگیرم. کوتین و تی پی از تپه بالا آمدند، داشتند دعوا میکردند. تی پی داشت از تپه پائین میافتاد و کوتین او را از تپه بالا کشید. کوتین تی پی را زد. من نمیتوانستم جلوی خودم را بگیرم.

کوتین گفت «پاشو وایسا. همینجا بمون. تا من برنگشتم نرو.»

تی پی گفت «من و بنجی بر میگردیم عروسی. ووی.»

کوتین دوباره تی پی را زد. بعد بنا کرد تی پی را بدیوار کوبیدن.

تی‌پی داشت می‌خندید . هر دفعه که کونتین تی‌پی را بدیوار میکوبید او سعی میکرد بگوید وای . اما از زور خنده نمیتوانست . من گریه‌ها ول کردم ، ولی نمیتوانستم جلوی خودم را بگیرم . تی‌پی روی من افتاد و درطویلد رفت . از تپه پائین رفت و تی‌پی داشت با خودش می‌جنگید و دوباره زمین خورد . هنوز داشت می‌خندید و من نمیتوانستم جلوی خودم را بگیرم و خواستم که بلندشوم ولی افتادم و نتوانستم جلوی خودم را بگیرم . ورش گفت ، « حالا دیگه اونقد که باهاس گریه کرده‌ی ، دیگه بس کن ، عر عرتو

بر . »

تی‌پی هنوز داشت می‌خندید . روی در ول شد و خندید . گفت « ووی . من و بنجی بر میگرددیم عروسی . ساسپرילו<sup>۱</sup> ، ورش گفت « هیس ، از کجا پیداش کردی . » تی‌پی گفت « از توی سرداب . ووی . » ورش گفت « ساکت باش . کجای سرداب . » تی‌پی گفت « هر جاش . » کمی دیگه خندید . « بیشتر از صد تا بطری هونده . بیشتر از یک کروور . بپاکاسیا ، میخوام جیغ بکشم . » کونتین گفت « بنجی رو بلند کن . » ورش بلندم کرد . کونتین گفت « بنجی اینو سربکش . » شیشه داغ بود . کونتین گفت « دیگه ساکت باش . سربکش . » تی‌پی گفت « ساسپرילו ، آقا کونتین بذا من سربکشم . »

۱ - ساسپرילו Sassprilluh که در اصل سارسا پاریلو Sarsaparillo است نوعی نوشابه غیر الکلی لیموناد مانند است . م .

ورش گفت «تو در دهن تو بنذار . آفا کوتین حساب تو میرسه .»

کوتین گفت «نگرش دار ورش .»

آنها مرا نگه داشتند . روی چانه و پیراهنم داغ بود . کوتین گفت «سربکش .» سر مرا نگه داشتند . تویم داغ بود و دوباره شروع کردم . حالا دیگر گریه بود و يك چیزی داشت توی من اتفاق می افتاد و بیشتر گریه کردم و آنها مرا نگه داشتند تا وقتی که دیگر چیزی اتفاق نیفتاد . آنوقت ساکت شدم . هنوز داشت میچرخید و بعد شکلها شروع شدند . «ورش در کاهدو نو واکن .» آهسته میرفتند . «کیسه های خالی رو روی زمین پهن کن .» تندتر ، تقریباً بیمان تندی که باید ، میرفتند . «حالا پاهاشو بلند کن .» همانطور نرم و روشن میرفتند . صدای خنده توی پی را میشنیدم . با آنها از تپه روشن بالا رفتم .

ورش قله تپه مرا پالین گذاشت . برگشت بیائین تپه نگاه کرد و صدا

زد «کوتین ، بیا اینجا .» کوتین هنوز کنار نهر ایستاده بود . داشت کنار نهر توی سایدها پرت میکرد .

کدی گفت «بذار اکبیری همونجا بمونه .» دست مرا گرفت و براه افتادیم و از جلوی طویلدواز در باغ رد شدیم . روی آجرهای خیابان باغ يك قورباغه بود ، وسط آن چنك زده بود . کدی لگدش کرد و مرا کشید و برد . گفت «بیا ، موری .» قورباغه تا وقتی جاسن بانوك پایبش زد همانجا چنك زده بود .

ورش گفت «روی تن آدم زیگیل در میاره .» قورباغه چست زد

و رفت .

کدی گفت «راه بیفت موری .»

ورش گفت «امشب مهمون دارن .»

کدی گفت «از کجا میدونی .»

ورش گفت «ببین چقد چراغ روشنه : تو تمام اطاقا چراغ روشنه .»

کدی گفت «گمونم اگه بخوایم میتونیم وقتی مهمون نداریم هم تمام چراغارو روشن کنیم .»

ورش گفت «شرط می بندم مهمون اومده . شوماها بهتره برین از در پشتی تندبرین بالا .»

کدی گفت «من عین خیالم نیست . راست میرم توهمون اطاقی که اونا هستن .»

ورش گفت «شرط می بندم که اگه بری بابات کتکت بزنه .»

کدی گفت «عین خیالم نیست . راست میرم تو . راست میرم توی اطاق غذاخوری و شام میخورم .»

ورش گفت «کجا می شینی .»

کدی گفت «روی صندلی بی بی جون می شینم . اون تو رختخواب غذا میخوره .»

جاسن گفت «من گشمنه .» از کنار ما گذشت و از خیابان باغ بالا دوید . دستهایش را توی جیبهایش کرده بود و زمین خورد . ورش رفت بلندش کرد .

ورش گفت «اگه اون دستاتو از جیب دریاری میتونی سرپات واسی . انقد چاقی که نمیتونی بموقع دستاتو دریاری تا خودتو نگهداری .»

پدر پای پلههای آشپزخانه ایستاده بود .

گفت «کوتین کجاست؟»  
 ورش گفت «همینجا، دارد میاد.» کوتین آهسته میآمد. پیراهنش  
 يك تکه سفید چرك بود.  
 پدر گفت «اوه.» از بالای پلهها نور رویش میفتاد.  
 جاسن گفت «کدی و کوتین بد همدیگه آب بشین.»  
 ما منتظر شدیم.  
 پدر گفت «راستی.» کوتین آمد و پدر گفت «امشب میتونین شامو  
 توی مطبخ بخورین.» مکث کرد و مرا بغل کرد. نور از پلهها پائین میآمد  
 و روی من هم می افتاد و من میتوانستم بیاین، بکدی و جاسن و کوتین و  
 ورش نگاه کنم. پدر بطرف پلهها جرخید. گفت «ولی باید ساکت باشین.»  
 کدی گفت «پدر چرا باید ساکت باشیم. مگه مهمون داریم.»  
 پدر گفت «بله.»  
 ورش گفت «بهت گفتم که مهمونه.»  
 کدی گفت «تو نگفتی. من گفتم مهمون داریم. من گفتم.»  
 پدر گفت «ساکت.» آنها ساکت شدند و پدر در را باز کرد و از ایوان  
 بستی گذشتیم و توی مطبخ رفتیم. دیلسی آنجا بود و پدر مرا توی صندلی  
 گذاشت و پیش بندم را بست و صندلی را هل داد و بمیز که شام رویش بود  
 چسباند. شام داشت بخار می کرد.  
 پدر گفت «حالا حرف دیلسی رو گوش کنین. دیلسی نذار زیاد  
 سرو صدا کنن.»  
 دیلسی گفت «چشم آقا.» پدر رفت.  
 پشت سر ما گفت «یادتون باشد حرف دیلسی رو گوش بدین.» من

صورت‌م را روی آنجائی که شام بود خم کردم . بخارش توی صورتم زد .  
 کدی گفت «پدر ، بذارین امشب حرف منو گوش بدن .»  
 جاسن گفت «من نمیدم . من بحرف دیلسی گوش میدم .»  
 کدی گفت «اگه پدر بگه مجبوری گوش بدی ، پدر بذار بحرف من  
 گوش بدن .»  
 جاسن گفت «من نمیدم . من بحرف تو گوش نمیدم .»  
 پدر گفت «ساکت . پس همدتون حرف کدی رو گوش بدین . دیلسی ،  
 وقتی شامشو نو خوردن ، از پلدهای پستی بیارشون بالا .»  
 دیلسی گفت «چشم آفا .»  
 کدی گفت «خب ، حالا گمونم حرف منو گوش میدین .»  
 دیلسی گفت «حالا همدتون ساکت بشین امشب باهاس صدانکنین .»  
 کدی یواش گفت «چرا باید امشب ساکت باشیم .»  
 دیلسی گفت «کاریت نباشد . وختش که شد خودت میفهمی .» کاسد مرا  
 آورد . بخار از رویش بلند میشد و صورتم را غلغلك میداد . دیلسی گفت  
 «بیا اینجا ، ورش .»  
 کدی گفت «وقتش کیه ، دیلسی .»  
 کونتین گفت «یدشنبه . توهیج خیرنداری .»  
 دیلسی گفت «هیس . مگه آفا جاسن نگفت که همهتون ساکت  
 باشین . حالا شومتونو بخورین ، بیا اینجا ورش . قاشقو وردار . دست  
 ورش با قاشق توی کاسد رفت . قاشق بطرف دهن من بالا آمد . بخارتوی  
 دهنم را غلغلك داد . بعد دست از خوردن کشیدیم و یکدیگر نگاه کردیم  
 و ساکت بودیم . و بعد دوباره آنرا شنیدیم و من گریه را سردادم .»

کدی گفت «چی بود .» دستش را روی دست من گذاشت .  
 کوتین گفت «مادر بود .» قاشق بالا آمد و من خوردم . بعد دوباره  
 گریه کردم .  
 کدی گفت «هیس .» ولی من ساکت نشدم و او آمد دستهایش را دور  
 کمرم انداخت . دیلسی رفت و هر دو تا در را بست . و بعد دیگر آنرا  
 نشنیدیم .  
 کدی گفت «دیگه ساکت باش .» ساکت شدم و خوردم . کوتین  
 نمیخورد ولی جاسن میخورد .  
 کوتین گفت «مادر بود .» بلند شد .  
 دیلسی گفت «سرجات بیشین . مهمون دارن ، اونوخت تو با اون  
 لباسای گلیت . کدی توهم بیشین شومتو تمون کن .»  
 کوتین گفت «داشت گریه میکرد .»  
 کدی گفت «یکی داشت آواز میخوند . مگه نبود دیلسی .»  
 دیلسی گفت «حالا همونطوریکه آقا جاسن بهتون گفت شومتون  
 بخورین . وختش که شد خودتون میفهمین .» کدی بصدلش برگشت .  
 گفت «بهتون گفتم که مهمونیه .»  
 ورش گفت «این همه شوخورد .»  
 دیلسی گفت «کاسه شویبار اینجا .» کاسه رفت .  
 کدی گفت «دیلسی کوتین شامشو نمیخوره . مگه نباید حرف منو  
 گوش کنه .»  
 دیلسی گفت «شومتو بخور کوتین . همه تون باهاس شومتو نو تمون  
 کنین و از مطبخ من برین بیرون .»

کونتین گفت «من دیگه شام نمیخورم.»  
 کدی گفت «اگه من بهت بگم باید بخوری، باید بخوری، مگه  
 نباید بخوره دیلسی..»  
 کاسه توی صورتهم بخار میکرد و دست ورش قاشق را در کاسه فرو میبرد  
 و بخار توی دهنم را غلغلك میداد.  
 کونتین گفت «من دیگه نمیخوام. چطور وقتی بی بی جون ناخوشه  
 میشه مهمونی داشته باشن.»  
 کدی گفت «مهمونی رو پائین دارن. بی بی جونم میتونه بیاد سر  
 پلهها تماشاکنه. این کاریه که منم وقتی لباس خوابموتنم کردم میکنم.»  
 کونتین گفت «مادر داشت گریه میکرد. مگه نه دیلسی.»  
 دیلسی گفت «پسر انقد منو اذیت نکن. من باهاس تا شوهاها  
 شومته نو خوردین تمون شد واسه این همه آدم شوم درس کنم.»  
 کسی بعد حتی جاسن هم دست از خوردن کشید و گریه را سرداد.  
 دیلسی گفت «حالا نوبت توشه.»  
 کدی گفت «از وقتی بی بی جون ناخوش شده و این نمیتونه پهلوش  
 بخوابه مرتب کارش همینه. نی نی کوچولو.»  
 جاسن گفت «چفلیتو میکنم.»  
 داشت گریه میکرد. کدی گفت «حالا که کرده ی، دیگه چیزی  
 نیست که بگی.»  
 دیلسی گفت «همه تون باهاس برین بخواین.» آمد و مرا برداشت  
 و پائین گذاشت و صورت و دستپایم را بایک پارچه گرم پاک کرد. «ورش،  
 میتونی آروم از پله های پستی بیریشون بالا. جاسن توام اون گریه»



تو بیر . « گفت کدی گفت « حالا واسه خوابیدن خیلی زوده . هیچوقت واجب نیست باین زودی بریم بخوابیم . «

دیلسی گفت « امشب واجبد برین . بابات گفت که تا شومتونو تمون کردین بیاین بالا . خودت شنیدی کد گفت . «

کدی گفت « گفت بحرف من گوش کنین . «

جاسن گفت « من بحرف تو گوش نمیدم . «

کدی گفت « باید بدی . حالا راه بیفت . باید هرکاری من میگم بکنی . «

دیلسی گفت « ورش ساکت نیگرشون دار . همه تون ساکت میمونین ها ، نیس . «

کدی گفت « واسدچی امشب باید ساکت باشیم . «

دیلسی گفت « مامان حالش خوب نیس . حالا همه تون با ورش برین . «

کوئین گفت « بهت گفتم که مادر داشت گریه میکرد . « ورش مرا بلند کرد و دری را که بایوان پشتی میرفت باز کرد . بیرون رفتیم و ورش در را بست . بوی ورش را میشنیدم و او را حس میکردم . « حالا همه تون ساکت باشین . حالا بالا نمیریم . آقا جاسن گفت که همه تون یه راست بیاین بالا . گفت که حرف منو گوش بدین . من حرف تو رو گوش نمیدم . اما اون گفت که همه گوش بدن ، مگه نگفت ، کوئین . « سرورش را حس میکردم . صدای خودمان را می شنیدم . « مگه نگفت ، ورش . بعله ، درسه . خب من میگم یه کمی بریم بیرون . راه بیفتین . « ورش در را باز کرد و بیرون رفتیم .

ازپله ها پائین رفتیم .

کدی گفت « بنظرم بهتر باشه بریم خونه ورش ، تا ساکت باشیم . »  
 ورش مرا زمین گذاشت و کدی دستم را گرفت و از خیابان باغ پائین رفتیم .  
 کدی گفت « رادیا ، قورباغه ره رفته . الان دیگه جست زده رفته  
 توی باغ . شاید یکی دیگه ببینیم . » روسکاس با سطلهای شیر آمد و رد شد .  
 کوتنین با ما نیامد . روی پله های مطبخ نشسته بود . بخانه ورش رفتیم .  
 من دوست داشتم که خانه ورش را ببینم . آنجا يك آتش بود و تی پی  
 پرهنش را روی شلوارش انداخته بود و جلوی آن چندك زده بود و سیخش  
 میزد تا شعله اش بلند شود .

بعد من بیدار شدم و تی پی لباس تنم کرد و بمطبخ رفتیم و غذا خوردیم .  
 دیلسی داشت آواز میخواند و من گریه را سردادم و اوساکت شد .  
 دیلسی گفت « حالا از خونه برش بیرون نیگرش دار . »  
 تی پی گفت « از اون طرف همیشه بریم . »  
 توی نهر بازی کردیم .

تی پی گفت « اون طرف تر همیشه بریم . مگه نمدونن ن چون میگه  
 همیشه . »

دیلسی توی مطبخ داشت آواز میخواند و من گریه را سردادم .  
 تی پی گفت « ساکت ، رایفت . بیا بریم توی طویله . »  
 روسکاس داشت توی طویله شیر میدوشید بایک دست شیر میدوشید  
 و غرغ میکرد . چند تا پرند روی در طویله نشسته بودند و او را می پائیدند .  
 یکی شان پایین آمد و با گاوها خورد . همانوقت که تی پی به « کوئینی » و  
 « پرینس » غذا میداد من شیر دوشیدن روسکاس را تماشا کردم . گوساله  
 توی طویله خوگها بود . پوزه اش را بسیم میکشید و نعره میکشید .

روسکاس گفت «نی بی.» نی بی توی طویله گفت «بعله.» فانی سرش را بالای در نگه داشت چون نی بی هنوز بیش غذا نداده بود. روسکاس گفت «کارتونمون کن. باهاس شیرم بدوشی. من دیگه نمونم بادم راسم کارکنم.»

نی بی آمد و شیردوشید.

نی بی گفت «چرا دکترونمیگی بیاد.»

روسکاس گفت «دکتر کاری از دستش برنمیاد. تو اینجا کاری از دستش برنمیاد.»

نی بی گفت «مگه اینجا چشه.»

روسکاس گفت «اینجا شکوم ندارد. اگه کلاکت نمون شده اون گوساله روجاکن.»

روسکاس گفت: اینجا شکوم نداره، آتش روی صورت او و ورش میلفزید و پشت سرشان بالا و پائین میرفت. دیلسی مرا برد و در رختخواب خواباند رختخواب بوی نی بی را میداد. از آن خوشم میامد.

دیلسی گفت «از روی چی میگی. چه ماخولیائی بسرت زده.»

روسکاس گفت «هیچ ماخولیائی نمیخواه. میگه نشونهش تو اون رختخواب نخواییده. مگه الان پوتزه سال نیس که مردم دارن نشونهشو می بینن.»

دیلسی گفت «خیال کن باشه. بتو خونوادهت که صدمه ای تزده، مگه زده. ورش کارمیکنه. فرونی Frony یم عروسی کرده رفتدپی کارش. نی بی یم دازه انقدگنده میشه که وقتی باد مفاصل دخل تورو آورد جاتو بگیره.»

روسکاس گفت «تا حالا دوتا شده. یکی دیگه ام میشه. من نشونهشو

دیدم. توام دیدی.»

تی پی گفت «من اونشب صدای یه جغدوشنیدم. دان Dan ام نمیومد چیزی بخوره. از طویله جلوتر نمیومد. همچی که هوا تاریک شد شروع کرد بزوزه کشیدن. ورش صداشو شنیده.»

دیلسی گفت «پس حالا خیلی عقبه داره. پناه بر خدا، یکبو بمن نشون بده که نمیره.»

روسکاس گفت «فقط صحبت مردن نیس.»

دیلسی گفت «میدونم فکر چیو میکنی. گفتن اون اسمم هیچ شکوم نداره، مگه اینی که بخوای وختی گریه میکنه پهلوش بیشینی.»

روسکاس گفت «اینجا هیچ شکوم نداره. من اینو از اول دیده بودم. ولی وختی اسم اونو عوض کردهن مطلب دستگیرم شد.»

دیلسی گفت «جلودهن تو بیگیر.» شمدهارا بالا کشید. بوی تی پی را میدادند. «حالا همدتون خندیشین تا این خوابش بیره.»

روسکاس گفت «من نشونه شو دیدم.»

دیلسی گفت «نشونهش ایندکه تی پی باهاس نمون کارای توروبرات بکند. تی پی این وکوتین و برخونه بذار بالاستر بازی کنن، که فرونی مواظبشون باشه. بعد برو بیابات کهک کن.»

خوردیم تمام شد. تی پی کوتین را بغل کرد و بخانه تی پی رفتیم. لاستر داشت توی خاکها بازی میکرد. تی پی کوتین را زمین گذاشت و کدی هم توی خاکها بازی کرد. لاستر چند تا قرقره داشت و او و کوتین دعوا کردند و کوتین قرقره ها را گرفت. لاستر گریه کرد و فرونی آمد بلاستریک قوطی حلبی داد که باهاش بازی بکند و بعد قرقره ها دست من

بود. کوتین با من دعا کرد و من گریه کردم.  
 فرونی گفت «هیس. از. خودت خجالت نمیکشی اسباب بازی یه  
 بچه کوچولو رو میگیری.»

قرقره‌ها را از من گرفت و دوباره بکوتین داد.  
 گفت «ساکت باش دیگه. بهت میگم ساکت باش.»  
 «ساکت شو. کتک دلت میخواد. آره فقط همینو میخوای.»  
 لاستر و کوتین را بغل کرد و گفت «بیاین اینجا.» رفتیم بطویله. تی‌پی  
 داشت گاو را میدوشید. روسکاس روی جعبه نشسته بود.  
 روسکاس گفت «بازچشه.»

فرونی گفت «باهاس اینجا نگرش داری. دوباره با این کوچولوا  
 کتک کاری میکنه. اسباب بازیاشونو میگیره. حالا اینجا پیش تی‌پی  
 بمون، ببین میتونی یه خورده ساکت بشی.»

روسکاس گفت «اون پسونو خوب پاک کن. زمسون پیش اون گاب  
 جوونه رو همچی دوشیدی که شیرش خشک شد. اگه این یکی رم همونجور  
 بدوشی، دیگه شیر خبری نیس.»  
 دیلسی داشت آواز میخواند.

تی‌پی گفت «اونطرف نه. نمدونی فن جون میگه همیشه اون -  
 طرف بری.»

داشتند آواز میخواندند.  
 تی‌پی گفت «بیا بریم بریم با کوتین و لاستر بازی کنیم. بیا بریم.»  
 کوتین و لاستر داشتند جلوی خانه تی‌پی توی خاکها بازی میکردند.

يك آتش توی خانه بود که بالا و پائین میرفت و روسکاس مقابلش سیاه نشسته بود.

روسکاس گفت «سه تا شد، شکر خدا. دو سال پیش بهت گفتم.

اینجا شکوم نداره.»

دیلسی گفت «پس چرا از اینجا نمیری.» داشت لباس مرامیکند.

«انقد حرف بد شکومی زدی که ورش حرفای «مفیسسی ها Memphis»

باورش شد، حالا خیالت راحت شده.»

روسکاس گفت «اگه بد بیاری ورش همش همین باشه، من

حرفی ندارم.»

فرونی آمد تو.

دیلسی گفت «همه تون شومتونو خوردین.»

فرونی گفت «تی پی داره تمون میکنه. کارولین خانم میگه کونتیو

بیری بخوابونی.»

دیلسی گفت «تا دستم خالی شد میرم. تا حالا باهاس فهمیده باشه

که من بال ندارم.»

روسکاس گفت «همینی س که گفتم. جائی که اسم به دونه از بچه ها

شونو هیچ وخت بزبون نیاورده باشن هیچ شکوم نداره.»

دیلسی گفت «هیس. دلت میخواد باز شروع کنه.»

روسکاس گفت «به بچه بزرگ کردن که اسم مادر خودشم بلت نیس.»

دیلسی گفت «تو غصه مادر اونو نخور. من همه شونو بزرگ

کردم گمون میکنم این یکی رم بتونم بزرگ کنم، حالا ساکت باش،

بذا اگه میخواد بخوابه.»

فرونی گفت «فقط اسم به ن فروبگه، اسم هیشکی و بلت نیس.»

دیلسی گفت «توبگو ببین بلته یا نه. وختی که خوابیده بهش بگو

شرط می‌بندم صداتو بشنفه.»

روسکاس گفت «خیلی بیشتر از اونی که مردم فکر میکنند میدونه. میدونس که اجل اوناکیه. مثل اون سگ تازی. <sup>۱</sup> اگه بت بود حرف بزنه میتونس بگه که اجل خودش، یاتو، یامن کی میرسه.»

فرونی گهت «نن جون. لاسترو از اون رختخواب بیار بیرون. اون پسره جادوش می‌کنه.»

دیلسی گفت «دم دهنشو بیگیر. شعورت بیشتر از این نمیرسه. چرا میخوای بحرفهای روسکاس گوش بدی. برو تو بنجی.»

دیلسی هلم داد و من توی رختخواب رفتم. لاستر آتجا بود. خواب بود. دیلسی يك تکه چوب دراز برداشت و میان من و لاستر گذاشت. گفت «حالا طرف خودت بمون. لاستر کوچولو، لباس صدمش بزنی.»

تی‌پی گهت «هنوز نمیشه بری. صبح کن.»

سریج جلوی خانه را نگاه کردیم و درشکه‌ها را پائیدیم تا رد شدند.

تی‌پی گفت «آهان. اوناهاش.» کوتین را بغل کرد و بگوشه زده دویدیم و ردشدنشان را تماشا کردیم. تی‌پی گفت «اوناهاش داره میره، اون یکی رو می‌بینی که شیشه توش داره. نیکاش کن. اون تو خوابیده. می‌بینیش.»

لاستر گهت، بیا بریم، میخوام این توپو بیرم خفته بذارم که گمش نکنم. نه قریون. بهت نمیدم. اگه اون مرده اینو دست تو بینن می‌گن دزدیدیش. ساکت باش. خوب. نمیدمش. چیکارش میخوای بکنی. تو که نمیتونی توپ بازی کنی.

۱ - pointer نوعی سگ است که با بوکشیدن رد هر چیزی را می‌گیرد

فرونی و تی پی داشتند جلوی درتوی خاکها بازی میکردند. تی پی یک شیشه داشت که تویش مگسهای شب تاب بود.

فرونی گفت «چطور می‌تونم برگشتن اومدین بیرون.»  
 کدی گفت «مهمون داریم. پدر بهمه گفت که امشب بحرف من گوش بدن. بنظرم توو تی پی هم باید حرفمو گوش بدین.»  
 جاسن گفت «من حرف تورو گوش نمیدم. فرونی و تی پی هم مجبور نیستن.»

کدی گفت «اگه بگم گوش میکنن. شاید من بهشون نگم.»  
 فرونی گفت «تی پی بحرف هیشکی گوش نمیده. تشییع جنازه رو شروع کردن یا نه.»

جاسن گفت «تشییع جنازه چیه.»  
 ورش گفت «مگه ننجون نگفت بهشون نگی.»  
 فرونی گفت «اونیه که توش گریه زاری میکنن. موقع تشییع جنازه خواهر<sup>۱</sup> (مقدس) بولاه کلی Sis Beulah Clay دو روز گریه زاری کردن.»

توی خانه دیلسی گریه زاری کردند. دیلسی داشت گریه زاری می‌کرد. وقتی دیلسی گریه زاری میکرد لاستر رفت، هیس، و ما ساکت شدیم و بعد من گریه را سردادم و بلو Blue زیر پله‌ها زوزه می‌کشید. بعد دیلسی ساکت شد و ما هم ساکت شدیم.

کدی گفت «اه، اون مال کاکا سیاهاست، سفید پوستا تشییع جنازه ندارن.»

۱ - Sis مخفف Sister بمعنی خواهر در زبان انگلیسی عنوان راهبه‌ها است و کلمه مقدس را برای روشن نمودن مطلب بمتن اضافه کرده‌ایم. - م .



ورش گفت «فرونی، مگه نن جون نگفت بهشون نگیم.»

کدی گفت «چی رونگین.»

دیلسی گریه زاری کرد و وقتی بخانه رسیدیم من گریه را سردادم و بلوزیر پله‌ها زوزه می‌کشید. فرونی از توی پنجره گفت، لاستر بیرشون توی طویله. با این سرو صدا من نمتونم پخت و پز کنم. اون تازی رم ببر. از اینجا بیرشون بیرون.

لاستر گفت من اون پائین نمیرم. ممکنه به بابا بر بخورم. دیشب دیدمش. داشت توی طویله دست تکوم میداد.

فرونی گفت «دلَم میخواد بدونم چرا ندارن. سفید پوستام میمیرن.

مادر بزرگ توام همونقدر مرده‌س که کاکاسیاها میتونن بمیرن.»

کدی گفت «سگا مرددن، نانی هم وقتی افتاد توی راه آب و

روسکاس باتیر زدش و لاشخورا اومدن و لباسش و در آوردن مرده بود.»

از توی راه آب سیاه که پیچکهای تیره در آن بود استخوانها چرخ میخوردند و زیر مهتاب بیرون میامدند، مثل آنکه چندتا از شکلها ایستاده بودند. بعد همه آنها ایستادند و تاریک بود، و وقتی من جلوی گریه‌ام را گرفتم که دوباره شروع بکنم صدای مادر و صدای پاهائی را که تند دور میشدند شنیدم و بویش را هم میتوانستم بشنوم. بعد اطاق آمد، ولی چشمهای من به هم رفتند. بس نکردم. بویش را می‌شنیدم. تی‌پی سنجاقهای ملافدها را باز کرد.

گفت «ساکت سس.»

اما بویش را می‌شنیدم. تی‌پی بلندم کرد و تند لباسهایم را پوشاند.

گفت «ساکت بنجی. داریم میریم خونمون. دلت میخواد بری

خوندا، اونجا که فرونی هس. هیس. سس.»

بند کفشهایم را بست و کلاهم را سرم گذاشت و بیرون رفتم. يك

چراغ توی راهرو بود . از آن طرف راهرو صدای مادر را می شنیدیم .  
 تی بی گفت «س . س . بنجی . به دقه دیگه میریم بیرون .»  
 دری باز شد و بوی آنرا بیشتر از همیشه می شنیدم ، و یک سر بیرون  
 آمد . پدر نبود . پدر آن تو مریض بود .  
 « میتونی از خونه بیریش بیرون .»  
 تی بی گفت « داریم میریم بیرون دیگه . » دیلسی از پله ها بالا آمد .  
 گفت « هیس . هیس . بیرش پائین خونه خودمون . فرونی داره  
 بر اش رختخواب درس میکنه . همه تون مواظبش باشین . هیس ، بنجی .  
 با تی بی برو .»

رفت آنجائی که صدای مادر را می شنیدیم .  
 « بهتره همونجا نگهش داری . » صدای پدر نبود . در را بست  
 ولی هنوز بوی آنرا می شنیدم .  
 از پله ها پائین رفتیم . پله ها در تاریکی فرو میرفتند و تی بی دستم را  
 گرفت ، و از در و از تاریکی بیرون رفتیم . دان توی حیات خلوت نشسته  
 بود و زوزه میکشید .

تی بی گفت « بوشو میشنفه . راسی توام از بوش فهمیدی . »  
 از پله ها پائین رفتیم ، با آنجائی رفتیم که سایه هایمان بودند .  
 تی بی گفت « کتت یادم رفت . باهاس تنتت می کردم اما من  
 بر نمی کردم .»  
 دان زوزه کشید .

تی بی گفت « اینجور که تو عربده میکشی نم توئم بیرمت خونه . پیش  
 از اینکه این صدای نکره رو بهم بزنی مصیبت بودی ، وای بحالا . بیا بریم .»

همراه سایه‌هایمان از خیابان باغ‌گذشتیم . خوگدانی بوی خوگها را میداد . گاو ایستاده بود و بما میجوید . دان زوزه میکشید .

تی‌بی گفت «تمون شهرو بیدار میکنی . نمتونی ساکت بشی .»  
فانسی را دیدیم که داشت کنارنهر آب‌میخورد . وقتی با آنجا رسیدیم ماه روی آب میدرخشید .

تی‌بی گفت «نه قربون اینجا خیلی نزدیکه . همیشه اینجا بمونیم . بیا بریم . بیسین چیکا کرده‌ی . تمون پاتو خیس کرده‌ی . بیا بریم . ازا اینجا .»  
دان زوزه کشید .

راه آب از میان علفبائی که وزوز میکردند بیرون می‌آمد . استخوانها چرخ میخوردند و از درون پیچکهای سیاه بیرون می‌آمدند .

تی‌بی گفت «حالا اگه میخوای نقد عربده بزنی تاجونت درآد . به تیکه چراگاه بیس جریبی داری که تاصب توش عربده بزنی .»

تی‌بی توی راه آب دراز کشید و من نشستم و استخوانها را پائیدم که آنجا که لاشخورها نانسی را خوردند ، سیاه و کند و سنگین چرخ میخوردند و از راه آب بیرون می‌آمدند .

لاسترففت ، دفا پیش که اینجا بودیم هنوز دسم بود . بهت نشونش دادم ، ندیدیش همینجا از جیبم درآوردم بهت نشون دادم .

کدی گفت «فکر میکنی لاشخورا لباس بی‌بی جونم از تنش در بیارن . تودبونه‌ای .»

جاسن گفت «اکبیری .» گریه را سرداد .

کدی گفت «نکبت .» جاسن گریه‌می‌کرد . دستهایش در جیبش بود .

ورش گفت «جاسن آدم پول‌داری‌میشه . همیشه پولاشونیکر میداره .»

جاسن گریه می کرد .

کدی گفت «حالا صدای اونم در آورده ی . ساکت شو جاسن . لاشخورا چطور میتونن برن اونجا تیکه بی بی جون هست . پدر نمیداردشون . تومیداری يك لاشخور لباساتو از تنت در بیاره . ساکت شو دیگه .»

جاسن ساکت شد . گفت «فرونی گفت که تشییع جنازه است .»

کدی گفت «خب ، نیست . مهمونید . فرونی هیچ خبر نداره . اون

مگسای شب تاب تورو میخواد ، تی پی . یه دقیقه بده دستش .»

تی پی شیشه مگسهای شب تاب را بمن داد .

کدی گفت «شرط می بندم که اگه نزدیک پنجره اطاق بریم میتونیم

یه چیزی ببینیم . اونوقت تو حرف منو باور میکنی .»

فرونی گفت «من میدونم ، نمیخواد ببینم .»

ورش گفت «فرونی بتره جاو دهن تو بیگیری . نن جون کتکت

میزنه .»

کدی گفت «چی رومیدونی .»

فرونی گفت «هرچی رو میدونم ، میدونم .»

کدی گفت «باشین . بریم جلوی خونه .»

راه افتادیم .

فرونی گفت «تی پی مگسای شب تابشو میخواد .»

کدی گفت «تی پی . بذاریه دقیقه دیگه دستش باشه . برش میگردونیم .»

فرونی گفت «شوماها که نگرقتینشون .»

کدی گفت «اگه بگم توو تی پی هم میتونین بیان اونوقت میداری

دستش باشه .»

فرونی گفت « هیشکی ننگفته من و نی بی باهاس حرف نورو گوش بدیم . »

کدی گفت « اگه بگم که مجبور نیستین حرف منو گوش بدین ، میذاری دستش باشه . »

فرونی گفت « خيله خب . نی بی بذار دستش باشه . مامیریم گریه زاریشونو تموشامی کنیم . »

کدی گفت « گریه زاری نمیکنن . بهت میگم مهمونیه . ورش ، مگه دارن گریه زاری میکنن . »

ورش گفت « اینجا که ما واسا داریم که نمی فهمیم دارن چیکار میکنن . »  
کدی گفت « راه بیفتین . نی بی و فرونی مجبور نیستن حرف منو گوش بدن ولی بقیه چرا . بهتره بغلش کنی . داره تاریک میسه . »

ورش بغلم کرد و تا نزدیک مطبخ رفتیم .

وقتی سرپیچ را نگاه کردیم چراغها را دیدیم که از خیابان باغ بالا میآمدند . نی بی بطرف درسرداب برگشت و بازش کرد .

گفت ، میدونی اون پائین چیه . سوداس . خودم دیدم که آفاجاسن با بغل پر از رنده بالا . یه دونه اینجا واسا .

نی بی رفت و توی مطبخ را نگاه کرد . دیلسی گفت ، واسه چی اینجا سرک میکی ، بنجی کجاس .

نی بی گفت . همین بیرونه .

دیلسی گفت ، برو مواظبش باش . توی خونه نیارش .

نی بی گفت ، چشم . شروع کردهن یا هنوزنه .

دیلسی گفت ، برو اون پسره رو از جلو چشم ببر کنار . خودم اونقد که باحاس کاردارم .

یک مار از زیر خانه بیرون خزید ، جاسن گفت ازهار نمیترسد و

کدی گفت جاسن میترسد ولی خود او نمیترسد وورش گفت ، که هر دو آنها

میترسند و کدی گفت پدر گفته ساکت باشند .

تی پی گفت ، حالا دیگه باهاس عربده تو را بندازی . کمی از این ساسپریلوه میخوای .

ساسپریلوه چشمها و بینی امرا غلغلک میداد .

تی پی گفت ، اگه نمی خوریش بذای من کلکشو بکنم . خیله خب . بیگیرش ، حالاکه کسی کارمون نداره بپتیره به بطردیگه ورداریم . حالا توساکت باش .

زیر درخت کنار پنجره اطاق نشیمن ایستادیم . ورش مرا روی علفهای خیس گذاشت . سرد بود . توی تمام پنجرهها چراغ روشن بود . کدی گفت «می بی جون اونجاست . حالادیگه هر روز مریضه . وقتی

خوب بشه ، به پیک نیک میریم .»

فرونی گفت «من اونچی رو که باهاس بدونم میدونم .»

درخها وزوز میکردند و علفها .

کدی گفت «پهلویش اونیه که توش سرخک در میاریم فرونی تو و

تی پی کجا سرخک در میارین .»

فرونی گفت «ای ، هر جا باشیم .»

کدی گفت «هنوز شروع نکردن .»

تی پی گفت ، دارن شروع میکنن . حالا تو همینجا واساتای من اون جعبه رو گیر بیارم که بتونیم از پنجره نیگاکنیم . بیا ، بذای این ساسپریلوه رو بخوریم تمون شه . به جوریم میکنه که حس میکنم توشیکمم هت جغد شده .

ساسپریلوه را خوردیم و تی پی بطری را توی شبکه زیر خانه هل داد و رفت . صدایشان را در اطاق نشیمن می شنیدم و با دستهایم دیوار را چنگ زدم . تی پی جعبه را کشید . خورد زمین و بنا کرد خندیدن . همانجا دراز کشیده بود و توی علفها می خندید . بلند شد و در حالیکه سعی میکرد نخندد جعبه را زیر پنجره کشید .

گفت «ترسیدم جیغم بلندشه. بروروی جعبه بیبین شروع کردن یانه.»

کدی گفت «شروع نکردن چون هنوز دسته موزیک نیومده.»

فرونی گفت «دسه موزیکی توبساط نیس.»

کدی گفت «ازکجا میدونی.»

فرونی گفت «اونی روکه باهاس بدونم میدونم.»

کدی گفت «توهیچی رونمیدونی.» بطرف درخت رفت. «ورش،

منو هل بده بالا.»

ورش گفت «بابات گفته بالا اون درخت نری.»

کدی گفت «اون خیلی وقت پیش بود. بنظرم اصلا یادش رفته باشه.»

تازه گفت امشب حرف منو گوش بدین. مگه نگفت حرف منو گوش

بدین.»

جاسن گفت «من حرف تورو گوش نمیدم، فرونی وتی پی هم گوش

نمیدن.»

کدی گفت «ورش، منو هل بده بالا.»

ورش گفت «خیله خب. خودت کتکشو میخوری. من که نمیخورم.»

رفت وکدی را تا اولین شاخه بالا هل داد. ماخشتک گلی تنکه کدی را

تماشا کردیم. بعد اورا نمیدیدیم.

صدای تاب خوردن درخت را می شنیدیم.

ورش گفت «آفا جاسن گفت اگه اون درختو بشکنی کتکت

میزنه.»

جاسن گفت «منم چغلیشو میکنم.»

درخت دیگر تاب نخورد و ما بیالا بمیان شاخه های بیحرکت

نگاه کردیم .

فرونی یواش گفت «چی می بینی .»

دیدمشان . بعد کدی را دیدم که چندتا گل لای موهاش بود و یک تور صورت مثل باد تابان انداخته بود . کدی کدی .

تی پی گفت «ساکت . صداتو میشنفن . تندیا پائین .» مرا کشید .

کدی . با هر دو دست دیوار را چنگ زدم کدی . تی پی مرا کشید .

گفت «ساکت . ساکت . زودیا اینجا .» همانطور مرا میکشید .

کدی «ساکت شو بنجی . میخوای صداتو بشنفن . بیا بریم ، بدایه کم دیگه

سایر یلوه بخوریم بعد اگه ساکت بشی میتونیم برگردیم . بتره یه بطر

دیگه ورداریم ، یا اینکه هر دو تا جیغ بکشیم . میشد بگیم دان خوردنش .

آقا کونتن همیشه میگداون خیلی زرنکه . میتونیم بیگیم سگ ساسپر یلوه

خورم هس .»

مهتاب از بله های آشپزخانه پائین آمد . کمی دیگر ساسپر یلوه

خوردیم .

تی پی گفت «میدونی دلم چی میخواد . دلم میخواد یه خرس از در

سرداب بیاد تو . میدونی چیکا میکنم . راس میرم طرفش تو صورتش تف

میکم . تا جیغ نکشیده ام اون بطری رو بده من کد جلوه دهنمو بیگیرم .»

تی پی زمین خورد . بناکرد خندیدن ، و در سرداب و مهتاب پریدند

ورفتند و یک چیزی مرازد .

تی پی گفت «ساکت .» سعی میکرد نخندد . گفت «ای داد بیداد ،

همدشون صدامونو میشنفن . پاشو .» گفت «پاشو بنجی ، زود .» داشت

باینطرف و آنطرف تاب میخورد و میخندید و من سعی کردم بلند بشوم .



پله‌های سرداب زیر مهتاب از تپه بالا دویدند و تی‌پی بالای تپه توی مهتاب افتاد و من مقابل زده‌ها میدویدم و تی‌پی دنبالم میدوید و میگفت «ساکت شو ساکت شو» بعد همانطور که میخندید توی گلپا افتاد و من توی جعبه دویدم. ولی وقتی سعی کردم بالای آن بروم جعبه در رفت و پشت سرم خورد و گلویم يك صدایی کرد. دوباره آن صدا را کرد و دیگر سعی نکردم بلند بشوم و دوباره آن صدا را کرد و گریه را سردادم. ولی گلویم همانطور آن صدا را میکرد و تی‌پی داشت مرا میکشید. همانطور آن صدا را میداد و نمیتوانستم بگویم که گریه میکردم یا نه، تی‌پی در حالیکه میخندید روی من افتاد و گلویم همانطور آن صدا را میداد. کوتین تی‌پی را بالکدزد و کدی مرا در بازوهایش گرفت و آن تورتا بان صورتش و دیگر بوی درختها را نمی‌شنیدم و گریه را سردادم.

کدی گفت، بنجی، بنجی، دوباره مرا در بازوهایش گرفت ولی من رفتم. گفت «چیه، بنجی، مال این کلاهه.» کلاهش را برداشت و دوباره آمد، و من رفتم.

گفت «بنجی، چیه بنجی. کدی چیکار کرده.»  
 جاسن گفت، «این لباس قرتی واری و دوست نداره، تو خیال میکنی بزرگ شدی، نیست. خیال میکنی از همه بهتری. نیست. قرتی.»  
 کدی گفت «تو دهننتو سیند. جونور کثیف. بنجی.»  
 جاسن گفت «فقط چون چهارده سالته خیال میکنی به کسی هستی نیست.»

کدی گفت «ساکت بنجی. مادر و ناراحت میکنی. ساکت.»  
 ولی من ساکت نشدم و وقتی اورفت من هم دنبالش رفتم و او سر پله‌ها

ایستاد و صبر کرد و من هم ایستادم .  
 کدی گفت « چیه بنجی . بکدی بگو . هر کاری بخوای واست  
 میکنه . سعی کن بگی . »  
 مادر گفت « کانداس . »  
 کدی گفت « بله . »  
 مادر گفت « چرا اذیتش میکنی . بیارش اینجا . »  
 باطاق مادر رفتم . مادرخوایده بود و ناخوشی روی یک پارچه  
 روی سرش بود .

مادر گفت « بازچی شده بنجامین . »  
 کدی گفت « بنجی . » دوباره آمد ولی من رفتم .  
 مادر گفت « باید یک کاریش کرده باشی چرا ولش نمیکنی که من  
 بتونم یک خرده راحتی داشته باشم . جعبه رو بده بهش و ترو خدا ولش  
 کن . »  
 کدی جعبه را گرفت و کف اطاق گذاشت و آنرا باز کرد . پرازستاره  
 بود . وقتی من آرام بودم آنها هم آرام بودند . وقتی تکان میخوردم ،  
 میدرخشیدند و برق برق میزدند . ساکت شدم .

بعد صدای راه رفتن کدی را شنیدم و دوباره شروع کردم .  
 مادر گفت « بنجامین . بیا اینجا . » بطرف در رفتم . مادر گفت « اوی  
 بنجامین . »

پدر گفت « بازچیه . کجا داری میری . »  
 مادر گفت « جاسن ، بیرش پائین بده یکنفر مواظبش باشه . میدونی  
 که مریضم ، اما بازم . »

پدر در را پشت سرمان بست .  
گفت « تی بی . »

تی بی از پائین پلدها گفت . « بعله آقا . »

پدر گفت « بنجی داره میاد پائین . یاتی بی برو . »  
بطرف حمام رقتم . صدای آب را می شنیدم .

تی بی از پائین گفت « بنجی . »

صدای آب را می شنیدم . بآن گوش دادم .

تی بی از پائین گفت « بنجی . »

بآب گوش دادم .

صدای آب را نمی شنیدم و کدی در را باز کرد .

گفت « چی ، بنجی . » نگاهم کرد و من رقتم و او دست بکمرم

انداخت . گفت « دوباره کدی رو پیدا کردی . فکر میکردی کدی فرار

کرده . » کدی بوی درختها را میداد .

باطاق کدی رقتیم . او جلوی آئینه نشست . دستپایش را نگهداشت

و بمن نگاه کرد .

گفت « چیه . بنجی . چی شده . تو نباید گریه کنی . کدی نمیره .

اینجا رو بین . » شیشه را برداشت . سرش را بلند کرد و آنرا جلوی بینی

من نگهداشت . « خوشبو . بوکن . خوبه . »

من پس رقتم و ساکت نشدم ، و او شیشه را در دستش نگهداشت و

مرا نگاه کرد .

گفت « آه . » شیشه را پائین گذاشت و آمد و دست بکمرم انداخت

« پس این بود . و توهی میخواستی بکدی بگی و نمیتونستی بهش بگی .

میخواستی، ولی نمیتونستی. میتونستی. البته کدکدی نمیکنه. البته که کدی نمیکنه. فقط صبر کن تا لباسمو پوشم.»

کدی لباس پوشید و دوباره شیشه را برداشت و بمطبخ رفتیم. کدی گفت «دیلسی بنجی برات یه هدیه آورده.» دولاشد و شیشه را در دست من گذاشت. «حالا بدهش بدیلسی.» کدی دستم را دراز کرد و دیلسی آنرا گرفت.

دیلسی گفت «خدا جون بچم بدشیشه عطر واسه دیلسی آورده. اینجارو نیگا، روسکاس.»

کدی بوی درختها را میداد. گفت «ما خودمون عطر دوست نداریم.» بوی درختها را میداد.

دیلسی گفت «حالایا. تو خیلی گنده تر از اونیه کدیش کسی بخوابی. یگه یه پسر گنده ای. سیزده سالته. انقد گنده شده که خودت تنها توی اطاق دائی موری بخوابی.»

دائی موری مریض بود. چشمش ودهنش مریض بود. ورش شامش را توی سینی برایش برد.

پدرگفت «موری میگه بیشر فوباتیر میزنم. بهش گفتم بهتره اول پیش پاترسان اسم نیاره» و سرکشید.

مادرگفت «جاسن.»

کوتین گفت «کیو با تیر بزنده پدر. دائی موری واسه چی میخواد با تیر بزندهش.»

پدرگفت «واسه اینکه یه شوخی کوچکو تونسته تحمل بکنه.» مادرگفت «جاسن، چطور میتونی. تو اونجا بنشین و ببینی که موری

توی کمینگاد تیر بخورد، و بخندی . «

پدرگفت «بس بهتره موری توی کمینگاد نره.»

کوتن گفت «پدرکیوبا تیرزنه . دائی موری کیومیخواود باتیرزنه»

پدرگفت «هیشکی رو . من هفت تیر ندارم . «

مادرگریه را سرداد . «اگه میل ندارای نون موری رو بدی چرا

مردش نیستی توی روش بگی . پشت سرش جلوی بچه هام سخرهش میکنی . «

پدرگفت «البته که نمیکنم . من موری رو تحسین میکنم . هیچکس

بهتر ازاون حس برتری نژادی رو در من ارضاء نمیکنه . من موری رو با

يك جفت اسب خوب عوض نمیکنم . و میدونی چرا ، کوتن . «

کوتن گفت «نخیر.»

پدرگفت «*Et ego in arcadia*»<sup>۱</sup> کلمه لاتین علف خشک یادم

رفته . خب ، عیب نداره . همین داشتم شوخی میکردم . « سرکشید و گیلاس

را زمین گذاشت و رفت و دستش را روی شانه مادر گذاشت .

مادرگفت «این شوخی نیست . اصل و سب قوم و خویشهای من

هم بهمون خوبی قوم و خویشهای تود . این فقط برای اینکه مزاج موری

سالم نیست . «

پدرگفت «البته . ناسلامتی علت بدوی تمام زندگیه . از ناخوشی

بوجود میادد و بعدش کندیدگیه و بعدش پوسیدگی . ورش . «

ورش پشت صندلی من گفت «بعله آقا . «

«تنگ شراب و بیر پرکن . «

مادرگفت «بدیلسی هم بگو بیاد بنجامینو بیره بخوابونه . «

دیلسی گفت «تو یه پسرگندای . کدی بسکه با توخوایید خسته

۱- با احتمال زیاد معنی این جمله لاتین اینست «من در علفزارم . « - م .

شده. حالا ساکت باش تا خوابت بیره، اطاق رفت ولی من ساکت نشدم و اطاق برگشت و دیلسی آمد و روی تخت خواب نشست و بمن نگاه کرد. گفت « نمخوای پسر خوبی باشی و ساکت بشی. نمخوای بشی، میخوای. پس ببین میتونی یه دقه طاقت بیاری. » رفت. توی در چیزی نبود. بعد کدی توش بود. کدی گفت « ساکت باش. دارم میام. » ساکت شدم و دیلسی رو تختی را پس زد و کدی لای رو تختی و پتو آمد. رو بدشامبرش را در نیارود. گفت « دیگه من اینجام. » دیلسی با یک پتو آمد و پتو را روی او انداخت و دورش کیپ کرد. دیلسی گفت « یه دقه دیگه خوابش مییره. چراغ اطاقو روشن میذارم. » کدی گفت « خیلی خوب. » سرش را روی بالش کنار سر من گذاشت. « شب بخیر، دیلسی » دیلسی گفت « شب بخیر، جونی. » اطاق سیاه شد. کدی بوی درختها را میداد.

بیالای درخت آنجا که او بود نگاه کردیم. فرونی یواش گفت « ورش، چی داره می بیند. » کدی توی درخت گفت « سس. » دیلسی گفت. « بیان اینجا. » سر پیچ جلوی خانه بود. « چرا جای اینکه تا سر منو دور دیدین فرار کنین بیان بیرون نمیرین بالا، مگه باباتون نگفت. کدی و کوتین کجان. »

جاسن گفت «بیش گفتم کد از اون درخت بالا نره. چغلیشوم میکنم.»  
 دیلسی گفت «کی، بالای کدوم درخ .» آمد و بیالای درخت نگاه  
 کرد . گفت «کدی.» شاخهها دوباره بتکان افتادند .

دیلسی گفت « اوی شیطون. از اونجا بیا پائین .»  
 کدی گفت « ساکت . مگه نمیدونی که پدر گف ساکت باشین .»  
 باهاش پیدا شد و دیلسی دست دراز کرد و او را از درخت پائین آورد .  
 دیلسی گفت « شعورت انقد نمیره که نذاری اینا بیان اینجا .»  
 ورش گفت « هیچ کاری نمیتونستم بکنم .»  
 دیلسی گفت « شما دو تا اینجا چیکا میکنین . کی ببتون گفت بیان  
 توخوند .»

فرونی گفت « کدی گفت . گفت بیایم اینجا .»  
 دیلسی گفت « کی ببتون گفت کد باهاش هر چی اون میگه گوش  
 بدین . حالا برین خونه مون .» فرونی و تیپی راه افتادند . وقتی هنوز  
 هم داشتند میرفتند ما نمیتوانستیم آنها را ببینیم .  
 دیلسی گفت « نصب شبی اومدن بیرون » مرا بغل کرد و بمطبخ  
 رفتم .

دیلسی گفت « تا چشم منو دور دیدین دویدین بیرون . میدونسین  
 که موقع خوابتون گذشته .»

کدی گفت « سس . انقدر بلند حرف نزن . باید ساکت باشیم .»  
 دیلسی گفت « پس دم دهن تو بیگیر ساکت باش . کوتین کجاس .»  
 کدی گفت « کوتین اوقاتش تلخه ، چون امشب مجبور بوده حرف  
 منو گوش کنه . هنوز شیشه مگسای شب تاب تیپی دستشه .»

دیلسی گفت «گمونم تی پی بدون اونام بشونه سرکنه . ورش ، برو  
کوتینو پیداکن . روسکاس میگه دیدتش که داشته میرفته طرف طوبله . »  
ورش رفت . نمیتوانستیم او را بینیم .

کدی گفت « اونجا کاری نمیکنن . فقط روی صندلیا نشستن نگا  
میکنن . »

دیلسی گفت « واسد این کار هیچ کمک شو ماهارو لازم ندارن . »  
بمطبخ رفتیم .

لاستر گفت ، حالا کجا میخوای بری ، داری باز میری توپ بازی  
اونارو تموشا کنی . اونجا رو گشتهیم . بیا . یه دقه صب کن . همینجا بمون تا  
من برگردم اون توپو بیارم . یه فکری سرم زده .

مطبخ تاریک بود . درختها روی آسمان سیاه بودند . دان از زیر  
بلدها بیرون آمد و قوزک پای مرا جوید . رفتم بمطبخ ، آنجا که ماه بود ،  
خودش را همراه من کشید و آمد توی ماد .

تی پی از توی خانه گفت « بنجی . »

درخت گل زیر پنجره اطاق نشیمن تاریک نبود ، ولی درختهای کلفت  
تاریک بودند . آنجا که سایه من روی علفپاراه میرفت علفها وزوز میکردند .  
تی پی از توی خانه گفت « بنجی . کجا قایم شدهی . در میری ،  
میدونم . »

لاستر برگشت گفت ، صب کن ، بیا ، اونجا نرو کونتین خانوم و رفیقش  
اونجا روی تاب نشستن . از اینطرف بیا . برگرد اینجا بنجی .  
زیر درختها تاریک بود . دان نیامد . توی مهتاب ماند . بعد تاب  
را دیدم و گریه را سردادم .



لاستر گفت ، از اونجا بیاکنار بنجی . میدونی که کوننتین خانوم اوقاتش  
تلخ میشه .

حالا توی تاب دو نفر بودند و بعد یکی بود . کدی تند آمد . سفید  
توی تاریکی .

گفت « بنجی . چطوری اومدی بیرون . ورش کجاست . »  
مرا در بغل گرفت و من ساکت شدم و لباس را چسبیدم و سعی کردم  
او را بکشم بیرون .

گفت « چیه بنجی . » صدا زد « چی شده تی بی . »  
آنیکی که روی تاب بود بلند شد آمد و من جیغ زدم و لباس کدی  
را کشیدم .

کدی گفت « بنجی کسی نیست ، چارلیه . چارلی رو نمیشناسی . »  
چارلی گفت « لله سیاش کجاست . واسه چی میذارن فرارکنه بیاد  
بیرون . »

کدی گفت « ساکت بنجی . چارلی برو ، تو رو دوست نداره . »  
چارلی رفت و من ساکت شدم . لباس کدی را کشیدم .

کدی گفت « چیه بنجی . نمیخواهی بذاری من اینجا بمونم به کمی  
با چارلی حرف بزنم . »

چارلی گفت « اون کاکا سیارو صدا کن . » برگشت . من بلندتر گریه  
کردم و لباس کدی را کشیدم .

کدی گفت « برویی کزوت ، چارلی . » چارلی آمد و دستپایش را روی  
شانه های کدی گذاشت و من بیشتر گریه کردم . بلند گریه میکردم .

کدی گفت « نه . نه . نه . نه . »

چارلی گفت «کدی . اون نمیتونه حرف بزنه .»  
 کدی گفت «مگه دیوونه‌ای .» شروع کرد بتند نفس کشیدن .  
 «میتونه که بیینه . نکن . نکن .» کدی جنگید . هر دو تند نفس کشیدند .  
 کدی یواش گفت «خواهش میکنم . خواهش میکنم .»  
 چارلی گفت «بفرستش بره .»  
 کدی گفت «میفرستمش . ولم کن .»  
 چارلی گفت «میفرستیش بره .»  
 کدی گفت «آره . ولم کن .» چارلی رفت . کدی گفت «ساکت ،  
 رفته .» من ساکت شدم . صدای کدی را می‌شنیدم و بالا و پائین رفتن  
 سینه‌اش را حس میکردم .  
 گفت «مجبورم بیرمش خونه .» دستمرا گرفت و یواش گفت «همین  
 الان میام .»

چارلی گفت «صبر کن . کاکاسیارو صدا کن .»  
 کدی گفت «نه . برمبگردم . رایفت ، بنجی .»  
 چارلی یواش فریاد زد «کدی .» ما رفتیم . «بهتره برگردی .  
 برمبگردی یا نه .» کدی ومن داشتیم میدویدیم . چارلی گفت «کدی .»  
 دویدیم رفتیم توی مهتاب طرف مطبخ .  
 چارلی گفت «کدی .»  
 کدی ومن دویدیم . ازپله‌های مطبخ بالا دویدیم وبایوان رفتیم و  
 کدی توی تاریکی زانوزدومرا نگهداشت . صدایش را می‌شنیدم وسینه‌اش  
 را حس میکردم . گفت «نمیرم . دیگه هیچوقت نمیرم . بنجی . بنجی .»  
 بعد داشت گریه میکرد ، ومن گریه کردم وهمدیگه را بغل کردیم . گفت

«ساکت . ساکت . دیگه نمیرم .» آنوقت ساکت شدم و کدی بلند شد و رفتیم نوی مطبخ و چراغ را روشن کردیم و کدی صابون مطبخ را برداشت و دهنش را سخت در روشنی شست . کدی بوی درختها را میداد .

لاستر گفت ، من که هی بهت گفتم نزدیک اونجانری . تند بلند شدند و روی تاب نشستند . کونتین دستهاش را روی موهاش گذاشته بود . پسره کراوات سرخ زده بود .

کونتین گفت ، اهوی خل دیوونه . بدیلسی میگویم که چطور گذاشتیش هر جا من میرم دنبالم بیاد . وادارش میکنم خوب ، کتکت بزنه .

لاستر گفت «نمیتونسم جاوشو بیگیرم ، بیا اینجا ، بنجی .»

کونتین گفت «خوبم میتونستی . نمیخواستی ، دو تائیتون سایه بسایه من میومدین . مادر بزرگ شماهارو فرستاد اینجا کد مواظب کارای من باشین ، آهان .» از تاب پائین پرید . «اگه همین الان ورش نداری ببری اونظرفا نگهش داری جاسن ووادار میکنم کتکت بزنه .»

لاستر گفت «من هیچ کارش نمیتونم بکنم . اگه شوفا خیال میکنی میتونی امتحان کن .»

کونتین گفت «جلوی دهنشو بیگیر . ورش میداری ببری یانه .» پسره گفت «اه ، بذار بمونه .» کراوات سرخ زده بود . خورشید وقتی روی آن میفتاد سرخ بود .

«یارو ، اینجارو نگاه کن .» یک کبریت زد و در دهانش گذاشت . بعد کبریت را از دهنش در آورد . هنوز داشت میسوخت گفت «میخواهی توام امتحان کنی .» بآنجا رفتم . گفت «دهنتو واکن .» دهنم را باز کردم . کونتین بادستش کبریت را زد و کبریت رفت .

کونتین گفت «لعنتی ، میخواهی سروصدا شودر یاری . نمیدونی

- صبح تا شوم عربده میزنه . چغلیتو بدیلسی میکنم . « و دوید و رفت .
- پسره گفت « بین ، طفلک برگرد ، دیگه سر بر سرش نمیدارم . »
- کونتین بخانه دوید و بمطبخ رفت .
- پسره گفت « خب ، یارو . بین چه شری درست کردی . »
- لاسترگفت « نمی فهمه چی میکنی . هم کره هم لال . »
- پسره گفت « راستی ، چند وقته اینطوره . »
- لاسترگفت « امروز سی و سه ساله که اینطوره . خل مادرزاده . شما از اون آدمای نمایش هسین . »
- پسره گفت « چطور مگه . »
- لاسترگفت « یادم نیاد که پیش تر از این اینطرفا دیده باشمتون . »
- پسره گفت « خب ، چیه مگه . »
- لاسترگفت « هیچی . من امشب میرم . »
- پسره بمن نگاه کرد .
- لاسترگفت « شما اونی نیسین که با اره ساز میزنه که . هسین . »
- پسره گفت « به ربع دلاری واست خرج ورمیداره تا بفهمی . »
- بمن نگاه کرد . گفت « چرا به جایی حبش نمیکین . واسه چی آوردینش بیرون . »
- لاسترگفت « چرا بمن میکنی . من هیچ کاریش نمتونم بکنم . فقط اومدم اینجا دنبال اون رهبی که گم کردم بگردم تا بلکه امشب بتونم برم نمایش . حالا انگار که بنائیس برم . » روی زمین راگشت بعدگفت
- « شما یه ربع دلاری زیادی ندارین ، هان . »
- پسره گفت « نه ، ندارم . »

لاستر گفت « پس گمونم مجبور باشم همون یکی رو پیدا کنم . »  
دستپاش را در جیبش کرد و گفت « راستی دلتون نمیخواد یه توپ گلف  
بخرین . »

پسره گفت « چه جور تویی . »

لاستر گفت « توپ گلف . من ربع دلار بیشتر نمخوام . »

پسره گفت « واسه چی . میخوام چیکارش کنم . »

لاستر گفت « منم فکر نمیکردم بخواین . بیا اینجا کله خر . بیا  
توپ بازی شو نو تموشا کن . نیگا . اینجا یه چیزی هست که باهات بازی کنی .  
این گل گاب ترکونک . » لستر آنرا برداشت و بمن داد . روشن بود .  
پسره گفت « از کجا پیداش کردی . » وقتی راه میرفت کراواتش زیر خورشید  
سرخ میزد .

لاستر گفت « اینجا زیر این بوته پیداش کردم . اول خیال کردم اون  
ربع دلاری ایس که گم کردم . »

پسره آمد و توپ را گرفت .

لاستر گفت « ساکت . وقتی نیگاش کرد بهت پس میدد . »

پسره گفت « آگنس می بل بکی Agnes Mabel Becky » بطرف  
خانه نگاه کرد .

لاستر گفت « ساکت . داره پست میدد . »

پسره آنرا بمن داد و من ساکت شدم .

گفت « دیشب کی اومد کوتین و بیینه . »

لاستر گفت « من نمدونم . هر شبی که بتونه از اون درخ بیاد پائین  
میان . من ردشونو نمیگیرم . »

پسره گفت «لغنتی‌ها مگه رد میذارن .» و بخانه نگاه کرد . بعد رفت و روی تاب دراز کشید . گفت «از اینجا برین . مزاحم من نشین .»

لاستر گفت «بیا اینجا . دیگه آتیش و روشن کردی . الانه کونتین خانم چفلیتو کرده .»

بطرف نرده رفتیم و از لابلای گلپای پیچاپیچ نگاه کردیم . لاستر نوبی علفها را میکشت .

گفت «اینجا که بودیم پیشم بود .» پرچم را میدیدم که باد میخورد و آفتاب اریب روی چمنزار پهن میتابید .

لاستر گفت «الان دیگه چن تاشون میان . همین الانه هم چن تا همسن ، ولی اونادارن میرن . بیا کمک کن دنبال این بگردیم .»

کنار نرده راه میرفتیم .

لاستر گفت «ساکت . اگه خودشون نیان من چطور میتونم وادارشون کنم بیان . صب کن . به دقه دیگه چند تاشون میان . اونجارو نیگا . دارن میان .»

از کنار نرده تا در باغ . آنجا که دخترها با کیف‌های مدرسه ایشان می‌گذشتند رفتم . لاستر گفت «اوی بنجی . برگرد اینجا .»

تی‌پی گفت ، هیچ فایده نداره که از لای در نیگاکنی ، کدی خانوم الانه به عالمه از اینجا دوره . عروسی کرده از پشت رفته . هیچ فایده نداره ؟ دستو بدر بیگیری و سر به کنی . صداتو نیمیشنه .

مادر گفت ، تی‌پی . چی میخواد . نمیتونی باهاس بازی کنی ساک نگهش داری .

تی‌پی گفت ، میخواد بره اونجا از لای در نیگاکنه .

مادر گفت ، خب نمیشه بره . داره بارون میاد . فقط باهاس بازی ساکت نگهش دار . اوهوی بنجامین .

تی بی گفت ، هیچی نمتونه ساکتش بکنه . خیال میکنه اسمم دم دربره ،  
کدی خانوم برمیگرده .

مادر گفت ، چه حرفها

صدای حرف زدیشان را می شنیدم . از در بیرون رفتم و دیگر  
صدایشان را نمی شنیدم . کنار در باغ رفتم آنجا که دخترها با کیفهای مدرسده  
ایشان میگذشتند . در حالیکه تند راه میرفتند ، سرهایشان را برگردانده  
بودند و مرا نگاه میکردند . می خواستم بگویم ولی آنها همانطور میرفتند  
و من از کنار زده میرفتم و میخواستم بگویم و آنها تندتر میرفتند . بعد  
داشتند میدویدند و من بگوشه زده رسیدم و دیگر نتوانستم بروم و دستم  
را بنرده گرفتم و با نگاه دنبالشان کردم و میخواستم بگویم .

تی بی گفت «اوی بنجی . چیکا میکنی ، سر تو میندازی پائین میری .  
نمدونی دیلی کتک میزنه .»

تی بی گفت «هرچی از لای زده نیگاکنی ونق ونق را بندازی هیچ  
فایده نداره . تو اون بچه هارو ترسوندهی . نیگاشون کن ، از اونطرف  
خیابون میرن .»

پدر گفت ، چطور رفت بیرون ، جاسن ، توی وقتی تو اومدی کلون  
درو انداختی .

جاسن گفت ، پس چی که انداختم ، فکر نمیکنین عقلم اقتدر برسه که  
اینکارو بکنم . خیال میکنین دلم میخواسته همچی اتفاقی بیفته . خدا میدونه که  
این خونواده بقدر کافی بد هست . من همیشه میتونستم این حرفو بزوم . همونم  
حالا بفرستینش به جاکسن Jackson اسم مادام بورگس Burgess همون  
اول تاثیر نزنش .

پدر گفت ، ساکت .

جاسن گفت ، همیشه میتونستم اینو بهتون بگم .

وقتی بهش دست زدم باز بود و در آن هوای تاریک و روشن دستم را

بآن گرفتم . گریه نمی‌کردم . وهی میخواستم جلوی خودم را بگیرم . و دخترها را می‌پائیدم که در آن هوای تاریک و روشن می‌آمدند . گریه نمی‌کردم .

«اوناهاش .»

ایستادند .

«نمی‌تونه یاد بیرون . بهر جت بکسی صدمه نمیزنه ، یاین .»

«من می‌ترسم . من می‌ترسم . من می‌رم اونطرف خیابون .»

«نمی‌تونه یاد بیرون .»

گریه نمی‌کردم .

«گریه ترسو نشو ، یا .»

در هوای تاریک و روشن آمدند . گریه نمی‌کردم و دستم را بدرباغ گرفته بودم . آهسته می‌آمدند .

«من می‌ترسم .»

«کاریت نداره . من هر روز از جلوش رد میشم . فقط کنار نرود

میدوه .»

آمدند . درباغ را باز کردم و آنها ایستادند و برگشتند ، هی میخواستم بگویم ، و او را گرفتم ، وهی میخواستم بگویم . و او جیغ کشید و من هی میخواستم بگویم ، و شکلهای روشن شروع بایستادن کردند و من خواستم بیرون بیایم . خواستم از صورتم بیرونش بیاورم ولی شکلهای روشن دوباره داشتند میرفتند . داشتند از تپه طرف آنجائی که آن چیز افتاد بالا میرفتند و من خواستم گریه کنم . ولی وقتی نفسم را تو کشیدم نتوانستم



دوباره بیرونش بدهم تا گریه کنم و خواستم نگذارم از بالای تپه بیستم و از بالای تپه میان شکلهای روشن افتادم که داشتند چرخ میخوردند .  
لاستر گفت «نیگاکن خل . چند تا شون دارن میان . حالا دیگه اون تقو -  
تقتو بس کن .»

بطرف پرچم آمدند . او بیرونش آورد و زدند . بعد پرچم را  
سرجایش گذاشت .

لاستر گفت «آفا.»

او دور و برش را نگاه کرد و گفت «چید.»

لاستر گفت «یه توپ گلف میخرین.»

او گفت «بینمش.» آمد پشت نرده و لاستر توپ را از لای نرده دراز کرد.

او گفت «از کجا آوردیش.»

لاستر گفت «پیداش کردم.»

او گفت «میدونم کجا ، توی کیف گلف کسی.»

لاستر گفت «اینجا توی حیاط پیداش کردم . ربع دلار میفروشم.»

او گفت «روجه حسابی فکر میکنی مال توه.»

لاستر گفت «پیداش کردم.»

او گفت «پس یکی دیگه واسه خودت پیدا کن.» توپ را در جیبش

گذاشت و رفت .

لاستر گفت «من امشب باهاس برم باون نمایش.»

او گفت «عجب.» رفت سر میز . گفت «توپ جمع کن بگیر.» و زد.

لاستر گفت «میگم ها ، وختی می بینیشون سروصدا را میندازی ،

وختی نمیبینیشون سروصدا راه میندازی . چرا نمتونی ساکت باشی . فکر

نمکنی مردم بسکه صدای تورو میشنفن خسه میشن . ببینن گاب تر کونکتو

انداختی زمین: « آنرا برداشت و دوباره بمن داد. » به تازه شو لازم داری. او نیکی رو خراب کرده ی. « کنار نرده ایستادیم تماشا شان کردیم. لاستر گفت « با اون سفید پوسه نمیشه را اومد. دیدیش توپ منو گرفت. » آنها ادامه دادند ما هم همانطور از کنار نرده رفتم. بیخ رسیدیم و دیگر نتوانستیم جلوتر برویم. دستم را بنرده گرفتم و از لابلای گلها تماشا کردم. آنها رفتند.

لاستر گفت « حالا چیزی نداری که بر اش گریه زاری کنی. ساکت شو، این منم که به چیزی دارم بر اش گریه زاری بکنم، تونسی، بیبین. چرا اون گل و دست نیگر نداشتی. به دقه دیگه و اش عربده را میندازی. » گل را بمن داد. « حالا کجا میخوای بری. »

سایدهایمان روی علفها بودند. پیش از ما بدرختها رسیدند. مال من اول رسید. بعد خودمان رسیدیم و بعد سایدها رفتند. یک گل توی شیشه بود، من آنیکی را هم توش گذاشتم.

لاستر گفت « نیگا، خرس گنده، هنوز دو تا گل و توی به شیشه میذاره باهاش بازی میکنه. میدونی وقتی کارولین خانم بیمیره باهات چیکا میکنن. میفرستت جاکنن. همونجائی که جاته. آقا جاسن همچی میگه. اونجا میتونی سب تا شوم با دیووندهای دیگه دستو بمیلدها بیگیری و زر زر بکنی. خوشت میاد. »

لاستر با دستش روی گلها زد. « این کاریس که تو جاکن وقتی عربده بزنی باهات میکنن. »

خواستم گلها را بردارم، لاستر آنها را برداشت و گلها رفتند. من گریه را سردادم. لاستر گفت « عربده بزنی. تو به بهانه ای میخوای که

عربده بزنی . خب پس عربده بزنی . کدی . حالا عربده بزنی . کدی .  
 دیلسی ازتوی مطبخ گفت «لاستر»  
 گلها برگشتند.

لاستر گفت «ساکت . ایناهاشن . نیگا . همونجوری شده که اولش  
 بود . حالا ساکت باش .»  
 دیلسی گفت «اوی ، لاستر» .

لاستر گفت «بعله ، داریم میایم . شر درس کردی ، پاشو» دستم را  
 کشید و من بلندشدم . ازدرختها بیرون رفتم . سایدهایمان رفته بودند .  
 لاستر گفت «ساکت . نیگا باون آدهاکن که دارن تموشات میکنن  
 ساکت .»

دیلسی گفت «ورش دار بیار اینجا .» ازپلهها آمد پائین .  
 گفت «چیکارش کردهی .»

لاستر گفت «هیچکارش نکردهم . همینجوری بناکرد عربده کشیدن» .  
 دیلسی گفت «آره کردهی . یه کارش کردهی . کجا بودهین .»  
 لاستر گفت «اونجا زیراون درختای سرو .»

دیلسی گفت «کوتین وپاک ازکوره در کردهی . چرا میداری هی بره  
 دور و ور کوتین ، مگه نمیدونی کوتین خوش نداره این دور وورش باشه» .  
 لاستر گفت «واسه منم همونقد درد سرداره که واسه اون ، اونوخ  
 تازه دایمی اوند ند مال من .»

دیلسی گفت «با من یکی بدو نکن سیابچه .»  
 لاستر گفت «من هیچ کارش نکردهم ، داشت بازی میکرد یهو عربده  
 شو سرداد .»

دیلسی گفت « داشتی قبرسونشو انگولک میکردی . »

لاسترگفت « دس بقبرسونش نزدم . »

دیلسی گفت « بمن دروغ نگو ، پسر . » از پلدها بالا رفتیم و بمطبخ رسیدیم .

دیلسی در آتش را باز کرد و يك صندلی جلوی آتش کشید و من نشستم . ساکت شدم .

دیلسی گفت ، واسه چی میخواین صدای مادرتونو در بیارین . چرا بیرون نیگیرش نمیدارین .

کدی گفت ، کاری نمیکرد ، داشت به آتش نگاه میکرد . مادر داشت اسم تازه شو بهش میگفت . نمیخواستیم که صدای مارو در بیاریم .

دیلسی گفت ، میدونم نمیخواستی . این به طرف خونه ، اون به طرف دیگا . حالا بچیزای من کار نداشته باشین . تا من برگردم بهیچی دس نزنین .

دیلسی گفت « از خودت خجالت نمیکنی سر بر سرش میداری . » و کیک را روی میز گذاشت .

لاسترگفت « من سر بر سرش نداشتم . داشت با اون شیشه پرازگلش بازی میکرد که یهو عریده شو سرداد . صداشو که شنیدین . »

دیلسی گفت « هیچ کاری بگلاش نکردی . »

لاسترگفت « دس بقبرسونش نزدم . آت و آشغالای اینو میخوام چیکا . فقط داشتم دنبال اون ربعی میگشتم . »

دیلسی گفت « گمش کردی ، آره . » و شمعیهای روی کیک را روشن کرد . چند تا از شمعیها کوچک بودند . چندناشان بزرگ بودند که بتکههای کوچک بریده شده بودند . « بهت گفتم که بیر به جایی بذارش . حالا لابد میخوای یکی دیگه از فرونی برات بگیرم . »

لاسترگفت « بنجی بی بنجی ، من باهاس برم باون نمایش . نمتونم

که هم روز دنبالش باشم هم شب. »

دیلسی گفت «سیاپسر، هر کاری این میخواد باهاس بکنی، میشنی.»  
لاسترگفت «مگه همیشه نکردم. مگه همیشه هر کاری بخواد  
نمیکنم. مگه نه، بنجی.»

دیلسی گفت «پس بازم همین کار و بکن. میاریش اینجا که داد و  
فریاد کنه؛ سر و صدای کوتینم در میاری. حالا تا جاسن نیومده، شوهاها  
زود باشین این کیکو بخورین. نمیخوام واسد خاطر کیککی که از پول خودم  
خریدم جاسن بهم بپرد. من اینجا کیک بیزم اونوخ اون تخم مرغائی  
که میاد تو مطبخ دوند دونه بشمره. بین حالا میتونی کار بکارش نداشته  
باشی، مگه اینکه امشب خیال نمایشو از کلهات در کنی.»  
دیلسی رفت.

لاسترگفت «تو شمع بلد نیستی خاموش کنی. تموشاکن تا من فوت  
کنم خاموش بشن.»  
بجلو خم شد و صورتش را باد کرد. شمعهها رفتند. من گریه را سر  
دادم. لاسترگفت «ساکت. ببین. تا من دارم این کیکو میبرم بآتیش نیگا  
کن.»

صدای ساعت را می شنیدم و صدای کدی را می شنیدم که پشتم ایستاده  
بود و صدای پشت بام را می شنیدم. کدی گفت، هنوز داره بارون میاد. من  
از بارون بدم میاد. از همه چی بدم میاد. بعد سرش توی دامن من آمد و  
مرا نگهداشته بود و گریه میکرد و من گریه را سر دادم. بعد دو باره بآتش  
نگاه کردم و شکل های صاف و روشن دوباره رفتند. صدای ساعت و پشت بام  
و کدی را می شنیدم.

کمی کیک خوردم. دست لاستر آمد و یک تکه دیگر برداشت.

صدای خوردنش را می شنیدم. با آتش نگاه کردم.  
يك تکه دراز سیم روی شاندام آمد. بطرف در رفت و بعد آتش  
رفت. من گریه را سردادم.

لاستر گفت « حالا دیگه واسه چی زوزه میکشی. اونجارو نیگا.»  
آتش آنجا بود. من ساکت شدم. لاستر گفت « نمتونی ساکت بیشینی و  
با آتش بیگاکنی. مگه نن جون بهت نگفت خجالت داره. بیا. بیا اینم  
به تیکه دیگه.»

دیلسی گفت « بازچیکارش کرده‌ی. شد به دغه راحتش بذری.»  
لاستر گفت « فقط میخواسم به کاریش کنم که ساکت بشه و مزاحم  
کارولین خانوم نشه. نمدونم چطو شد که دوباره شروع کرد.»

دیلسی گفت « من میدونم چطو شد. وقتی ورش خوند اوامد و امیدارمش  
با به خوب خدمت برسه. رو که بهت بدن میخوای زمین وزمون و بهم بیریزی.»  
« صب تا حالا کارت همین بوده. لب نه بر دیش یا نه.»

لاستر گفت « نخیر. صب تا حالا همینجا تو حیاط بودیم. شوها  
خودت گفتی.»

دستش آمد تا يك تکه دیگه کیاه بردارد. دیلسی دستش را زد.  
گفت « به دغه دیگه درازش کن تا با این کارد قصابی قلمش کنم. شرط  
می بندم که خودش به تیکه ام از این نخورده باشه.»

لاستر گفت « چرا خورده. درس دوتای من خورده. میخوای از  
خودش بپرس.»

دیلسی گفت « به دغه دیگه درازش کن. دراز کن تا بهت بگم.»  
دیلسی گفت، درسه، لابد بعدش نوبت منه که سر به کنم. گمونم موری ایم

میذاره یه خورده جلوش اشک بیریزم .

کدی گفت ، حالا اسمش بنجیه .

دیلسی گفت ، چطور شده که بنجیه . هنوز اسمی رو که وختی زائیده

شد بهش دادن کهنه تکرده ، مگه نه .

کدی گفت ، بنجامین توی کتاب مقدس بوده . این اسم براش آزموری

بهره .

دیلسی گفت ، چی شده که بیره .

کدی گفت ، مادر میگه که بهره .

دیلسی گفت ، ساکت . اسم کاری واسش نمیکنه . صدمه ای یم بش نمیزنه .

اسم عوض کردن واسه هیشکی شکوم نداره . اسم هن پیش از اونو ختیکه یادم

میآد دیلسی بوده وبعد اونیم که از یاد همه برم بازم دیلسیه .

کدی گفت ، دیلسی ، وقتی یادشون رفته باشه دیگه از کجا میفهمن اسمت

دیلسه .

دیلسی گفت ، از تو کتاب جوئی . تو کتاب مینویسنش .

کدی گفت . میتونی بخونیش .

دیلسی گفت . مجبور نیسم . واسم میخوانش . تنها چیزی که من باهاس بگم

اینه که الانه اینجام .

سیم دراز روی شانه های من آمد و آتش رفت . من گریه را سردادم .

دیلسی و لاستر کتک کاری کردند .

دیلسی گفت « من دیدمت . اوهو ، من دیدمت . » لاستر را از گوشه

اطاق بیرون کشید و تکان داد « حالا که دیگه باکیش نبود . فقط صب کن

تا بابات بیاد خورند . کاش مٹ اونو ختام جوون بودم . اون گوشاتو از بیخ

میکندم . شیطونده میگه توی اون سرداب حبست کنم که امشب نری نمایش ،

آره والله .

لاستر گفت «وای نن جون وای نن جون». من دستم را بطرف آنجائی که بیشتر آتش بود دراز کردم. دیلسی گفت «بیگیرش. بکشش عقب.» دستم عقب پرید و آنرا توی دهنم گذاشتم و دیلسی مرا گرفت. هنوز میان صدای خودم صدای ساعت را می شنیدم دیلسی بعقب برگشت و توی سرلاستر زد. صدای من هر بار بلندتر میشد.

دیلسی گفت «اون سودارو بیار.» و دستم را از دهنم بیرون کشید. آنوقت صدایم بلندتر شد و دستم خواست بدهنم برگردد ولی دیلسی نگهش داشت. صدایم بلندتر شد. دیلسی سودا روی دستم ریخت.

گفت «برو توی صندوقخونه، یه تیکه از اون کپنه که گل میخه پاره کن بیار، ساکت باش دیگه. مگه دلت میخواد دوباره مامانتو ناخوش کنی. بیا بآتیش نیگا کن. دیلسی یه کاری میکنه که تا یه دقه دیگه دست خوب بشه. بآتیش نیگا کن.» در آتش را باز کرد. من بآتش نگاه کردم ولی دستم خوب نشد و من هم ساکت نشدم. دستم میخواست بدهنم برود ولی دیلسی نگهش میداشت.

پارچه را دور آن پیچید. مادر گفت،

«بازچید. وقتی ناخوش هم هستم نمیتونم راحتی داشته باشم. دوتا سیاهگنده مواظبش تازد من باید از زخمت خواب بلندشم پیام پیشش.» دیلسی گفت «دیگه باکیش نیس. الانه ساکت میشه. فقط دوش یه کمی سوخته.»

مادر گفت «دوتا سیاهگنده پیشش، تازه وقتی داد و فریاد میکنه میارنش توی خونه. مخصراً صداشو درآورده بن چون میدونن من ناخوشم.»



آمد و کنار من ایستاد . گفت «زود ساکت شو . از این کیک بهش داده‌ین.»  
 دیلسی گفت «خریده‌مش . از توی صندوقونه جاسن که بیرون  
 نیومده . براتش تولد گرفته‌م.»

مادر گفت «میخواین با این کیک های ارزون درد کون مسمومش  
 کنین . خیالتون اینده . نباید من ید دقیقه راحت باشم .»  
 دیلسی گفت «شو ما برگرد بالا دراز بکش . ید دقه دیگه سوزشش  
 بند میاد ، اونوخ ساکت میشه . حالا بیاین بریم .»

مادر گفت «برم بالا اینو بنذارم اینجا پیش شما که یک بالای دیگه  
 سرش بیارین . وقتی این اینجا داره جیغ میکشه من چطور میتونم اونجا  
 دراز بکشم . بنجامین زود باش ساکت شو .»

دیلسی گفت «هیچ جای دیگه نیس که بشه بردش . دیگه که هت  
 پیش براتش ید اطاق نداریم . توی حیاطم که همیشه بمونه گریه کنه  
 تا منون همسایدها ببیننش .»

مادر گفت «میدونم ، میدونم . همه‌ش تقصیر منه . من بهمین زود بپا  
 رفتنی‌ام ، اونوقت بتو و جاسن هر دو خوشتر میگذره .» گریه راسر داد .  
 دیلسی گفت «حالا ساکت باشین . دوباره خودتونو ناخوش میکنین .  
 برگردین بیاین بالا . تا من شومشو درس کنم لاستر میبردش توی کتابخونه  
 باهاش بازی میکنه .»

دیلسی و مادر بیرون رفتند .

لاستر گفت «ساکت باش . ساکت باش . دلت میخواد اون یکی دستم  
 برات بسوزونم . طوریت نشده که . ساکت باش .»

دیلسی گفت «ببین . گریه تو بس کن دیگه .» دم پائی را بهم داد

ومن ساکت شدم . گفت «بیرش کتابخونه ، اگه دوباره صداشو بشنم خودم کتکت میزنم .»

رفتم بکتابخانه . لاستر چراغ را روشن کرد . پنجره ها سیاه شدند و آن جای تاریک بلند روی دیوار ، آمد ومن رفتم و آن دست زد . مثل یک در بود فقط در نبود . آتش پشت من آمد ومن بطرف آتش رفتم و کف اطاق نشستم و دم پائی را نگهداشتم . آتش بلندتر شد . بطرف نازبالشی که روی صندلی مادر بود رفت .

لاستر گفت « ساکت شو . شدی دقه خفخون بیگیری . من اینجا واست آتیش درس کردم اونوخ تو نیگاشم نمیکنی .»  
 کدی گفت ، اسم تو بنجیه ، میشنوی ، بنجی ، بنجی .  
 مادر گفت ، بهش نگو . بیارش اینجا .  
 کدی زیر بغلم را گرفت و بلندم کرد .  
 گفت پاشومو ... مقصودم بنجیه .  
 مادر گفت ، سعی نکن بغلش کنی . نمیتونی دستشو بگیر بیاریش اینجا .  
 اینم چیزیه که عقلمت بهش نرسه .  
 کدی گفت ، میتونم بغلش کنم « دیلسی بذار من بغاش کنم بیرمش بالا .»

دیلسی گفت « برو ، فلستلی . هنوز تو انقد بزرگ نشدهی کدی . پشرو بغل کنی . مگه آقا جاسن بهت نگفت بری پی کارت سروصدا را ندازی .»

یک چراغ نوك پله ها روشن بود . پدر با پیراهن آنجا بود .  
 آنطوریکه نگاه میکرد میگفت ساکت باش . کدی گفت :  
 « مگه مادر مریضه .»

ورش مرا پائین گذاشت و باطاق مادر رفتیم . يك آتش آنجا بود .  
روی دیوارها بالا میرفت و پائین میآمد . يك آتش دیگر در آئینه بود .  
من بوی ناخوشی را می شنیدم يك پارچه بود که روی سر مادر تا کرده بودند .  
گیس مادر روی بالش بود . آتش بآن نمیرسید ، اما روی دستش که انگشتر  
هایش میپريدند ، میدرخشید .

کدی گفت « بیا بمادر شب بخیر بگو . » رفتیم کنار تخت خواب .  
آتش از آئینه بیرون رفت . پدر از روی تخت خواب بلند شد و مرا بلند  
کرد و مادر دستش را روی سر من گذاشت .

مادر گفت « ساعت چنده . » چشمهایش بسته بود .

پدر گفت « ده دقیقه بد هفت . »

مادر گفت « هنوز خیلی بوقت خوابش مونده . سحر بیدار میشه ،

منم دیگه نمیتونم يك روز مثل امروزو تحمل بکنم . »

پدر گفت « آروم باش . آروم باش ، دستش را بصورت مادر گذاشت .

مادر گفت « میدونم که جز دردسر چیزی برای شماها نیستم . اما

بهمین زودیها رفتنی ام . اونوقت شماها از شرم خلاص میشین . »

پدر گفت « آروم . من یه دقیقه میبرمش پائین . » مرا بغل کرد .

« بیا بریم داداش . یه دقه بریم پائین . تا وقتی کوتین درس میخونه باید

ساکت باشیم . »

کدی رفت و صورتش را روی رخن خواب خم کرد و دست مادر آمد

توی نور آتش . انگشترهایش روی پشت کدی میپريدند .

پدر گفت مادر مریضه . دیلسی تو رو میبره میخوابونه . کونتن کجاست .

دیلسی گفت ، ورش رفته دنبالش .

پدر ایستاد و رد شدن ما را تماشا کرد . ماصدای مادر را در اطافش

می شنیدیم . کدی گفت « هیس . » جاسن هنوز داشت از پلهها بالا میرفت .

دستپایش در جیبهایش بود .

پدر گفت «همه تون باید امشب خوب باشین و ساکت بمونین که مادرو ناراحت نکنین . کدی گفت «ساکت میمونیم . جاسن دیگه باید ساکت باشی .» بانوک پنجه راه رفتیم .  
صدای پشت بام را می شنیدیم . من آتش را در آئینه هم میدیدم .  
کدی دوباره بلندم کرد .

گفت «حالا بیا بعد میتونی برگردی پیش آتش . حالا ساکت باش.»  
مادر گفت «کانداس .»

کدی گفت «هیس ، بنجی ، مادر یه دقه کارت داره . مثل یه پسر خوب ، بعد میتونی برگردی ، بنجی .» کدی مرا زمین گذاشت و من ساکت شدم .

«مادر بذارین اینجا بمونه . وقتی خوب با آتش نگاه کرد اونوقت میتونین بهش بگین .» مادر گفت «کانداس .» کدی دولا شد و مرا بلند کرد .  
تلوتلو خوردیم . مادر گفت «کانداس .»

کدی گفت «هیس ، هنوزم میتونی آتسو ببینی . هیس .»  
مادر گفت «بیارش اینجا . واسه تو خیلی گنده است که بغلت کنی . باید دست از این کارور داری . کمرت عیب میکنه . تمام زنهای ما بقدر و قامتشون افتخار کردند . دلت میخواد شکل رختشورا بشی .»

کدی گفت «زیاد سنگین نیست . میتونم بغلت کنم .»  
مادر گفت «خب ، پس من نمیخوام کسی بغلت کنه . یه بچه پنج ساله . نه ، نه ، توی دامن من نه . بذارش سرپا وایسه .»

کدی گفت «اگه شما نگهش دارین ، ساکت میشه.» گفت «هیس .»

میتونی یگراست برگردی بری ، نگاه کن . این نازبالشته . ببین .  
 کدی گفت . « بذارین نگاهش کنه ، ساکت میشد . یه دقیقه صبر  
 کن نادرش بیارم . بیا بنجی . نگاه کن .  
 بآتش نگاه کردم وساکت شدم .

مادرگفت «خیلی روبهش میدین . توو پدرت هر دو . نمی فهمین منم  
 که باید مکافاتشو پس بدم . بی بی جون جاسن واو نظور لوس کرد ، اونوقت  
 دو سال طول کشید تا عادت از سرش بیفته ، منم اونقدر جون ندارم که  
 همین کارو با بنجامین بکنم .  
 کدی گفت « شما لازم نیست زحمتشو بکشین . من خوشم میاد  
 مواظبتش کنم . مگه ند بنجی .»

مادرگفت « کانداس بهت گفتم که باین اسم صداش نکنی . همون  
 بس بود که پدرت اصرار داشت تورو باون اسم عوضی احمقونه صداکنه ،  
 من نمیدارم که روی این هم از این اسمها بذارین . اینجور اسمها مبتذله .  
 فقط بدرد عوام میخوره . بنجامین .  
 مادرگفت « منو نگاه کن .»

گفت « بنجامین . » صورت مرا در دستهایش گرفت و بطرف صورت  
 خودش گرداند .

گفت « بنجامین . اون نازبالشو بیر بیرون کانداس .»

کدی گفت « گریه میفته .»

مادرگفت « بهت گفتم اون نازبالشو بیر بیرون . باید دیگه حرف

گوش کنه .»

نازبالش رفت .

کدی گفت « ساکت بنجی .»

مادر گفت «بنجامین، برو اونجا بنشین.» صورت مرا مقابل صورت خودش نگمداشت.

گفت «بس. بس کن.» ولی من بس نکردم و مادر مرا در بازویش گرفت و گریه را سرداد. من هم گریه کردم. بعد ناز بالش برگشت و کدی آنرا روی سرمادر نگمداشت. مادر را روی صندلی عقب کشید و مادر گریه کنان به ناز بالش زرد و سرخ تکیه داد.

کدی گفت «ساکت مادر. برین بالا دراز بکشین تا بشه گفت ناخوشین من میروم دنبال دیلسی.» پدر گفت «کدی.»

مرا بطرف آتش بردومن بشکلپای روشن و صاف نگاه کرد. صدای آتش و پشت بام را میشنیدم.

پدر بغلم کرد. بوی باران میداد. گفت «خب بنجی. امروز کد پسر خوبی بوده.» کدی و جاسن داشتند ذر آئینه کتک کاری میکردند. پدر گفت «اوی، کدی.»

آنها کتک کاری کردند. جاسن گرید را سرداد. پدر گفت «کدی.» جاسن داشت گریه میکرد. دیگر کتک کاری نمیکرد ولی ماکدی را میدیدیم که در آئینه کتک کاری میکرد و پدر مرا زمین گذاشت و توی آئینه رفت و اوهم کتک کاری کرد. کدی را بلند کرد. کدی کتک کاری کرد. جاسن کف اطاق خوابیده بود و گریه میکرد. قیچی در دستش بود. پدر کدی را نگمداشت.

کدی گفت «تمام عروسکای بنجی رو قیچی کرد. شیکمشو

جرمیدم .»

پدر گفت «کانداس .»

کدی گفت «جرمیدم . جرمیدم .» و کتک کاری کرد . پدر نگهش داشت . کدی بجان لگدزد . جاسن بگوشه آئینه غلطید و از آن بیرون رفت . پدر کدی را آورد کنار آتش . آنها همه بیرون آئینه بودند . تنها آتش توی آئینه بود . مثل آنکه توی یاک در بود .

پدر گفت «بس کن . میخوای حال مادر توی اطاقش بهم بخوره .» کدی بس کرد . کدی گفت «تمام عروسکهای تو که مو... بنجی و من درست کرده بودیم قیچی کرد . فقط از روی بدجنسی این کارو کرد .» جاسن گفت «نه .» نشسته بود و گریه میکرد «نمیدونستم مال اوئه خیال کردم چندتا روزنامه کهنه است .»

کدی گفت «حتماً میدونستی : توفقط از روی .»

پدر گفت «هیس .» گفت «جاسن .»

کدی گفت «فردا چند تا برات درست میکنم . یکعالمه درست میکنیم . بین . به ناز بالش میتونی نگاه کنی .»  
جاسن آمد تو .

لاستر گفت ، من هی بهت میگم ساکت باش .

جاسن گفت ، باز چیه .

لاستر گفت «هیچی . وختی چیزی بهش نگویند میخواد خونهر رو سرش بذاره . صب تا حالا کارش همین بوده .»

جاسن گفت «پس چرا ولش نمیکنی . اگه نمیتونی ساکتش کنی باید بیریش توی مطبخ . همه نمیتونن مثل مادر خودشونو تو به اطاق جس کنن .»

لاستر گفت «نن جون میگه از مطبخ بیرمش بیرون تا شوم و درس کنه.»

جاسن گفت «پس باهش بازی کن ساکت نگهش دار. من باید صبح تا شوم کار کنم تازه شب پیام تویده دیر و نه خونه.» روزنامه را باز کرد و آنرا خواند.

کدی گفت، میتونی با آتش و آئینه و ناز باش هم نگاه کنی. مجبور نیستی واسه اینکه بناز باش نگاه کنی منتظر شام بشی. صدای پشت بام را می شنیدیم. صدای جاسن را هم می شنیدیم که پشت دیوار، بلند مگر به میکرد.

دیلسی گفت «بیا جاسن، حالا دیگه راحتش میداری هان.»

لاستر گفت «بعله.»

دیلسی گفت «کوتتین کجاس. شوم داره حاضر میشه.»

لاستر گفت «من نمدونم. ندیدمش.»<sup>۱</sup>

دیلسی رفت. توی راه رو گفت «کوتتین<sup>۲</sup>. کوتتین، شوم حاضره.»

صدای پشت بام را می شنیدیم. کوتتین هم بوی باران میداد.

گفت، جاسن چکار کرده.

کدی گفت، تمام عروسکای بنجی رو قیچی کرده.

کوتتین گفت، مادر گفته بنجی صداش تکنیم روی قالیچه کنار ما

نست. گفت، کاش بارون نمیومد. هیچ کاری نمیشه کرد.

کدی گفت، دعوا کرده، نیست.

کوتتین گفت، چیزی نبود.

کدی گفت، معلومه، پدر میفهمه.

کوتتین گفت، بفهمه. کاش بارون نمیومد.

۱ - در اینجا ضمیر سوم شخص، کوتتین دختر حرامزده کدی است که در متن انگلیسی برایش ضمیر مفعولی مؤنث her آورده شده و در فارسی معادل آنرا نداریم. -م.

۲ - در اینجا کوتتین برادر بزرگ کدی است و این مطلب در متن انگلیسی با آوردن ضمیر مذکر he روشن شده است. -م.



کوئین گفت «مگه دیلسی نکفت شام حاضره.»  
لاستر گفت «چرا.» جاسن بکوئین نگاه کرد. بعد دوباره روزنامه  
را خواند. کوئین آمد تو. لستر گفت. «گفت داره حاضر میشه.» کوئین  
پرید توی صدای مادر. لستر گفت «آقا جاسن.»

جاسن گفت «چی.»

لاستر گفت «بیس و پنج سنت بدین من.»

جاسن گفت «اسدچی.»

لاستر گفت «که امشب برم نمایش.»

جاسن گفت «فکر میکنم دیلسی یه ربع دلاری از فرونی برات  
میکرد.»

لاستر گفت «گرفت. همتش کردم. من و بنجی صب تا حالا دنبالش هستیم.  
میخوان ازش پیرسین.»

جاسن گفت «پس یه دونه ازش قرض کن. من پول مفت ندارم.»

روزنامه را خواند. کوئین بآتش نگاه کرد. آتش توی چشمها  
وروی دهنش بود. دهنش سرخ بود.

لاستر گفت «هی خواستم نذارمش بیاد اونجا.»

کوئین گفت «خفدشو.» جاسن بهش نگاه کرد.

جاسن گفت «بهت گفتم اگه یه دونه دیگه با اون یارو نمایش چیه  
بینم چیکار میکنم.» کوئین بآتش نگاه کرد. جاسن گفت «شنیدی  
چی گفتم.»

کوئین گفت «شنیدم، پس چرا نمیکنی.»

جاسن گفت «غصه نخور.»

کوئین گفت «نمی خورم.» جاسن دوباره روزنامه را خواند.

صدای پشت بام را می شنیدم . پدر بجلو خم شد و بکوتنن نگاه کرد .  
گفت ، سلام . کی بود .

کوتنن گفت « هیشکی . نداشتن تموم کنیم . معلما نداشتن . »

پدر گفت « باکی بود . میگی . »

کوتنن گفت « چیزی نبود . پسره هم قد خودم بود . »

پدر گفت « خوبه . میشد بگی سرچی بود . »

کوتنن گفت « اون گفت که یه قور باغه توی کشوی خانم معلم میندازه  
اونم جرأت نمیکنه کککش بزند . »

پدر گفت « اوه . خانوم معلم . خوب بعد چی . »

کوتنن گفت « بله . وبعد منم ای یه جوری زدمش . »

صدای پشت بام و آتش و يك صدای فرت فرت از بیرون می شنیدیم .

پدر گفت « توماه توامبر از کجا میخواست قور باغه پیداکنه . »

کوتنن گفت « من نمیدونم . »

صدایشان را می شنیدیم .

پدر گفت « جاسن . » صدای جاسن را می شنیدیم .

پدر گفت « جاسن بیا اینجا . بس کن دیگه . »

صدای پشت بام و آتش و جاسن را می شنیدیم .

پدر گفت « بس کن دیگه . دلت میخواد دوباره کتکت بزوم . » پدر

جاسن را بلند کرد و روی صندلی کنار خودش نشاند . جاسن فرت فرت

میکرد . صدای آتش و پشت بام را می شنیدیم . جاسن کمی بلندتر فرت

فرت کرد .

پدر گفت « یه دفعه دیگه . » صدای پشت بام و آتش را میشنیدیم .

دلیسی گفت، خيله خب، همه تون بيان شوم بخورين.  
ورش بوی باران میداد. بوی سگ هم میداد. صدای پست بام و آتش  
را می شنیدیم.

صدای راه رفتن تندکدی را می شنیدیم. پدر و مادر بدرنگاه کردند.  
کدی تند از جلوی درگذشت. نگاه نکرد. تند راه میرفت.  
مادر گفت « کانداس. » کدی ایستاد.

گفت « بله، مادر. »

پدر گفت « هیس، کارولین. »

مادر گفت « بیا اینجا. »

پدر گفت « هیس کارولین. کارش نداشته باش. »

کدی آمد دم درو آنجا ایستاد و پیدر و مادر نگاه کرد. چشمهایش  
بمن افتاد و رد شد. من گریه را سردادم. صدای گریه ام بلند شد و بلند  
شدم. کدی آمد تو پشت دیوار ایستاد و بمن نگاه کرد گریه کنان بطرفش  
رفتم و او جلوی دیوار کز کرد و من چشمهایش را دیدم و بلندتر گریه کردم  
و دامنش را چنگ زدم. او دستهایش را دراز کرد اما من دامنش را چنگ  
زدم. چشمهایش دویدند.

ورش گفت، حالا دیگه سمت بنجامینه. میدونی چطو شده است  
بنجامینه. میخوان سق سیا از آب دربیای. نن جون میگه اونوختا با بابزر سمت  
اسم به کاکا سیا رو عوض کرد اونوختا یارو کشیش شسد. وختی نیگاش کردن  
دیدن اونم سق سیا از آب دراومده. با اینکه پیشترش سق سیا نبود. اونوختا

۱- Bluegum که بفارسی سق سیاه ترجمه کرده ام در فولکلور سیاهان

امریکا نشان مشخصه يك جادوگر است. میگویند گزش سیاه پوست سق سیا  
باعث مرگه میشود. -م.

به شب زیرمهتاب زنش تو چشاش نیگا کرد و بجه اش سق سیا در اومد. اونوخ به شب که بجه هاش که هف هاش تا سق سیا بودن داشتن دورخونه اش میدویدن دینگه اون برنگشت. شکارچیا استقونا شو توی جنگل پیدا کردن. میدونی کیا خورده بودنش. همون بجه های سق سیا.

توی راهرو بودیم. کدی هنوز داشت بمن نگاه میکرد. دستش جلوی دهنش بود. ومن چشمهایش را دیدم و گریه کردم. از پله ها بالا رفتیم. و دوباره جلوی دیوار ایستاد، بمن نگاه کرد و من گریه کردم. باز رفت، من هم گریه کنان رفتم و او جلوی دیوار کز کرد و بمن نگاه کرد. در اطاقش را باز کرد ولی من دامنش را چنگ زدم و بحمام رفتم و او جلوی در ایستاد و بمن نگاه کرد. بعد بازویش را جلوی صورتش گذاشت و من هاش دادم و گریه کردم.

جاسن گفت، چیکارش داری. نمیتونی راحتش بذاری. لاستر گفت، کاریش ندارم. صب تا حالا کارش همین بوده. کتک میخواد. کونتین گفت، دلش میخواد بفرستش جاکسن. چطور کسی میتونه تو به همچی خونه ای زندگی کنه.

جاسن گفت، خانوم کوچو او، اگه از اینجا خوشت نیاد بهتره بزنی بچاک.

کونتین گفت، غصه نخور، همین کارو میکنم.

ورش گفت «یه کم بکش عقب که من بتونم باها موخس کنم.» کمی مرا بعقب زور داد. «حالا عربده توسرنده. هنوز می تونی بیبینیش. جز این کاری نداری بکنی. تو که مٹ من مجبور نبودی زیر بارون بری بیرون، خوشبخت بدنیا اومده ای خودتم نمیدونی.» جلوی آتش به پشت دراز کشید.

ورش گفت «میدونی چطو شده که حالا اسمت بنجامینه. مامانت

خیلی بتو مینازه، نن جون میگه . »

ورش گفت « همونجا آروم باش بذا من پاهامو خش کنم . وگرنه میدونی که چیکا میکنم . پوس ازسرت میکنم . »

صدای آتش وپشت بام و ورش را می شنیدیم .

ورش فرز بلند شد وپاهایش را جمع کرد . پدرگفت « راحت باش ،

ورش . »

کدی گفت « امشب غذاشو من میدم . بعضی وقتا که ورش غذاشو میدم  
گریه میکند . »

دیلسی گفت « این سینی رو بیه بالا زود برگرد غذای بنجی رو بده . »

کدی گفت « نمیخواهی کدی غذا تو بده . »

کونتین گفت ، حتماً باید اون دم پائی کثیف رووی میز بذاره چرا غذا شو  
تو مطبخ بهش نمیدین بخوره . مثل اینکه آدم با خوک همخوارک باشه .

جاسن گفت ، اگه از غذا خوردن ما خوشت نیما ، بهتره سر میز نیای .

از روسکاس بخار بیرون میامد . جلوی اجاق نشسته بود . در فر باز  
بود و روسکاس پاهایش را در آن گذاشته بود . از کاسه بخار بیرون میامد .  
کدی راحت قاشق را توی دهن من گذاشت . طرف توی کاسه يك لکه  
سیاه بود .

دیلسی گفت ، خوب ، دیگه اسباب زحمتتون نمیشه .

از نشانه پائین تر رفت ، بعد کاسه خالی شد . کاسه رفت . کدی گفت  
« امشب گشتم شده . » کاسه برگشت و من لکه را ندیدم . بعد دیدم . کدی گفت

« امشب داشت از گشنگی هلاک میشد . بین چقدر خورده . »

کونتین گفت ، آره ، همینکه که گفتم ، شماها میفرستینش بیرون که زاغ

سیاه منو چوب بزنه. من از این خونه بیزارم. فرار میکنم میرم .

روسکاس گفت « تا صب میخواد بارون بیاد. »

جاسن گفت ، خیلی از این فرارا کرده ی . ولی اقدر دور نرفته ی که بشام نرسی.

کونتین گفت ، ببین اگه فرار نکردم برم.

دیلسی گفت « بعد نمدونم چیکا میخوام بکنم. حالا چون تو کفلم گرفته که نمیتونم تکوم بخورم . سر شب تا حالا از اون پلمها بالا و پائین رفتام . »

جاسن گفت ، اگه بکنی یم من تعجب نمیکنم . هر کاری تو بکنی واسه من تعجب نداره.

کونتین دستمال پا سفره اش را روی میز انداخت.

دیلسی گفت ، جلو دهن تو بگیر جاسن رفت و دست بگردن کونتین انداخت . گفت ، بیشین عزیز چون باهاس از خودش خجالت بکنه که چیزائی رو که تقصیر تو نیس بگردنت میذاره .

روسکاس گفت « باز دیلسی داره بد دهنی میکنه ، آره . »

دیلسی گفت « دهن تو بیند. »

کونتین دیلسی را هل داد و بجاسن نگاه کرد . دهنش سرخ بود . همانطور که بجاسن نگاه میکرد لیوان آبش را برداشت و دستش را عقب برد . دیلسی دستش را گرفت با هم کلنجار رفتند. لیوان روی میز شکست و آب رفت توی میز . کونتین داشت میدوید .

کدی گفت « مادر دوباره حالش بهم خورده. »

دیلسی گفت « معلومه که بهم میخوره. این هوا همدمرو ناخوش میکنه.

بسر، کی میخوای دس از خوردن بکشی . »

کونتین گفت ، ذلیل بشی، ذلیل بشی، صدای دویدنش را روی پله هامی شنیدیم.

بکتا بخانه رفتیم.

کدی نازبالش را بمن داد و من میتوانستم بنازبالش و آئینه و آتش

نگاه کنم .

پدرگفت « تا وقتی کونتن درسشو میخونه باید ساکت باشیم . چکار

میکنی ، جاسن . »

جاسن گفت « هیچکار . »

پدرگفت « پس همونو بیا اینجا بکن . »

جاسن از گوشه بیرون آمد .

پدرگفت « چی میجوی . »

جاسن گفت « هیچی . »

کدی گفت « باز داره کاغذ میجوه . »

پدرگفت « بیا اینجا جاسن . »

جاسن انداخت توی آتش . کاغذ جز کرد ، از هم باز شد ، سیاه شد .

بعد خاکستری بود . بعد دیگر نبود . کدی و پدر و جاسن روی صندلی مادر

بودند . چشمهای جاسن بسته و باد کرده بود و دهانش تکان میخورد ، سر

کدی روی شانه پدر بود . موهایش مثل آتش بود و نقطه های کوچک آتش در

چشمش بودند . و من رفتم و پدر مرا هم بلند کرد و روی صندلی گذاشت

و کدی مرا نگه داشت . بوی درخت ها را میداد .

بوی درخت ها را میداد توی گوشه تاریک بود ولی من پنجره را میدیدم .

آنجا چندک زدم ، دم پائی دستم بود ، من آنرا نمیدیدم ، ولی دستهایم آنرا

میدیدند ، و صدای شب شدن را می شنیدم و دستهایم دم پائی را میدیدند ، اما

من خودم را نمیدیدم ، اما دستهایم دم پائی را میدیدند و من آنجا چندک

زده بودم و صدای تاریک شدن را می شنیدم .

لاستر گفت، بفرما. ببین چی دارم. بمن نشانش داد. میدونی از کجا آورده‌ش. کونتین خانوم بهم داد. میدونسم نمتونن جلو مو بگیرن. اینجا چیکا میکنی. فکر کردم در رفته‌ی رفته‌ی بیرون. امروز کم‌زار زده‌ی که حالا اومده‌ی تو این اطاق خالی قایم شده‌ی که من و من‌کنی وزر زرا بندازی. بیا برو تو رختخواب تا من بتونم هنوز شروع نشده برسم اونجا. امشب دیگه نمتونم تا صب خودمو مسخره تو بکنم همچی که اون بوقا جیغ اول و بزین من رفته‌م

باطاقمان نرفتم.

کدی گفت « اینجا سرخک در میاریم. چرا باید امشب اینجا

بخوایم. »

دیلسی گفت « واست چه توفیر میکنه کجا بخوایی. » در را بست و شروع بکندن لباس من کرد. جاسن گریه را سرداد. دیلسی گفت « ساکت. » جاسن گفت « من میخوام پیش بی بی جون بخوام. »

کدی گفت « بی بی جون مریضه وقتی خوب شد میتونی پهلوش بخوایی. »

مگه نه، دیلسی. »

دیلسی گفت « دیگه بسه. » جاسن ساکت شد.

کدی گفت « لباس مباسای خوابمون اینجا ست. انگار اسباب‌کشی

کردیم. »

دیلسی گفت « بهتره تنت کنی. دگمه‌های جاسن و واکن. »

کدی دگمه‌های جاسن را باز کرد. جاسن گریه را سرداد.

دیلسی گفت « مگه کتک دلت میخواد. » جاسن ساکت شد.

مادر توی راهرو گفت، کونتین.

کونتین پشت دیوار گفت، چیه. شنیدیم که مادر در را قفل کرد. سرش



را از در اطاق تو آورد و روی تختخواب دولاشد و پیشانی مرا بوسید.

مادر گفت ، وقتی خوابوندیش برو از دیلسی بیس این به کیسه آب داغ من بر اش خیلی زحمت داره. بهش بگواغه خیلی زحمت داره سعی میکنم از خیرش بگذرم . بهش بگو فقط میخوام بدونم .  
لاستر گفت ، چشم . بیا . شلوار تو در آره .

کوتین وورش تو آمدند . کوتین ورش را برگردانده بود . کدی گفت « واسه چه گریه میکنی . »

دیلسی گفت « ساکت . حالا همه تون لخ شین . ورش ، توام میخوای برو خونه . »

من لباسم را در آوردم . بخودم نگاه کردم و گریه را سر دادم . لاستر گفت ، ساکت ، فایده نداره دنبالشون بگردی . رفتن . اگه اینجوری بکنی دیگه واست توند نمگیریم . لباس خوابم را تنم کرد . من ساکت شدم ، بعد لاستر دست کشید ، و سرش بطرف پنجره بود . بعد لب پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد . برگشت و بازوی مرا گرفت . گفت ، اینهاش ، داره میاد دیگه ساکت باش .

رفتم کنار پنجره و به بیرون نگاه کردیم . چیز از پنجره اطاق کوتین بیرون آمد و رفت لای درخت . تکان خوردن درخت را تماشا کردیم . تکان از درخت پائین رفت . بعد بیرون آمد و رفت آنطرف چمن و ما رفتنش را تماشا کردیم . بعد نمیدیدیمش . لاستر گفت ، بیا بریم . اینم صدای بوقا حالا تا حوصله واسادن دارم برو تورختخواب بخواب

دو تا رختخواب بود . کوتین توی آنیکی رفت . صورتش را بطرف دیوار برگرداند . دیلسی جاسن را هم پهلوش خواباند . کدی لباس را در آورد .

دیلسی گفت « یدنیگا به تنکعات بکن . باهاس خوشحال باشی که مامانت ندیده ت . »

جاسن گفت « من که چغلیشو کرده‌م. »

دیلسی گفت « میدونسم که میکنی. »

کدی گفت « خوب، از این کارچی گیرت اومد. فصولباشی. »

جاسن گفت « چی گیرم اومد. »

دیلسی گفت « چرا لباس خوابتو نبوشیده‌ی. » رفت و کمک کرد تا

کدی کمرست و تنکهاش را درآورد.

گفت « نیگاش کن. » تنکه را مچاله کرد و محکم به پشت کدی

مالید. گفت « پاک به تنت خیس شده. اما امشب حموم خبری نیس. بیا. »

لباس خواب کدی را تنش کرد و کدی از تخت بالا رفت و داخل رختخواب

شد و دیلسی بطرف دررفت و ایستاد و دستش را روی چراغ گذاشت. گفت

« حالا همتون ساکت باشین. میشنفین. »

کدی گفت « خیلی خب. مادرامشب هم نمیاد. پس هنوزم باید حرف

منو گوش کنین. »

دیلسی گفت « آره. حالا بخواب. »

کدی گفت « مادر ناخوشه. اون و بی بی جون هر دو ناخوشن. »

دیلسی گفت « هیس. بخواب. »

اطاق سیاه شد بجز در. بعد درسیاه شد. کدی دستش را روی من

گذاشت و گفت « هیس. موری. » آنوقت من ساکت ماندم. خودمان را

می شنیدیم. تاریکی را می شنیدیم.

تاریکی رفت و پدر بما نگاه کرد. بکوتین و جاسن نگاه کرد بعد

آمد و کدی را بوسید و دستش را روی سر من گذاشت.

کدی گفت « مادرخیلی حالش بده. »

پدر گفت « نه. از موری مواظبت میکنی . »

کدی گفت « بله. »

پدر بطرف دررفت و دوباره بپا نگاه کرد. بعد تاریکی برگشت و پدر سیاه توی درایستاد و بعد در دوباره سیاه شد. کدی مرا نگهبانت و من همدمان را و تاریکی را و یک چیزی را که بویش بدماغم میخورد می شنیدم . و بعد پنجره ها را میدیدم، آنجا که درختها وزوز میکردند . بعد تاریکی داشت میرفت توی شکلهای صاف و روشن ، همانطور که همیشه میرود، حتی وقتی کدی میگوید که من خواب بوده ام.

## دوم فصل

دوم ژوئن ۱۹۱۰

وقتی سایه پنجره روی پرده‌ها افتاد ساعت بین هفت و هشت بود و من دوباره پابند زمان بودم و صدای ساعت را می‌شنیدم. این ساعت پدر بزرگ بود و وقتی پدر آنرا بمن دادگفت، کونتین من بقعه همه امیدها و آرزوها را بتومیدهم. بطرز عذاب دهنده‌ای شایسته است که آنرا برای تحصیل پوچی تجارت بشری بکاربری که همانقدر بدرد احتیاجات شخصیت بخورد که بدرد احتیاجات پدرت یا پدر پدرت خورد. من اینرا بتومیدهم نه برای اینکه بیاد زمان باشی بلکه برای آنکه بتوانی گاه و بیگاه زمان را فراموش کنی و تمام نفست را برای فتح آن حرام نکنی. گفت چون هیچ نبردی فتح نمیشود حتی درهم نمیگیری. میدان نبرد تنها بله‌ی و نومی‌دی بشر را برخش میکشاند و پیروزی خیال باطل فیلسوفها و احمقها است.

ساعت بجعبه قابش تکیه داشت و من دراز کشیده بودم و بان گوش میدادم. یعنی صدای آنرا می‌شنیدم. گمان نمیکنم هیچوقت کسی عمداً

يك ساعت مچی یا دیواری گوش بدهد . کسی مجبور نیست . ممکن است مدت درازی از صدای آن غافل باشی ، بعد يك ثانیه تيك و تاك میتواند بدون وقفه درذهنت رژه طولانی و روبرو زوال زمانی را که نمی شنیدی بوجود بیاورد . آنطور که پدر میگفت ، میشود مسیح را دید که روی شعاع های دور و دراز و تنهای نور راه میرود . و فرانسیس قدیس که میگفت ، مرگ ای خواهر كوچك ، که هرگز خواهر هم نداشت .

ازبشت دیوار صدای فترهای تختخواب شریو Shreve و بعد صدای کشیده شدن کفشهای دم پائیش را بکف اطاق شنیدم . بلندشدم و بطرف جالباسی رفتم و دستم را در طول آن لغزاندم و ساعت را لمس کردم و دمر و کردم و دوباره بر تختخواب برگشتم . ولی سایه پنجره هنوز بود و من یسار گرفته بودم که وقت را تقریباً تا دقیقه اش هم بگویم . بنا بر این مجبور میشدم پشتم را بآن بکنم ، در حالیکه چشمهایی را که حیوانات پشت سرشان داشتند حس میکردم و تنم میخارید . تأسف آدم همیشه از عاداتهای بیهوده ای است که دچار آنها میشود . این حرف پدر بود . میگفت ، مسیح مصلوب نشد : با تق و تق ناچیز چرخهای كوچك خورده شد . این هم خواهر نداشت .

و تا فهمیدم که دیگر آن را نمی بینم بنا کردم از خودم پرسیدن که چه ساعتی است . پدر میگفت این تفکر دائم درباره وضعیت عقرب های مکانیکی روی يك صفحه تحمیلی است که علامتی از خاصیت ذهن است . پدر میگفت مدفوع عرق تن است . و من میگفتم باشد حیران باش . همینطور حیران باش . اگر هوا ابری بود و من میتوانستم به پنجره نگاه کنم و فکر بکنم که درباره عادات بیهوده او چه میگفت . فکر کنم که برای

آنهایی که در نیولندن New London بودند خوب بود اگر هوا همینطور  
 میماند . چرا خوب نباشد . دهن عروسها ، صدائی که میدمید ، اوراست  
 از آئینه بیرون دوید از کبه بو بیرون دوید . گل سرخها ، گل سرخها ، آقاو  
 خانم جاسن ریچموند کامپسون اعلام میکنند ازدواج . گل سرخ ها . مثل  
 مهر گیاه یا شیر گیاه با کره نیستند . من گفتم پدر ، من زنا با محارم کردم  
 من گفتم . گل های سرخ . آرام و حیلہ گر . اگر آدم یکسال دانشگاه هاروارد  
 را بگذرانند ولی یک مسابقه قایقرانی رانینند باید پولش را پس بدهند .  
 بگذار مال جاسن باشد . یکسال جاسن را به هاروارد بفرست .  
 شریو در آستانه در ایستاده بود و یقینش را می بست . عینکش مثل  
 گل سرخ میدرخشید انگار آنرا با صورتش شسته بود . « امروز میخوای  
 به غایب بگیری ؟ »

« انقدر دیر شده ؟ »

بساعتش نگاه کرد « دو دقیقه دیگه زنگ میخوره . »

« نمیدونستم انقدر دیر شده . »

هنوز داشت بساعتش نگاه میکرد و دهانش شکل می گرفت « من  
 مجبورم عجله کنم . نمیتونم به غایب دیگه بگیرم . ناظم دانشکده هفته  
 پیش بهم گفت . « ساعتش را دوباره در جیش گذاشت . بعد من حرفم  
 را بریدم . »

گفت « بهتره شلوار توپات کنی و بدوی . » و بیرون رفت .

من بلند شدم . دور اطاق دراه میرفتم و از پشت دیوار باو گوش میدادم .

داخل اطاق نشیمن شد و بطرف در رفت .

« هنوز حاضر نشدهی ؟ »

«به هنوز ، توبدویرو . من میرسم .»

او بیرون رفت . در بسته شد . از راهرو گذشت . بعد من دوباره صدای ساعت را می شنیدم . از چرخ زدن دور اطاق دست برداشتم ، رفتم طرف پنجره ، پرده ها را کنار زدم و دیدن آنها را بطرف نمازخانه تماشا کردم . همان آدمها همیشه با همان آستین های پف کرده کلنجار می رفتند ، همان کتابها و همان یقه های دراز که باد زیرشان میزد مثل آشغالهای روی سبیل تندرد میشدند و اسپود Sponde . میگفت شریو شوهر من است . شریو گوگت ، ولش کن اگه شعورش از این بیشتر که دنبال جنده شاشو ها بیفته بکسی چه . در جنوب باکره بودن خجالت دارد . پسرها ، مردها ، همدشان از این بابت دروغ میگویند . پدر میگفت . چون این برای ذنبا اهمیتش کمتره . میگفت ، بکارت زومردها اختراع کردند نه زنها . پدر میگفت مثل مرگه . فقط حالتی که دیگران در آن باقی میمانند و من گفتم اما اینکه برای آدم مهم نباشه و او گفت نه تنها بکارت بلکه غم انگیزی هر چیزی در همینه . و من گفتم ، چرا بجای بکارت او بکارت من برداشته نشده بود و او گفت ، برای همینه که این هم غم انگیزه ؛ هیچ چیز حتی ارزش عوص کردن رو هم نداره ، و شریو گوگت اگه شعورش از این بیشتره که دنبال جنده شاشوها بیفته و من گفتم هیچوقت خواهر داشتهی ؟ هیچوقت داشتهی ؟ هیچوقت داشتهی ؟

اسپود در میان آنها بود مثل یک لاک پشت که در خیابانی پرازیرکهای مرده تندگذر باشد . یقه اش زاروی گوشش کشیده بود و با همان گامهای عادی وی شتابش حرکت میکرد . او از کلرو لینای جنوبی South Carolina آمده بود و شاگرد ارشد بود . افتخار کلوپش این بود که او هیچوقت بطرف

نمازخانه نمیدوید و هرگز سر وقت بآنجا نرسیده بود و مدت چهار سال غایب نشده بود و هیچوقت نشده بود که در عبادت یا سخنرانی اول روز پیراهن بتن یا جوراب بپا داشته باشد. نزدیک ساعت ده بکافه تامپسون Thompson میامد و دوتا فنجان قهوه میخورد و می نشست و جورابهایش را از جیبش درمیآورد و کفشهایش را میکند و جورابها را می پوشید و در همانحال قهوه سرد میشد. نزدیک ظهر او را میدیدید که مانند بقیه پیراهنش را پوشیده بود و بقیه اش را زده بود. بقیه دوان دوان از کنارش میگذشتند ولی او ابدأ بسرعتش نمیفزود. بعد از مدتی محوطه خالی شده بود. يك گنجشك زیر آفتاب يكبر شد و روی لبه پنجره نشست و سرش را بطرف من كج کرد. چشمش گرد و درخشان بود.

اول مرا با يك چشم می بایید، بعد سرش را میچرخاند و با چشم دیگرش می بایید و گلویش از هر نبضی تندتر میزد. زنگ ساعت شروع بزدن کرد. گنجشك دیگر چشمهایش را عوض نکرد و با همان چشمش مرا بطور یکنواخت بایید تا طنینهای زنگ باز ایستادند، انگار او هم داشت گوش میکرد. بعد از روی پنجره پرید و ناپدید شد.

مدتی طول کشید تا آخرین ضربه از ارتعاش ایستاد. ضربه مدت درازی در هوا ماند. بیش از آنکه شنیده شود حس شد. انگار تمام زنگهایی که تا آنوقت صدا آمده بودند هنوز در شعاعهای دراز پا بمرگ نور صدا میکردند و مسیح و سنت فرانسیس از خواهر او حرف میزدند. چون اگر همینقدر شد بدرک حواله اش کرد؛ اگر همه اش همین بود. تمام شد. اگر فقط هر چیزی خودش را تمام میکرد. فقط من و تو دیگر هیچکس اگر همینقدر توانسته بودیم کاری بکنیم، آنقدر وحشتناک، که همه شان جهنم



میشدند بجز ما. گفتم من زنا با محارم کرده‌ام پدر من بودم نه دالتون ایمز  
 Dalton Ames و وقتی دالتون ایمز را گذاشت دالتون ایمز. دالتون ایمز  
 وقتی هفت تیر را توی دستم گذاشت نکردم. برای این بود که نکردم. او آنجا  
 میبود و کدی میبود و من میبودم. دالتون ایمز. دالتون ایمز. دالتون ایمز.  
 اگر همینقدر توانسته بودیم کاری بکنیم انقدر وحشتناک. آنوقت پدر  
 گفت اینم غم انگیزه مردم نمیتوانند کاری انقدر وحشتناک بکنند. اصلاً  
 نمیتوانند کاری بکنند که زیاد وحشتناک باشد حتی چیزی که امروز  
 بنظرشان وحشتناک بوده فردا بدشان نیست. آنوقت من گفتم، آدم می تواند  
 از همه چیز طفره برود و او گفت عجب که اینجور و من بیاین نگاه خواهم  
 کرد و استخوانهای نجواگرم را و آب عمیق را خواهم دید چون باد،  
 چون بامی از باد، و پس از زمان درازی آنها حتی استخوانها را بر ماسه‌های  
 یکس و دور افتاده باز نخواهند شناخت. تا آنکه روز محشر وقتی که خدا  
 میگوید برخیز تنها اطوبنرمی بالا خواهد آمد. آنوقت نیست که میفهمی  
 هیچ چیز نمیتواند کمکت کند. نه مذهب، نه فرور، نه هیچ چیز دیگری..  
 آنوقت است که میفهمی بهیچ کمکی احتیاج نداری. دالتون ایمز. دالتون  
 ایمز. دالتون ایمز. اگر توانسته بودم مادرش باشم و با تن عربان دراز کشیده  
 باشم طاق میزدم و می خندیدم و با دست پدرش را نگه میداشتم خودداری  
 میکردم، میدیدم، پیش از اینکه زندگی کند مردش را تماشا میکردم  
 يك لحظه کدی میان در ایستاده بود.

بطرف جالباسی رفتم و ساعت را که هنوز دمر بود برداشتم. شیشه‌اش  
 را بکوشه جالباسی زدم و خرده‌های آن را در دستم گرفتم و در زیر سیکاری  
 ریختم و عقربه‌ها را بیجاندم و بیرون آوردم و در زیر سیکاری انداختم.

ساعت همانطور تیک و تاک می‌کرد. آن را رویبالا برگرداندم، صفحه سفید با چرخ‌های کوچکی که پشتش تق و تق می‌کردند و کار بهتری از دستشان ساخته نبود. مسیح روی دریای طبرید قدم می‌زد و واشینگتن دروغ نمی‌گفت. پدربیک زنجیر ساعت از بازار مکاره سنت لوئیز Saint Lewis برای جاسن آورد؛ یک دوربین اپرای کوچک سرش بود که با چشم تویش نگاه می‌کردی و یک آسمان خراش و یک چرخ و فلک اسباب بازی مثل عنکبوت میدیدی، آبخار نیاگارا سربک سوزن. یک لکه قرمز روی صفحه ساعت بود. وقتی آنرا دیدم ششم شروع بسوزش کرد. ساعت را پائین گذاشتم و باطاق شریو رفتم وید را برداشتم و بریدگی را رنگ کردم. باقیمانده شیشه را با حوله از لبه ساعت در آوردم.

دو دست لباس زیر، جوراب، پیراهن، یقه و کراوات بیرون گذاشتم و چمدانم را بستم. همه چیز را جز لباس نو و یک دست لباس کهنه و دو دست کفش و دو کلاه و کتابهایم را در آن گذاشتم. کتابها را باطاق نشیمن بردم و روی میز کپه کردم. آنهایی را که خودم از خانه آورده بودم و آنهایی را پدر می‌گفت یک زمانی بود که آدم را از روی کتابهایم می‌شناختند؛ حالا او را از روی آن کتابهایی می‌شناسند که برنگردانده است و چمدانم را بستم و رویش آدرس نوشتم. ساعت زنگ ربع را زد. مکث کردم و آنقدر بآن گوش دادم تا طنینها ایستادند.

حمام و اصلاح کردم. آب انگشتم را کمی بسوزش انداخت، این بود که دوباره آنرا رنگ کردم. لباس نوم را پوشیدم و ساعت را بستم

ولباس دیگر و لوازم بدکی و ریش تراش و برسهایم را در کیف دستیم گذاشتم و کلید چمدان را در یک ورق کاغذ پیچیدم و در یک پاکت گذاشتم و آدرس پدر را روی پاکت نوشتم و دوتا یادداشت را نوشتم و در پاکت گذاشتم و در پاکت‌ها را چسبانم.

سایه کاملاً از ایوان نرفته بود. در آستانه در ایستادم و حرکت سایه را تماشا کردم. حرکتش تقریباً محسوس بود، بطرف در میخزید و سایه را بدرون در فشار میداد. فقط وقتی آنرا شنیدم کدی دیگر داشت میدوید. پیش از آنکه بدانم چه خبر شده داشت توی آئینه میدوید. آنقدر تند، دنباله لباسش را روی بازویش گرفته بود مثل یک تکه ابر از آئینه بیرون دوید نور صورتش با برق‌های دراز چرخ میخورد پاشنه‌هایش ترد و تند با دست دیگر لباسش را در روی شانهاش در چنگ گرفته بود، از آئینه بیرون میدوید بوها گل‌های سرخ گل‌های سرخ صدائی که بر فراز باغ عدن می‌دمید. بعد آنطرف ایوان بود صدای پاشنه‌هایش را نمی‌شنیدم آنوقت زیر مهتاب مثل یک تکه ابر بود. سایه مواج تور صورتش روی چمن می‌زد، بسوی عربده. از لباس بیرون دوید، مال عروسیش را در چنگ گرفته بود، میان عربده کشیدن دوید آنجا که تویی در شبیم، وویی ساسپر یلوه بنجی زبر جعبه عربده میکشید. پدر یک زره نقره بشکل ۷ روی سینه دوانش داشت.

شربو گفت «خب، تو... عروسیده یا عزاست؟»

من گفتم «نرسیدم.»

«با این جور خود درست کردن معلومه نمیترسی. چه خبره. فکر میکنی

امروز یکشنبه است؟»

من گفتم «گمون نمیکنم بایس بخاطر اینسکه یکبار لباس نومو پوشیدم

منوبگیره.»

«من داشتم فکر محصل‌های اسکویئر Square رومی‌کردم. خیلی

مغرورتر از اون شدی که سر کلاسایای.»

« اول میخوام غذا بخورم . » سایه روی ایوان رفته بود . میاز : آفتاب قدم گذاشتم و دوباره سایه‌ام را پیدا کرد درست در جلوی آن از پله‌ها پائین رفتم . زنگ نسیاست زده شد . بعد ظنن‌ها ایستادند و محوشدند . دیکن Deacon در پستخانه هم نبود . هر دو پاکت را تمبر کردم و مال پدر را به پست انداختم و کاغذ شریو را در جیب بغلم گذاشتم و بعد یادم آمد که آخرین بار دیکن را در کجا دیده بودم (روز یاد بود ) بود ، در اونیفورم ارتش بزرگ جمهوری در وسط صف . اگر در هر گوشه کسی بقدر کافی می‌ایستاد او را در هر صفی که پیش می‌آمد میدید . باریش اورادر روز تولد کریستف کلمب<sup>۱</sup> یا گاریبالدی<sup>۲</sup> یا کس دیگری دیده بودم ، در قسمت رفتگرها بود ، کلاه سیلندری سرش بود و یک پرچم دو اینچی ایتالیادر دست داشت و در لابلای جاروها و خاک اندازه‌ها سیگار برگ میکشید . ولی بار آخر همان روز ارتش بزرگ جمهوری بود ، چون شریو گفت :

« بفرما . بین پدر بزرگت چی بسرکاکا سیاه بدبخت آورده . »

من گفتم « آره ، حالا میتونه هر روز نوی رژه‌ها قدم بره . اگه بخاطر پدر بزرگم نبود اونم مجبور بود مثل سفید پوستا کار بکنه . » هیچ کجا ندیدمش . ولی من تا حالا حتی یک سیاه کارکنم را هم ندیده‌ام که آدم بتواند وقتی میخواهد پیدایش کند ، تاچه رسد بآنهائیکه مفت میخورند مفت راه میروند . یک تراموا آمد . رفتم شهر ، برستوران

۱- Decoration Day یا Memorial Day جشنی است که هر

ساله روز سیام ماه مه بیاد سربازان شهید ارتش در امریکا برگزار میشود .

۲- Columbus دریانورد ایتالیایی که امریکا را کشف کرد .

۳- Garibaldi میهن پرست ایتالیایی .

بار کر رفتم و صبحانه خوبی خوردم. وقتی داشتم صبحانه ام را میخوردم صدای يك ساعت را شنیدم که زنگ ساعت تمام را میزد. لابد وقت تلف کردن هم خودش يك ساعتی وقت میخواهد یکساعتی که بیشتر از تاریخ طول دارد تا وارد سیر ماشینی اش بشود.

وقتی صبحانه را تمام کردم يك سیگار برگ خریدم. دختر فروشنده گفت سیگار برگ پنجاه سنتی بهتر از همداست و من هم یکی گرفتم و روشن کردم و بخیا بان رفتم. آنجا ایستادم و دوتا پوك زد، بعد سیگار را در دستم گرفتم و بطرف پیچ خیابان رفتم. از جلوی يك ساعت فروشی گذشتم ولی بموقع رویم را گرداندم. سر پیچ دوتا بچه واکسی خرم را گرفتند، یکی از اینطرف یکی از آنطرف، با صدای تیز و ناهنجار، مثل دوتا ترقه. سیگار برگ را یکی و يك پنج سنتی بدیگری دادم. آنوقت دست از سرم برداشتند. آنیکی که سیگار را گرفته بود سعی میکرد آنرا پنج سنت بدیگری بفروشد.

يك ساعت دیواری در ارتفاع زیاد زیر آفتاب بود و من فکر کردم که چطور می توانم وقتی آدم نمیخواهد کاری را بکند، جثه اش سعی میکند يك جور ناغافل با حقه بازی بگردن آن کار وادارش کند. عضلات پس گردنم را حس میکردم و آنوقت صدای ساعت را می شنیدم که در جیبم تك تك میکرد و بعد از مدتی برایم تمام صداها از میان رفته بودند و تنها ساعت را در جیبم باقی گذاشته بودند. برگشتم و بطرف ویرین رفتم. داشت پشت پنجره سر میز کار میکرد. سرش داشت طاس میشد. يك ذره بین بچشمش بود. يك لوله فلزی که بصورتش پیچ شده بود. رفتم تو.

مغازه پر از صدای تيك و تاكل بود، مثل جیر جیر کهای علفهای ماه

سپتامبر ، و من صدای ساعت بزرگی را که به دیوار بالای سر او بود می شنیدم . او بیایا نگاه کرد ، چشم درشت و تاراش پشت ذره بین دو دو میزد . مال خودم را بیرون آوردم و باو دادم .

« ساعت شکسته . »

آراکف دستش اینرو و آنرو کرد . « مثل اینکه . حتماً لگدش

کردین . »

« بله قربون . توی تاریکی از روی جالباسی انداختمش پائین و

لگدش کردم . ولی هنوز کار میکنه . »

با اهرم پشت ساعت را برداشت و توی آن نگاه کرد . « بنظری

عیب میاد . گرچه تا وقتی امتحانش نکنم نمیتونم بگم . امروز بعد از

ظهر دست میگیرمش . »

من گفتم « بعداً برش میگردونم . ممکنه بفرمایین هیچکدوم از اون

ساعتای پشت و بترین درسته یا نه . »

او ساعت مراکف دستش نگه داشت و با چشم تار و دو دوزنش بمن

نگاه کرد .

من گفتم « امروز صبح بایکی شرط بستم یادم رفت عینکم رو بردارم »

او گفت « خوب باشه . » و ساعت را زمین گذاشت و روی چهار پایه

نیم خیز شد و بالای پیشخوان نگاه کرد . بعد نگاهی بدیوار انداخت

« یست دو - . »

من گفتم « نه قربون نمیخوام ساعتو بهم بگین . فقط بگین هیچکدوم

از اونادرست هست یا نه . »

او دوباره بمن نگاه کرد . روی چهار پایه راست نشست و ذره بین

را بیالای پیشانیش هل داد . يك دایره قرمز دور چشمش باقی ماند و رفتی  
ازین رفت تمام چهره اش لخت بنظر آمد .

گفت « امروز چه جشنی گرفتدی ؟ مسابقه قایق رونی هفته دیگه است  
مگه نیست ؟ »

« نه قربون این به جشن خصوصیه . جشن تولده . هیچ کدوم از اونا  
درسته ؟ »

« نه . ولی هنوز اونا رو سوار و میزون نکسردیم . اگه خیال دارین  
یکیشو نوبخرین - »

« نه قربون . بساعت احتیاج ندارم . ید ساعت دیواری توی اطاق  
نشیمن خونه مون داریم . وقتی فرصت کنم هم این یکی رو میدم درست  
کنین . » دستم را دراز کردم .

« بهتره همین حالا بذارین باشه . »

« بعد برش میگردونم . » ساعت را بمن داد . آنرا در جیبم گذاشتم  
حالا دیگه با آنهمه صدای آنرا نمیشنیدم . « خیلی ازتون ممنوم .  
امیدوارم وقتتونو نگرفتم باشم . »

« عیبی نداره . هر وقت دلتون خواست بیارینش . بهتره این جشنم  
بذارین واسد وقتیکه اون مسابقه قایق رونی رو بردیم . »

« بله قربون . گمونم بهتر باشه . »

بیرون رفتم و در را بروی تیک و تانک بستم . برگشتم و به ویتترین  
نگاه کردم . داشت از آن طرف پیشخوان مرامیپا ئید . هفت هشت تا ساعت  
پشت ویتترین بود که عقربه نداشتند و هفت هشت ساعت مختلف را نشان  
میدادند و همه آنها همان اعتماد بنفس قطعی و متناقضی را داشتند که ساعت

من داشت. ضد و نقیض یکدیگر بودند من صدای ساعت خود رامی شنیدم که در جیبم تیک و تاک میکرد، گرچه هیچکس آنرا نمیدید، گرچه حتی اگر کسی هم میدید ساعت دستگیرش نمیشد.

و برای همین بخودم گفتم که آنیکی را بردارم. چون پدر میگفت ساعتای دیواری وقت رامیکشند، میگفت زمان تا وقتیکه بانق تق چرخهای کوچک خورده میشود مرده است؛ تنها وقتی ساعت دیواری مایستد، زمان زنده میشود. عقربها از هم باز شده بودند، باز او به کوچکی از افق منحرف بودند مثل يك مرغ دریائی که در باد کج شده باشد. کاکاسیاهها میگویند تمام آنچه را که یک وقتی افسوسش را میخوردم نگه داشته بودم مثل هلال اول ماه که آب را در خودش نگه میدارد. ساعت ساز دوباره کار میکرد، روی نیمکتش خم شده بود و لوله در صورتش يك تونل درست کرده بود. فرقی را از وسط باز کرده بود فرقی بنقطه طاس میرسید که مثل باطلاق خشکی در ماه دسامبر بود.

فروشگاه فلزآلات را در آن طرف خیابان دیدم. نمیدانستم که اطو را کشیمنی میخرند.

فروشنده گفت «اینها وزنشون ده پونده. فقط از آنچه فکر میکردم بزرگتر بودند». بنابراین دواطوی کوچک شش پوندی برداشتم چون مثل يك جفت کفش بنظر میآمدند که کنار هم پیچیده باشند. رویهم بقدر کافی سنگین بودند ولی دوباره یادم آمد که پدر در باره بوجی تجارب بشری حرف زده بود، در حالیکه فکر میکردم انگار تنها فرصتی بوده که برای برکردن تقاضا نامه ها روارد داشتم. شاید سال دیگر؛ فکر میکردم شاید دو سال در مدرسه طول میکشد تا بشود راه این کار را درست یاد گرفت.



ولی در هوا بقدر کافی سنگین بودند . يك تراوا آمد . سوار شدم .  
 تابلوی جلوش را ندیدم .  
 پر بود ، بیشتر از مردم خوشبخت منظری که روزنامه میخواندند .  
 تنها صندلی خالی کنار يك کاکاسیاه بود . کلاهی نمدی بسر و کفشهای واکس  
 زد پیا داشت و يك ته سیگار برگ خاموش در دست گرفته بود .  
 من عادت کرده بودم فکر کنم که يك جنوبی همیشه باید از کاکاسیاهها  
 احتیاط کند . فکر میکردم که شمالیها این توقع را از او داشتند . وقتی اولین  
 بار بمشرف آمدم مرتب فکر میکردم آدم باید یادش باشد که آنها را رنگی  
 فکر بکنند نه کاکاسیاه و اگر اینطور اتفاق نیفتاده بود که مرا با بسیاری از  
 آنها بیندازند وقت و زحمت زیادی را تلف میکردم تا یاد بگیرم که بهترین  
 راه رو برو شدن با مردم سیاه یاسفید اینست که آدم همانطور قبولشان کند که  
 خیال میکنند هستند و بعد ولشان کند . فهمیدم که يك کاکاسیاه آنقدر که  
 يك طرز رفتار است يك آدم نیست؛ عکس برگردانی از غنید پوستهائی است  
 که در میانشان زندگی میکند، ولی اول فکرمی کردم که از اینکه تعداد  
 زیادی از آنها اطراهم نبودند باید دلم تنگ میشد چون فکرمی کردم که  
 شمالیها فکرمی کردند که دلم تنگ میشد، ولی تا آنروز صبح که درویر جینیا  
 بودم نمیدانستم که راستی دلم برای روسکار و دیلسی و آنهای دیگر تنگ  
 شده بود . وقتی بیدار شدم قطار ایستاده بود، و پشت دری را بالا زدم و به بیرون  
 نگاه کردم . تراوا جائیکه دهنده سفید از يك نپه پائین میآمدند و بعد  
 چون قسمتی از اسکلت يك شاخ بخارج و پائین گسترده میشدند ، چهار  
 راه راست کرده بود، و يك کاکاسیاه سوار يك قاطر در وسط رد چرخهای خشک  
 شده ایستاده بود و منتظر بود که قطار حرکت کند . چه مدتی بود او آنجا بود

من تمیدانستم ولی باپاهای گشاد از هم روی قاطر نشسته بود و سرش را در يك پتو پیچیده بود ، انگار که او و قاطر آنجا از نرد ساخته شده بودند ، یا از تپه ، از خود تپه تراشیده شده بودند ، مثل يك نشانه‌ای که آنجا گذاشته باشند تا بگویند دوباره بمنزل رسیدی ز برش زین نبود و پاهایش تقریباً تا نزدیک زمین آویخته بود . قاطر شکل خرگوش بود . پنجره را بالا بردم .

گفتم «آهای ، عمو راه اینه ؟»

« بله قریون ؟» بمن نگاه کرد ، بعد پتو را شل کرد و آنرا از روی

گوشه‌پایش برداشت .

من گفتم «عیدی !»

«البته دارم میام ارباب . منو گیر انداختین ، نیس ؟»

«این دفعه ولت میکنم ، شلوارم را از توی تنوی کوچك بیرون کشیدم

و يك ربع دلاری درآوردم . ولی دفعه دیگه چشمتو واکن . من دوروز بعد

از عید اینجا بر میگردم ، انوقت چشمتو واکن .» ربع دلاری را از پنجره

به بیرون پرت کردم «واسه خودت بابانوئل بخر .»

گفتم «چشم قریون .» بیاد شد و ربع دلاری را برداشت و بپایش مالید .

«همنون ، پسر ارباب . همنون .» بعد قطار براه افتاد . از پنجره به بیرون ،

بیرون هوای سرد خم شدم و بعقب نگاه کردم . کنار جثه لاغر خرگوش وار

قاطر ایستاده بود ، و هر دوی آنها توسری خورده ، بی حرکت ، و شکمها بودند .

قطار سربلج جرخ خورد ، موتور تند و سنگین بخار بیرون میداد . و آندو

بهمان طریق باهمان حقارت و شکم بدون زمان ، با آرامش ساکن بنرمی

از نظر دور میشدند . آن ترکیب حاضر بخند ، می بچگانه آدمهای بی لیاقت

و قابلیت اعتماد مهمل نما که آنها را حفظ و حمایت می کنند بی هیچ دلیل دوست

میدارد و دائماً لختشان میکند و با وسائلی بسیار آشکارتر از آنچه که بتوان

حتی تزویر نامید از زیر بار مسئولیت و وظائف طفره می‌رود و در حال دزدی یا طفره رفتن تنها با آن تحسین صادقانه و خود بخودی گرفته میشود که يك مرد شریف برای پیروزی کسی که ديك مبارزه عادلانه او را شکست بدهد حس می‌کند و بعلاوه يك گذشت صمیمانه و بی‌تزلزل نسبت به الوهوسی‌های سفیدپوستها مانند يك گذشت پدر بزرگ به بچه‌های بی‌بند و بار و پدر درس، که من فراموش کرده بودم. و تمام آنروز در حالیکه قطار میان شکافهای گریزان و در طول لبه‌هائی پیچ می‌خورد که حرکت تنها صدای پرتلاش خروج بخار و چرخهای نالان بود و کوهستانهای ابدی در آسمان گرفته محوشده بودند، بخانه فکرمی‌کردم، بایستگاه سرد و افسرده و گل و لای و کاکلیاها و دهاتیهای که بکندی اطراف میدان جمع میشدند، با میمونها و واگنهای اسباب بازی و کیسه‌های کلوچه و وسائل آتش بازی، و درونم مثل آنوقتیهائی که در مدرسه زنگ را میزدند تکان می‌خورد.

تا وقتی ساعت زنگ سه را میزد من شروع بشمارش نمی‌کردم. آنوقت شروع می‌کردم تا شصت می‌شمردم و يك انگشتم را خم می‌کردم فکر آن چهارده انگشت یا سیزده تا یا دوازده تا یا هشت تا یا هفت تا یا دیگر را می‌کردم که منتظر بودند تا خم بشوند و بعد یکپوسکوت و انهان هشیار را درک می‌کردم و میگفتم «بله خانوم؟» لورا خانم Miss Laura گفت «اسم تو کونتینه، نیست؟». بعد سکوت بیشتر انهان بیرحم هشیار و دستیهائی که میان سکوت می‌جهیدند. «هنری بکوتین بگو رودخوبه می‌سی‌سی‌پی رو کی کشف کرد.» «دوسوتو De Soto.» بعد انهان بی‌کارشان میرفتند و بعد از چندی ترس برم میداشت که مبادا عقب افتاده باشم و تند می‌شمردم و يك انگشت دیگر را خم می‌کردم آنوقت می‌ترسیدم که خیلی تند رفته باشم و

آهسته ترمیشمردم، بعد ترس برم میداشت و دوباره تند می شمردم. پس هرگز حتی صدای زنگ هم مرارهایی نمیداد و موج رها شده باها حرکت آمده بودند و خاک را بر کف فرسوده اطاق حس میکردم و روز مانند يك جام شیشه ضربه‌ای تیز و سبك میزد و درونم تکان میخورد، بی حرکت می نشستم. تکان میخورد بی حرکت نشسته. يك لحظه کدی در آستانه در ایستاده بود. بنجی، عربده میزد. بنجامین كودك روزگار پوری، بن عربده میکشید. کدی! کدی! کدی!

میخواوم فرار کنم. بنجی گریه را سرداد. کدی رفت و دست روی شانه اش گذاشت. هیس. فرار نمیکنم. هیس. ساکت شو. دلیسی.

وختی بخواد بوی هرچی رو کسه بهش بگین میشنغه. حاجت نداره گوش بده یا حرف بزنه

میتونه بوی اون اسم تازه‌ای رو که روش گذاشته‌ن بشنغه؟ میتونه بوی بداقبالی رو بشنغه؟

چه حاجت داره غصه بخت و اقبال بخوره؟ بخت هیچ صدمه‌ای بهش نمتونه بزنه.

آسه نمخوان به بختش گمک کننن پس چرا اسه شو عوض کردن؟

تراموا ایستاد، براد افتاد، دوباره ایستاد. سرهای مردم رامی پائیدم که زیر کلاههای حصیری که هنوز رنگ و روشا نرفته بود از زیر پنجره رد میشدند. حالا چند تا زن با زنبیل در تراموا بودند و تعداد مردمائی که لباس کار بتن داشتند داشت از تعداد کفشهای واكس زده و یقه‌های آهار خورده زیاد تر میشد.

کاکسیا دستش را بز انوی من زد و گفت «بیخشین.» پاهایم را کنار کشیدم و گذاشتم تا بگذرد. از کنار يك دیوار سفید میرفتیم و صدای تلق و تلق بداخل واگن بر میگشت و بز نهائی که زنبیل روی زانوهایشان بود و مردی که کلاهك شده‌ای بسرش بود و يك پیپ در نواری کلاهش گذاشته بود

برمیخورد. بوی آب بدماغم خورد، و در يك شكاف دیوار برقی از آب و دود کل دیدم و يك مرغ دریائی که میان هوا بیحرکت ایستاده بود، انگار روی سیمی نامرئی باشد که بین دود کل کشیده شده بود. و دستم را بالا بردم و از روی کتم کاغذهائی را که نوشته بودم لمس کردم، وقتی تراموا ایستاد پیاده شدم. پل را باز کرده بودند تا بيك کشتی راه بدهند. کشتی يدك کشیده میشد و يدك کش بکنار آن پهلو گرفته بود و در حالیکه دود بیرون میداد آنرا بجلو میراند و ای خود کشتی مثل آن بود که بی هیچ وسیله مرئی حرکت میکرد. مردی که تا کمر لخت بود داشت طنابی را روی دماغه جلو حلقه میکرد. تنش سوخته برنگ توتون بود. مرد دیگری با يك کلاه حصیری که طاق نداشت سر سکان بود. کشتی از وسط پل در حالیکه زیر تیرکهای برهنه چون روحی در روز محشر حرکت میکرد رد میشد، و سه مرغ دریائی بالای قسمت عقب آن مانند چند تا اسباب بازی که روی يك سیم نامرئی باشند بال بال میزدند.

وقتی پل بستند من بسمت دیگر آن رفتم و بالای قایق‌خاندروی نرده خم شدم. اطاقك شناور خالی بود و درهایش بسته بودند. قایقچی‌ها که استراحتشان را کرده بودند حالا که نزدیک غروب بود تازه داشتند پارو میکشیدند. سایه پل، نرده‌ها، سایه من خم شده و صاف روی آب خوابیده بود، آنقدر راحت گولش زده بودم که دیگر دست از سرم برنمیداشت. دست کم پنجاه پا بود و دلم میخواست يك چیزی داشتم تا باهاش آنرا در آب فرو کنم و آنقدر آنجانگش دارم تا غرق بشود، سایه بسته‌ای که در دست داشتم مثل يك جفت کفش که پیچیده باشند روی آب دراز شده بود. کالسیاها میگویند سایه يك آدم مغروق همیشه توی آب

دنبالش میگردد . میدرخشید و برق برق میزد مثل نفس کشیدن و اطاقک شناور هم مانند نفس کشیدن کند بود ، آشغالها غوطه‌ور در آب بسوی دریا وغار و مغاره‌های آن میرفتند . آب جابجا شده برابر است با فلان فلان . پوچی تمام تجارب بشری ، و دواطوس شش پوندی وز نشان از يك اطوی ذغالی بیشتر است . دیلسی حتماً خواهدگفت چه اسراف پرمعصیتی . بنجی وقتی بی‌بی جان مرد آنرا میدانست گریه کرد . بوشو میشنفته . بوشو میشنفته .

يدك كش درجهت جریان برگشت ، آب دراستوانه‌های دراز غلطان شکافته میشد ، و دست آخر اطاقک را با انعکاس صدای عبور بهرسو می‌چیناند ، اطاقک شناور با صدای بآب افتادن و يك صدای طولانی ناهنجار بسمت استوانه‌های غلطان تلوتلو می‌خورد ، همانوقت که در عقب غلطید و دومرد بیرون آمدند که يك زورق در دست داشتند . آنرا در آب انداختند و يك لحظه بعد بلاند Bland با پاروها بیرون آمد . لباس فلانل و ژاکت خاکستری بتن و کلاه حصیری شق ورقی بسرداشت . یا او یا مادرش جایی خوانده بودند که دانشجویان آکسفورد با لباس فلانل و کلاههای شق ورق پارو میکشیدند ، برای همین او ایل يك ماه برای مارس جرال د Gerald يك زورق خریدند و او با لباس فلانل و يك کلاه شق ورق برودخانه رفت . آدمهای توی قایقخانه تهدیدش کردند که پلیس صدا میکنند ولی بهتر ترتیب بود اورفت ، مادرش با يك اتومبیل کرایه‌ای در حالیکه مثل سیاحان مناطق منجمد شمالی لباسی از خز پوشیده بود آمد و او را در يك بادیست و پنج میلی و يك توده از تخته یخ که چون گله‌های گوسفند چرك بود مشایعت کرد . از آن بیعدمن باور نکرده‌ام که خدا نه تنها يك

آقا ویک ورزشکار است؛ بلکه اهل کنتاکی Kentucky هم هست. وقتی او راه افتاد و رفت مادرش یک دور زد و دوباره بکنار رودخانه آمد، انومبیل را در دنده یک گذاشته بود و بموازات او به پیش میراند. میگفتند اگر کسی نمیشناخت خیال میکرد آنها پیش از آن هرگز همدیگر را ندیده‌اند، مثل یک شاه و ملکه، حتی بیکدیگر نگاه هم نمیکردند، فقط پهلوی پهلوی دو راه موازی عرض ماساچوست را مانند دو تا سیاره طی میکردند.

اوسوار شد و پارو کشید و بر راه افتاد. حالا دیگر خیلی خوب پارو میکشید. باید هم خوب میکشید. میگفتند ادرش سعی کرد و ادرش کند که دست از پارو زدن بکشد و یک کار دیگری بکند که بقیه همکلاسهایش نمیتوانستند بکنند یا نمیکردند. ولی برای یک بار هم که شده او کله شقی بخرج داد. اگر میشد آنرا کله شقی گفت، باقیافه‌ای حاکی از بیحوصلگی شاهانه باموهای زرد مجعد و چشمهای بنفش و مژه‌ها و لباسهای نیویورکیش نشسته بود در حالیکه ما مانش داشت برای ما از اسبهای جرال و کاکاسیاهای جرال و رفیقه‌های جرال صحبت می‌کرد.

وقتی او جرال را به کمبریج Cambridge برد حتماً پدرها و شوهرهای کنتوکی خیلی خوشحال شده بودند. او یک آپارتمان آنجا در شهر داشت و جرال هم یکی علاوه بر اطاقهایی که در دانشگاه گرفته بود داشت. خوشش می‌آمد که جرال با من معاشرت کند، چون من دست کم با متولد شدن در پاتین سرحدین شمال و جنوب بی آنکه دست خودم باشد بوئی از نجیب زادگی برده بودم.

---

۱ - امریکایی‌ها اشخاصی را که جنوب متولد شده بودند از جهاتی نجیب‌زاده میدانستند.

دست کم مرا می بخشید . یا چشم پوشی میکرد . ولی از وقتی به اسپود بر خورده بود که از نمازخانه بیرون میامد ، کسی که میگفت او نمیتواند يك خانم باشد چون هیچ خانمی در آنوقت شب از خانه بیرون نمیاید ، نتوانسته بود او را بخاطر داشتن پنج اسم که شامل آن اسم جدیدی هم بود که د يك خانه دوکی انگلیسی گرفته بود ، ببخشد . من مطمئنم که خودش را با قانع کردن باینکه يك آدم پست اهل منگل Maingaul یا مرتما Mortemar با دختر دربان روی هم ریخته بود تسکین میداد . که حالا یا او اینرا از خودش در آورده بود یا نه ، احتمال زیادی داشت . اسپود قهرمان بللی جهان بود بی بند و بار و دست بعضا نارو می زد .

زورق حالا دیگر نقطه ای بود ، پارو ها آفتاب را در برق های فاصله دار می گرفتند ، انگار که بدن زورق برق میزد و خودش را جلو میبرد . هیچوقت خواهر داشته ی ؟ نه ولی همه شون جنده ن هیچوقت خواهر داشته ی ؟ يك لحظه او بود جنده ها . جنده نه يك لحظه کدی در آستانه در ایستاد . دالتون ایمز دالتون ایمز . دالتون پیراهن . من همیشه فکر میکردم که خاکی رنگ بودند ، خاکی یکشل ارتش . تا اینکه دیدم از ابریشم ضخیم چینی یا بهترین پارچه های فلانل بودند چونکه صورتش را خیلی قهوه ای و چشمهایش را خیلی آبی میکردند .

دالتون ایمز . تنها نجیب زادگی را از بین میبرد . اثاثیه مربوط به نمایش . فقط کاغذ آهاری . بعد دست بزن . اه ، پنبه نسوز . نه کاملا برنزی رنگ ولی او را در خانه نخواهم دید .

یادت باشه که کدی هم يك زنه . باید بدلیل زن بودن هم پاره های بکنه



کدی چرا بمنزل نمیاریش؟ چرا باید تو کارائی رو بکنی که دده سیاه، توی چراغاه، توی غودالهای تاریک توی جنگل تاریک میکنند، پنهان نشده خشمگین در جنگل تاریک.

و کمی که گذشت مدتی بود صدای ساعتی راهی شنیدم حس میکردم که نامه‌ها توی جیبم در برابر نرده جرق جرق میکنند. و من روی نرده خم شدم، سایه‌ام را می‌پائیدم، چطور گولش زده بودم. چند قدم برداشتم و سایه را در اسکله فرو کردم. بعد بسمت شرق رفتم.

هاروارد پسر هاروارد بروی من هاروارد هاروارد بچه شیرخواره‌ای که با صورت جوشدار درم سابقه بازیهای ده‌گانه دیده بود بار و بانهای رنگارنگ. دزدکی از کنار نرده میرفت سعی میکرد او را مثل یک توله سگ باسوت بیرون بکشد. چون نمیتوانستند تملقش را بگویند او را باطاق نهار-خوری ببرند مادر یقین داشت پسرش دارای یک جور طلسمی بود که وقتی او را تنها گیر می‌آورد برویش مینداخت. با وجود این هر بی‌همه چیزی زیر پنجره کنار جعبه افتاده بود و عربده میکشید که میتواند سوار یک اتومبیل رو بسته بشود و یک گل بسینه‌کش بزند. هاروارد. کونتین این هر برته Herbert. پسر دانشکده بروی من. هر برت یک برادر بزرگتر خواهد بود بجاسن قول داده یک شغل توی بانک بهش بده.

خونگرم و سلولوئیدی بود، مثل دل‌الها. صورت پراز دندان ولی لبخند نمیزد اونجا اسمشو شنیده‌م همداش دندان ولی لبخند نمیزد.

میخوای اتومبیل سواری کنی؟

سوار شو کونتین

میخوای اتومبیل سواری کنی

مال کدیه، مغرور نیستی از اینکه خواهر کوچولوت اولین ماشین شهر و داره هر برت هدیه اونه لویز Louis هر روز بکدی درس میده. کاغذ من

بهت نرسید آفا و خانم جاسن کامپسون ازدواج دخترشان کانداس را با آقای سیدنی هربرت هد Sydney Herbert Head در تاریخ ۲۵ آوریل هزار و نهصد و ده در جفرسن می‌سی‌سی‌پی اعلام میکنند. در منزل بعد از اول اوت شماره چیز چیز خیابان ساوث بند ایندیانا South Bend Indiana شریوگفت حتی نمیخوای باز شو بکنی؟ سه روزه. بارها. آفا و بانو جاسن ریچموند کامپسون. یانگ لاجین وار Young Lochinvar کمی زود با اتومبیل از غرب خارج شد. نیست؟

من از جنوب آمدم. تو مضحکی. نیستی؟

اه بله میدونستم که یک جای مملکت هست.

تو مضحکی، نیستی. باید بری توسیرک.

رفتم. همین طوری شده که بسکه کک‌های فیلپارو آب‌دادم چشمام خراب شد.

سه بار این دخترهای دهاتی حتی نمیشود گفت چطوری هستند. میشود؟ خوب بهر جهت Byron هیچوقت با رزویش نرسید. خدا را شکر.

ولی هیچوقت کسی را نرده‌ام که عینک داشته باشه. حتی نمیخوای باز شم کنی؟ روی میز بود در هر گوشه اش روی پاکت یک شمع میسوخت توی یک کش جوراب صورتی چرک دو تا گل مصنوعی بسته شده بود. هیچوقت مردی را نرده‌ام که عینک داشته باشه.

دهانیا بیچاره‌هائی هستن تا وقتی خیلی هاشان آمدن و بوق زدن هنوز ماشین ندیده بودن کانداس پس بهم نگاه هم نمیکرد. از سر راه کنار میرن بهم نگاه هم نمیکرد. اگر توییکی از آنها صدمه میزدی پدرت خوش نمیآمد حالا پدرت مجبور میشد یک ماشین بخرد هربرت من تقریباً متأسفم که تو ماشینت را با اینجا آوردی خیلی از ثلذت برده‌ام البته درشکه

هست ولی اغلب وقتی من میل دارم بیرون بروم آقای کامپسن کاکاسیاها را  
 یك کارهائی واداشته که اگر بخوام کارشان را قطع کنم بقیمت جانم تمام  
 میشود او همیشه اصرار دارد بگوید که روسکاس تحت فرمان من است ولی  
 من میدانم این حرف یعنی چه میدانم که چه بسا مردم قولپائی میدهند که  
 فقط وجدانشان را راضی کنند راستی هربرت توهم میخواهی با دخترک  
 کوچولوی من اینطور رفتار بکنی ولی من میدانم که تو اینطور نمیکنی کونتین  
 هربرت همه ما را ناسرحد مرگ لوس کرده راستی برایت نوشتم که میخواهد  
 وقتی جاسن دبیرستان را تمام کرد او را وارد بانک خودش بکند جاسن  
 بانکدار خوبی از آب در میاد میان بچه های من فقط او عقل معاش داره  
 میتوانی بخاطر این از من تشکر کنی او بقوم و خویشهای من رفته بقیه  
 همه کامپسون هستند . جاسن آرد میآورد روی ایوان پستی بادبادک درست  
 میکردند ودانه ای پنجست میفر وختند، او و پسر پاترسان. جاسن خزانه دار بود.  
 در این تراموا هیچ کاکاسیا نبود، و کلاهپائی که از زیر پنجره رد  
 میشدند نقد آکه رنگ و رو رفته بودند به هاروارد میرفتم. مال بنجی را  
 فروخته ایم. روی زمین زیر پنجره خوابیده بود و عربده میزد. چراغاه بنجی  
 را فروخته ایم تا کونتین بتواند به هاروارد برود یك برادر برای تو . برادر  
 کوچکت .

شما باید به ماشین داشته باشین. نمیدونین چقدر براتون فایده داشته.  
 کونتین تو اینطور فکر نمیکنی. از همین اول کونتین صد اش میکنم میدونین  
 بسکه حرفشو از کانداس شنیده ام .  
 چرا نکنی. من میخوام پسر هام از دوست بهم نزدیکتر باشند. بله  
 کانداس و کونتین از دوست بهم نزدیکترند پدر من زنای با محارم چه حیف  
 که تو هیچ برادر و خواهر نداری هیچ خواهر هیچ خواهر هیچ خواهر نداشت

از کوتین نپرس او و آقای کامپسون هر دو هر وقت من آنقدر قوت داشته باشم که سر میز پیام کمی بهشان بر میخورد حالا من کارهایی میکنم که از حد توانائیم خارجه بعد از اینکه تمام شد باید جبران را بپردازم و تو دخترک مرا از دستم گرفته ای خواهر کوچکم هیچ . اگر میتوانم بگویم مادر .  
مادر

جزاونه کاری در کد و سوسه شدم بکنم و عوض جاسن تور و بیرم فکر نمیکنم آقای کامپسون بتونه به هاشین برسه .

آه هر بربت کانداس میشنوید بمن نگاه هم نمیکرد نرم کله شق زاویه آرواره بعقب نگاه نمیکرد گرچه لازم نیست حسادت کنی همین داره تملق يك پیرزن رومیگه يك دختر بزرگ شوهر کرده من که باورم نمیشه .

پرت نگو قیافه تو مثل دختر بچه هاست تو خیلی از کانداس جوانتری هنوز مثل دختر بچه ها لپها گل افتاده چهره ای سرزنش آمیز اشک آلود بوی کافور و اشک صدائی که یکنواخت و آرام میگریست آنسوی دری که با تاریک و روشن روز روشن شده بود و بوی تاریک و روشن یاس دیواری چمدانهای خالی را از اطاق زیر شیروانی پائین میاوردند و سر و صدائی که راه مینداختند مثل سر و صدای تسابوتها بود . فرنچ لیک French Lick توی شوره زار مرگ را پیدا نکرده

کلاهها رنگ و رو رفته بودند و اصلاً کلاه نبودند . تا سه سال من نمیتوانم کلاه بگذارم . نمیتوانستم . بودم . آنوقت کلاههایی وجود خواهد داشت چون من نبودم و هاروارد هم نبود . پدر میگفت ، جائیکه بهترین افکار مثل پیچکهای خشک روی آجر کهنه مرده میچسبند . آنوقت هاروارد نبود . بهر جهت برای من نبود . دوباره . غم انگیزتر از بود . دو باره . غم انگیزتر از همه . دوباره .

اسپودیک پیراهن تنش بود . پس باید باشد . وقتی من بتوانم دو

باره سایه‌ام را ببینم اگر مواظب نباشم که گولش زدم و توی آبش انداختم.  
دوباره سایه سرسختم را لگدمال میکنم .  
ولی هیچ خواهر. من اینکار را نمیکردم نمیگذارم دنبال دخترم  
جاسوس باشد . نمیکردم .

وقتی تو همیشه یادشان داده‌ای که برای من و خواسته‌هایم احترام  
قائل نشن چطور من میتونم جلوشان را بگیرم من میدونم که تو قوم و -  
خوبشهای مراکوجک میگیری ولی این دلیل نمیشه که به بچه‌هام به بچه‌های  
خودم که زحمتشان را کشیده‌ام یاد بدی که احترامی برای استخوانهای  
سایه‌ام را با پاشنه‌های سرسخت لگدمال کردم و در بتون فروردم و بعد  
صدای ساعت را می‌شنیدم ، و با دستم نامه‌ها را در جیب‌کم لمس کردم .  
نمیذارم که تو یا کونتین یا هر کس دیگه‌ای کارهای دخترم رو تحت نظر  
بگیری مهم نیست فکر میکنید که چکار کرده .

دست‌کم قبول داری که از روی دلیل باید مواظبش بود .

نمیخوام بگذارم میدونم نه بخوای قصد نداشتم اینطور بتلخی حرف  
بزنم ولی زنها هیچ احترامی برای همدیگر برای خودشان قائل نیستند.  
ولی چرا او

همانوقت که پا روی سایه‌ام گذاشتم طنین‌ها شروع شدند ، ولی  
زنگ ربع ساعت بود . دیکن پیدایش نبود فکر کرد که من میخواستم ،  
میتوانستم بگذارم .

مقصودش این نبود این کار زنهاست برای اینه که کدی رو دوست  
دان .

چراغهای خیابان از پائین میامدند بعد بطرف شهر بالا میرفتند ،  
روی شکم سایه‌ام قدم گذاشتم . میتوانستم دستهایم را آنطرفش دراز کنم .  
پدررا پشتم آنسوی تاریکی نجواگر تابستان و ماه اوت حس میکردم چراغهای

خیابان پدر و من زنها را در برابر همدیگر در برابر خودشان حمایت میکنیم زنهایمان را زنها اینطورند راجع بآدمها معلومات کسب نمیکنند ما برای اینکاریم آنها فقط باید حاصلخیزی عملی سوء ظن متولد میشوند که خیلی زود بزود محصول میدهد و معمولاً درست يك قرابتی با شیطان دارند که هر چیزی را که شیطان در وجودش کم دارد تهیه کنند که آنرا فطرتاً همانطور که شما وقت خواب لحاف را دور خودتان می پیچید بخودشان پیچند و مغزشان را برای اینکار حاصلخیز میکنند تا اینکه شیطان بمقصود خودش برسد حالا میخواهد وجود داشته باشد میخواهد نداشته باشد او میان دو تا سال اولی جلو میامد . هنوز کاملاً فکرش ازصف منحرف نشده بود، چون بمن يك سلام نظامی ، یکجور خیلی مافوق وار داد .  
من ایستادم و گفتم «یه دقیقه کارت دارم .»

او ایستاد و برگشت و گفت «با من ؟ خیره خب . بچهها باز بینمتون . خوشوقتیم که باهاتون کمی گپ زدم .» درست و حسابی خود دیکن بود . درباره روانشناس های ذاتیت صحبت کن . میگفتند چهل سال آزرگاریکبار نشده بود که وقت شروع مدرسه بقطار نرسد ، و میگفتند میتوانست با يك نظر يك جنوبی را سوا کند . هیچوقت اشتباه نمیکرد ، و وقتی حرف زدن آدم را می شنید می توانست بگوید اهل کدام ایالت است . همیشه يك او نیفورم داشت که با آن جلوی قطارها میامد ، از آنهایی که مثل اثنائیه کلبه عموتوم بود ، سر تا بیا وصله .

چمدانهایت را میگرفت و میگفت «بله قربون . از همینطرف پسر ارباب ، بفرمایین رسیدیم . بیا پسر . بیا این چمدون کوچیکارو ببر .» و با این حرف کوه متحرکی از اثنائیه روی هم جمع میشد که يك پسرک تقریباً

پانزده ساله از زیر آن پیدا بود و دیکن هر طور شده بود يك كيف ديگر هم بیارش میکرد و راهش مینداخت. «حالا راه بیفت. نندازیش، بله، پسر ارباب، فقط نمره اطاق تو به این کاکسیای پیر بگو و وقتی باونجامیرسی خوب خنک شده.»

از آن بیعد وقتی کاملاً مقهورت کرد همیشه توی اطاق یا پشت اطاق بود، گرچه همانطور که نونوارتر میشد رفتارش تدریجاً بسمت شمال میرفت، تا اینکه دست آخر وقتی تیغت زده بود و تازه داشتی واردتر میشدی آنوقت کونتین یا هرچه اسمت بود صدایت میکرد و وقتی بار دیگر اورا میدیدی يك دست لباس نیم‌دار دوخت برادران «بروکز»<sup>۱</sup> پوشیده بود و يك کلاه با علامت کلوپ پرینستون Princeton<sup>۲</sup> یادم نیست مال کدام دسته که یکنفر بهش داده بود سرش گذاشته بود که بطرز خوشایند و تردیدناپذیری ایمان داشت که جزئی از حمایل نظامی آبراهام لینکلن بود. یکنفر سالها پیش وقتی اولین بار سروکله‌اش در دانشکده پیدا شد حالا از هر کجا آمده بود انتشار داد که دیکن فارغ‌التحصیل مدرسه طلبگی است و وقتی او معنی این حرف را فهمید چنان او را گرفت که خودش شروع بیازگو کردن داستان کرد تا بالاخره لابد باورش شد که فارغ‌التحصیل است. بهرجهت او داستانهای دراز بی‌سروتهی از روزهای او را که در مدرسه گذرانده بود نقل میکرد و از استادان فوت شده خیلی دوستانه و با نامهای کوچک معمولاً نامهای کوچک غلط یاد میکرد. ولی

۱- برادران بروکز Brooks بهترین خیاطهای نیویورک هستند.

۲- کلوپ دانشگاه پرینستون از دسته‌های زیادی تشکیل شده که هر دسته

او برای تعداد زیادی تازه واردین تنها و بیگناه راهنما و دوست خردمند و امینی بود، و من گمان می‌کنم با تمام آن حقه‌بازی ناچیز و دوروئی که بخرج میداد در منخرین خداگندش یش از دیگران نبود.

در حالیکه هنوز با همان قیافه نظامی بمن خیره شده بود گفت

«سه چار روزه ندیدمت . مریض بودی .»

«نه چیزیم نبوده . گمونم کارداشتم . گرچه من تورو دیدم.»

«نه ؟ .»

«چند روز پیشتر توی صف .»

«آهان . آره اونجا بودم . من هیچ اهمیتی باین جور کاررانی ندارم ، می‌فهمی ، ولی بچه‌ها دوس دارن که پیششون باشم ، کهنه سر بازا دوس دارن . میدونی ، خانوما دلشون می‌خواد تموم کهنه سر بازا رو بیرون بکنن . واسه این مجبورم خواهششونو انجام بدم .»

من گفتم «روز جشن مهاجرت هم همینطور . گمونم اونوقت بخواهدش اتحادیه منع شرابخوری زنان مسیحی رفته بودی .»

«اونروز؟ واسه خاطر دو مادام رفته بودم . دو مادام می‌خواد یدکارتوی بلدیه بگیره . رفتگری . من بهش گفتم فقط به جارو می‌خواد که روش بخوابه . تو نمودیدی ، آره ؟ .»

«آره . هر دو دفعه .»

«مقصودم اینه که با اینفورم ، چه ریختی شده بودم ؟»

«ماه شده بودی . از همه اونا بهت بهتر میومد . دیکن ، باید تورو

ژنرال بکنن .»

دستش را آرام بیازوی من زد . دستش آن فرسودگی و نجات‌دست کاکاسیاهها «گوش کن . اینوبیشکی نمیگم . ولی عیبی نداره که بتوبگم



چون هرچی باشه من و تو یه جور آدم هستیم . « در حالیکه تند صحبت میکرد و چشمهایش بمن نگاه نمیکردند کمی بطرف من خم شد . « من حالا تخم و کاشتم . تا سال دیگه صب کن . جنج صب کن بعد ببین من کجا دارم قدم میرم . احتیاج نیس بهت بگم که چطور دارم درسش میکنم . میگم ، پسرجون ، فقط صب کن و ببین . « بمن نگاه کرد و آهسته دستش را بشانه ام زد . بسویم سرمیجنانند و روی پاشنه های پایش بعقب و جلو نوسان میکرد . « آره قربون سه سال پیش من بیخودی دموکرات نشدم . دومادم توی بلدیه - آره قربون . اگه فقط دموکرات شدن اون نندسگو سرکارمیره ... انوخ من :

تو فقط همون گوشه و ایسا یه سال از دو روز پیش بعبد صب کن و ببین . «

« امیدوارم . حقته دیکن . وقتی فکرشو میکنم - « کاغذ را از جیب بیرون آوردم . « اینو فردا باطاق من ببر و بده به شریو . یه چیزی برات پیشش گذاشتم . ولی گوش کن ، تا فردا نه . «  
او کاغذ را گرفت و امتحانش کرد « درش بستس . »  
« آره ، تو شم نوشتد تا فردا اعتبار نداره . »

او گفت « آهان . « بالبهای غنچه کرده بیاکت نگاه کرد « گفتی ، یه چیزی واسه منه ؟ . «

« آره یه هدیه ایست که من میخوامم بهت بدم . «

حالا داشت بمن نگاه میکرد ، پاکت در دست سیاهش زیر خورشید سفید بود . چشمهایش صاف و بدون عنیبیه و قهوه ای بود و ناگهان از پشت اونیفورم و از پشت افکار سیاسی و آداب و رسوم هارواردی دیکن که همه

را از سفید پوستها عاریه گرفته بود روسکاس را دیدم که مرا می‌پائید ،  
 کمرو تودار نامفهوم و غمزده ، گفت « کاکاسیا تو که دس ننداخته‌ی ،  
 هان ؟ »

« میدونی که ننداختم . تا حالا هیچ‌کدوم از جنوبی‌ها تورودست  
 نداختن ؟ »

« حق با توه . آدمای خوبین . ولی نمیشه باهاشون زندگی کرد .  
 من گفتم «هیچوقت سعی کرده‌ی ؟» ولی روسکاس رفته بود پی‌کارش .  
 یکباردیگر اوهمان آدمی بود که از مدت‌ها پیش بخودش آموخته بود که  
 در نظرعالم پر دبدبه ونه کاملاً وقیح جلوه کند .  
 «پسرجون من تسلیم خواسته‌های توهستم .»

«یادت باشه . تافردا نه .»

اوگفت «بله ، فهمیدم ، پسر م ، خب \_»  
 من گفتم «امیدوارم \_» او مهربان وعمیق نگاهم کرد . ناگهان من  
 دستم را دراز کردم ودست دادیم ، او با اندوه وازواج پر طمطراق خواب-  
 های مربوطبه نظام وشهرداری . «تو آدم خوبی هستی دیکن . امیدوارم...  
 تو به خیلی از جوونا ، اینجا و اونجا کمک کرده‌ی.»

اوگفت «من خواسته‌م با مردم درس تاکنم . من کاری ندارم که مردم  
 چیکاره هسن . واسه من آدم آمده ، هرچاکه پیداش کنم .»

« امیدوارم تموم رفقائی رو که داری هر وقت خواستی بتونی  
 پیدا کنی .»

او در حالیکه پاکت را تکان میداد گفت « جوونا . من باهاشون  
 می‌سازم . اونام منو فراموش نمیکنن .»

آنها در جیبش گذاشت و تسکمه‌های کش را بست . گفت «بله  
 قربون . من رفقای خوبی داشتم .»

طنین‌ها دوباره شروع شدند ، زنگ نیمساعت . در شکم سایه‌ام  
 ایستادم و بضربه‌ها گوش دادم فاصله دارو آسوده در زیر آفتاب در میان  
 برگهای نازک ، کوچک و ساکت . با فاصله و آسوده و آرام ، با آن کیفیت  
 پائیز که همیشه حتی در ماه عروس‌ها در زنگها هست . زیر پنجره روی  
 زمین دراز کشیده بود و عربده میزد یک نگاه باو کرد و فهمید بیرون از  
 دهن‌های شیرخواره‌ها چراغهای خیابان طنین‌ها قطع شد . من درحالیکه  
 سایه‌ام را روی سنگفرش لگدمال می‌کردم به پستخانه برگشتم . از تپه  
 پائین می‌روند و بعد سوی شهر چون فانوسهایی که یکی بالای دیگری بیک‌دیوار  
 آویخته باشند بالا می‌آیند . پدر گفت چون کدی رو دوست داره او مردم  
 رو از روی قصورها شون دوست داره . دائی موری با پاهای باز جلوی  
 آتش نشسته بود باید یکدستش را بقدر کافی دراز می‌کرد تا عید را بنوشد .  
 جاسن همانطور دوید .

دستپایش در جیبش بود زمین خورد و همانجا مثل مرغ دست و پا  
 بسته ماند تا ورش بلندش کرد . چرا وقتی میدوی دستاتو از جیبات در  
 نیاماری که بتونی سرپات واسی سرش را در گهواره می‌چرخاند می‌چرخاند  
 و به پشت می‌گذاشت . کدی بجاسن گفت ورش میگفت دلیل اینکه دائی  
 موری کار نمی‌کند اینستکه وقتی کوچک بود عادت داشت سرش را در  
 گهواره بچرخاند .

شربوداشت از پیاده رو بالا می‌آمد ، ناهموار راه میرفت ، خلوصی

چاق وارداشت. شیشه‌های عینکش زیر برگهای روان مثل دو تاحوض کوچک برق برق میزد.

«یه یادداشت واسه یه چیزائی به دیکن دادم. ممکنه امشب منزل نیام، تا فردا چیزی ببش ندی، ممکنه؟»

بمن نگاه کرد «باشه. میگم، معلومه امروز داری چیکار میکنی؟ خود تو درست کرده‌ی و مثل کسی که بخواد موقع سوزوندن یه «ساتی»<sup>۱</sup> سخنرانی کنه اینطرف و اونطرف پرسه میزنی. امروز صبح سر کلاس روانشناسی زفتی؟»

«کاری نمیکم، خب، تا فردا نه.»

«زیر بغلت چیه؟»

«هیچی یه جفت کفشه، داده بودم نیم تخت بندازن. تا فردا نه،

میشوی؟»

«آره. باشه. ا، راستی یه کاغذ امروز روی میز بود و برداشتی؟»

«نه.»

«اونجاست. از سمیرامیس اومده. شوهر پیش از ساعت ده آوردش.»

«خیله خب، ورش میدارم. نمیدونم باز زنی که چی میخواد؟»

«گمونم یه رستال موسیقی دیگه است. میدونی کونتین، همون

آهنگ منتهی باطل کمی بلند تر میزنش، خدایا خوش بحال من که آقا

نیستم.» براه افتاد، کتابی بغل گرفته بود، کمی بدون شکل و مصمم بود

چراغهای خیابان راستی توچون یکی از اجداد ما فرماندار بود و سه تاشان

۲ - ساتی Suttee زن هندو است که پس از مرگ شوهرش سوزانده

ژنرال بودند و مال مادر نبود ، اینطور فکر میکنی .

هرزنده‌ای بهتر از هر مرده‌ای است ولی هیچ زنده یا مرده‌ای خیلی بهتر از هیچ زنده یا مرده دیگه‌ای نیست مگر چه در ذهن مادر تمام شده . تمام شد . تمام . بعد همه مامسوم شده بودیم نوگناه و پرهیزکاری رو با هم قاطی میکنی زنا این کارو نمیکنن مادر فکر پرهیزکاری رو میکنه یا گناه باشه یا نباشه هرگز بفکرش نرسیده .

جاسن من باید از اینجا برم تو بقیه رو نگهدار من جاسن را بر میدارم و یکجائی میرم که هیچ کس مارو نشناسه تا اون شانسی داشته باشه که بزرگ شه و همه اینهارو فراموش کنه اونهای دیگه منو دوست ندارن اونها با اون رگ خودخواهی و غرور دروغی کامپسون هرگز چیزی رو دوست نداشتهن جاسن تنها بچه من بود که بدون ترس بهش دل بستم .

چند مزخرفا جاسن باکیش نیست داشتم فکر این رو میکردم که تا حالت کمی بهتر شد تو و کدی به فرنج لیک برین

و جاسن رو اینجا پیش هیچ کسی جز تو و کالسیاها بگذارم

آنوقت کدی اونو فراموش میکنه تمام صحبت‌ها از بین میره در شوره زار مرگ پیدا نکرده

شاید بتونم یک شوهر برایش پیدا کنم نه مرگ را در شوره زارها تراوا بالا آمد و ایستاد . زنگها هنوز داشتند زنگ نیم ساعت را میزدند . من سوار شدم و تراوا دوباره براه افتاد و صدای زنگ نیم ساعت از میان رفت نه : زنگ سه ربع ساعت . بعد بهر جهت ده دقیقه میشد . هاروارد را ول بکند . خواب مادرت برای چراغ فروخته شده

بنجی برای

چکار کرده‌م که همچی بچه‌هائی گیرم اومده : بنجامین مجازات خوبی بود و حالا اینم از کدی که هیچ احترامی برای من برای مادر خودش قائل نیست من برایش زحمت کشیدم خوابها دیدم نقشه‌ها کشیدم و فداکاریها کردم برایش منتهای کوششم را بخرج دادم باوجود این از وقتی چشم باز کرده هنوز يك فكر نسبت بمن از خودش نشان نداده که از روی خود خواهی نباشه گاهی وقتها که بیش نگاه میکنم از خودم میبرسم که راستی این بچه منه بجز جاسن از لحظه‌ای که برای اولین بار در آغوش گرفتمش هنوز يك لحظه منو دچار اندوه نکرده از همان وقت فهمیدم که او مایه خوشی و رستگاری من میشه فکر میکرد که بنجامین مجازات خوبی برای هرگناهی بوده که من کرده بودم فکر میکردم او مجازاتی برای اینکار من بود که غرورم رو کنار گذاشته بودم و با مردی ازدواج کرده بودم که : دش رو برتر از من میدانست گله نمیکنم او را بالاتر از همه اینها دوست داشتم بخاطر این چون وظیفه‌ام گرچه همیشه دلم پیش جاسن ولی حالا می‌فهمم که بقدر کافی زجر نکشیدم حالا می‌فهمم که باید کفاره گناهان تو رو هم مثل خودم بدم تو چکار کرده‌ی بارچه گناهانی را که تو و قوم خویشهای شریف و توانات بدوش من گذاشتین اما تو اونها رو تبرئه میکنی تو همیشه برای قوم و خویشهای خودت بهانه‌هائی پیدا میکنی تنها جاسن میتونه خطاکار باشه چون او بیشتر با سکومبه تا کامپسون در حالیکه دختر خودت دخترک من دخترک کوچولوی من او هیچ او هیچ بهتر از آن نیست وقتی من يك دختر بچه بودم بدبخت بودم فقط يك باسکومب بودم بمن یاد داده بودند که هیچ حد وسطی نیست که يك زن خانم باشه یا نه ولی وقتی من او را در بازو هام گرفتم هیچ خوابش رو هم نمیدیدم که هیچکدوم

از دخترهای من بتونن خودشون رو بفروشن راستی تو نمیدونی من میتونم  
 بچشمه‌هاش نگاه کنم و بگم ممکنه فکر کنی که بتو میگه اما اون هیچی  
 نمیگه توداره تو نمیشناسیش من میدونم چسکارها کرده که ترجیح میدم  
 خودم رو بکشم و نگذارم تو بفهمی همین و بس هی از جاسن خرده بگیر  
 بمن تهمت بزن که جاسن را گذاشتم تا او را پیدا، انگار جنایت در حالیکه  
 دختر خودت ممکنه بمن بگی که جاسن رو دوست نداری که میل داری  
 اونو خطا کار بدونی هیچوقت نداشته‌ی بله مسخرش کن همونطوریکه  
 همیشه موری رو کرده‌ی تو دیگه نمیتونی بیشتر از اونچه که بچه‌ها  
 تا حالا کرده‌ن منو اذیت کنی و بعد من می‌میرم و جاسن رو هیچکس  
 نیست که دوست داشته باشه او را در برابر این محافظت کنه من هر روز  
 نگاهش میکنم و می‌ترسم ببینم اینطور که خواهرش از خوند در میره که  
 ببینه نمیدونم هرچی اسمش رو میگذاری بالاخره اون خون خانواده  
 کامپسون در او شروع بنشان دادن خودش بکنه هیچوقت بهش نگاه کردی  
 حتی می‌گذاری که من سعی کنم بفهم پسره کیه این برای خاطر خودم  
 نیست نمیتونستم دیدنش روهم تحمل کنم این بخاطر توه برای حمایت  
 از توه اما کی میتونه با اصل بد بچنگه تو نمیگذاری من سعی بکنم باید  
 بنشینم و دست روی دست بگذاریم تا دخترت نه تنها نام تورو بلچن  
 بکشه بلکه همون هوایی رو که بچه‌ها از تنفس میکنند فاسد کنه  
 جاسن تو باید بگذاری من از اینجا برم من طاقتشو ندارم جاسن رو بمن  
 بده و توبقیه رو نگه‌دار اونها مثل جاسن از گوشت و خون من نیستند  
 بیگانه‌اند هیچ چیز من نیستند و من ازشون می‌ترسم میتونم جاسن رو  
 بردارم برم یکجائی که مارو نمیشناسند اونجا زانو می‌زنم و برای آمرزش

گناهانم دعا میکنم که جاسن بتونه از این طوق لعنت فرار کنه که سعی کنه فراموش کنه که اونهای دیگه اصلا وجود داشتند .

اگر آن زنک زنک سه ربع ساعت بود حالا بیشتر از ده دقیقه نمانده بود .  
 يك تراموا تازه رفته بود و مردم منتظر تراموای بعدی بودند . من پرسیدم ، ولی او نمیدانست یکی دیگر هم پیش از ظهر حرکت میکرد یانه چون آدم خیال میکرد که واگن‌ها بین شهرها . بنا بر این اولی يك اتوبوس برقی بود . سوار شدم . ظهر رامیشود حس کرد . نمیدانم که حتی معدنچیان هم در شکم خاك . برای اینست که سوت میکشد : چون مردمی که عرق میریزند ، و اگر فقط بقدر کافی دور از عرق‌ریزان صدای سوت‌ها را نمیشنوی و در عرض هشت دقیقه آنقدر از عرق‌ریزان در بوستن Boston دور می‌آوی . پدر میگفت یکنفر جمع بدبختی‌هاش است . پدر گفت فکر میکنی که یکروز بدبختی خسته میشود ، ولی آنوقت زمان بدبختی توست . يك مرغ دریائی خود را روی يك سیم نامرئی که میان هوا کشیده بودند میکشید . تونشانه عجز خود را بدرون ابدیت میبری . بعد بال‌ها بزرگترند پدر گفت فقط کیست که بتواند جنگ بنوازد .

هر بار اتوبوس می‌ایستاد من صدای ساعت رامی شنیدم ولی اغلب نه دیگر داشتند غذا می‌خوردند چه کسی چنگ خواهد خوردن کار خوردن درونت گله‌بگله و زمان در هم ریخته شکم میگوید ظهر مغز میگوید سراسر غذا بخور بسیار خوب من چه میدانم چه ساعتی است چه میشود کرد . مردم داشتند پیاده میشدند . اتوبوس حالا دیگر زیاد نمی‌ایستاد خوردن خالی کرده بود .

بعد گذشته بود . پیاده شدم و درون سایه‌ام ایستادم و بعد از مدتی يك



تراموا آمد و سوار شدم و بدایستگاه تراموای بین شهری برگشتم. يك تراموا آمادهٔ حرکت بود، يك صندوق کنار پنجره پیدا کردم و تراموا برآه افتاد و من آنرا تماشا میکردم که یکجور میان زمینهای صاف کنار رودخانه و بعد درختان حمله میبرد. گاه و بیگاه رودخانه را میدیدم و فکر میکردم که اگر هوا همینطور میماند چقدر برای آنهایی که در نیولندن بودند خوب و زورق جرالده باوقار از پیش از ظهر چشمک زن بالا میرفت و من از خودم میبرسیدم که حالا دیگر بیرزن چه میخواست که پیش از ساعت ده صبح يك یادداشت برایم فرستاده بود.

چند عکسی از جرالده من یکی از دالتون ایمز پنبه نوز کونتنین زمینه را با تیرزده است يك چیزی که دخترها تویش هستند. زنها حتماً آنرا همیشه صدایش بلندتر از صدای دور هم دارند نفس کرده اند قرابتی باشیطان، برای باور کردن اینکه بهیچ زنی نمیشود اعتماد کرد ولی بعضی مردها خیلی معصوم تر از آنند که از خودشان حمایت کنند. دخترهای بیرخت. فامیلهای دور و دوستان خانوادگی که صرفاً آشنائی آنها را وادار بيك جور صله ارحام زورکی میکرد. و او آنجا نشسته بود و جلوی روی آنها بمایمگفت که چقدر خجالت دارد که چشمهای تمام خانواده بجرالده دوخته شده است چون يك مرد باین احتیاج ندارد بدون این کارش بهتر میگردد ولی بدون این يك دخترش کارش زار است. بالحنی از خود راضی و حاکی از تحسین برای ما کونتنین هربرت را با تیرزده از وسط کف اطاق کدی صدایش را با تیرزده از رفیقهای جرالده تعریف میکرد. «وقتی هفده ساله بود یکروز بهش گفتم چقدر خجالت داره که تو همچی دهنی داری این دهن باید بصورت يك دختر باشه و میتونین تصورشو بکنین

پرده‌ها روی هوای تاریک و روشن روی بوی درخت سیب بدون اطاق خم شده بود سرش در مقابل تاریک و روشن روز دستهایش پست‌سرش کیمونو بتن صدائی که بر فراز باغ عدن دمیده میشد لباسها روی رختخواب بینی‌اش بالای درخت سیب دیده میشد. چی گفت؟ تازه هفده سالش بود گوش کنید، گفت «مادر، همیشه هست» و او آنجا با قیافه شاهانه نشسته بود و دوسه نای آنها را از میان مژه‌هایش تماشا میکرد. اشک میریختند انگار که چندتا پرستو مژه‌هایش را پائین می‌آوردند. شریومیگفت همیشه فکر این بوده از پدر و بنجی مواظبت میکنی کدی هرچی کمتر حرف پدر و بنجی رو بزنی بهتره تا حالائی او نارو بحساب آورده‌ی

قول بده

لازم نیست غصه او نارو بخوری

قول بده من مریضم باید قول بدی فکر این بودم که چه کسی آن شوخی را اختراع کرد ولی آنوقت او همیشه میگفت خانم بلاند خیلی خوب مانده میگفت او داشت جرالد را آماده میکرد تا یکوقت دوشی را اغوا کند. شریومیگفت آن جوانک خپله کانادائی دوباری آنکه اصلا با من مشورت کند يك هم اطاق برایم پیدا کرد، که یکبار من اسباب بکشم، و یکبار هم در تاریک و روشن روز او در اطاق را باز کرد. صورتش مثل يك کدو تنبل شده بود.

«خب، میخوام وداع گرمی باهات بکنم. روزگار غدار ممکنه مارو از هم جدا کنه. ولی من هرگز کس دیگه‌ای رو دوست نخواهم داشت هرگز.»

«صحبت چی رومیکنی؟»

۱۱. Kimono لباسی است که در ژاپن متداول است. شبیه بردشامبری است که آستینها با کمر يك تکه بریده شده.

« صحبت روزگار غدار و در هشت متر ابریشم صورتی رنگ می‌کنم و چند پوند فلزی بیشتر برای بوند که يك برده کشتی و تنها صاحب و مالک آدم آواره جنگ نشده مرحوم ابالات هم پیمان . » بعد بمن گفت که چطور پیش مأمور انضباط دانشکده رفته بود که اطاق او را عوض کند و چطور زنکه مأمور انضباط دانشکده بقدر کافی کله‌شقی مبتدلی در اصرار باین موضوع بخرج داده بود که اول با شریو مشورت کند . بعد زنک پیشنهاد کرده بود که او فوراً دنبال شریو بفرستد و آن کار را بکند و او این کار را نمی‌کرد ، برای همین بعد از آن زنک خیلی کم نسبت بشریو مؤدب بود . شریو می‌گفت « من بخصوص باین موضوع توجه دارم که از هیچ زنی بی‌دی حرف نزنم . ولی این زنیکه بیشتر شبیه جنده‌هاست تا هر خانمی که توی این ملک و دیار پیدا بشه . »

و حالا کاغذ روی میز بود . بادست ، دستور ارغوانی خوشبو رنگی اگر او می‌فهمید تقریباً از زیر پنجره رد شده بودم در حالی که میدانسته‌ام کاغذ اینجاست بدون آنکه خانم عزیز من هنوز فرصت نکرده‌ام ابلاغ شما را دریافت کنم ولی از پیش خواهش دارم برای امروز یا دیروز یا فردا یا هر وقت که معذورم کنید چون یادم می‌آید که صحبت بعدیش درباره اینستکه چطور جرالده کاکسیا هاش را از بالای پله‌ها بیائین می‌اندازد و کاکسیا باو التماس کرد که بگذارد در مدرسه طلبگی نام نویسی کند تا بتواند نزدیک ارباب جرالده خان باشد و چطور کاکسیا تمام راه را تا ایستگاه همراه کالسکه دوید تا اینکه جرالده سوار شد و رفت صبر می‌کنم تا روزی که داستان در باره این باشد که آن شوهره که در کارخانه چوب‌بری کار می‌کرد با يك تفنگ شکاری بدر مطبخ آمد جرالده پائین رفت و تفنگ را

دوتکه کرد و بدستش داد و دستپایش را با یک دستمال ابریشمی پاک کرد  
و دستمال را در بخاری انداخت فقط این یکی را دوبار شنیده‌ام

اورا با تیر از میان دیدمت که او مدی اینجا دنبال فرصت گشتم و  
جلو او مدم فکر کردم بدنیت با هم آشناشیم یه سیگار برگ بکشیم

ممنون سیگار نمی‌کشم

نه حتماً از اونوقت که من اونجا بودم تا حالا اوضاع باید عوض شده  
باشه میل داری کبریت بزنی

واسه خودت بزنی

ممنون خیلی شنیده‌م گمون می‌کنم اگه کبریت و پشت پرده بذارم  
مادرت اهمیت نمیده میده خیلی حرف تو رو کانداس اون بالا توی «لیکز»  
همه‌ش حرف تو رو میزد خیلی حسودیم شد بخودم گفتم این کوتین کیه هر جور  
شده من باید بفهمم این چه جور حیوونیه چون خیلی تحت تأثیر واقع شده  
بودم بذار بهت بگم تا دخترک رو دیدم هیچ بفکرم هم نرسید که این  
پاروئی رو که مرتب‌اش حرف میزد برادرش اگه توی دنیا تنها تو یک مرد  
بودی باز نمیشد انقدر حرفتو بزنی صحبت شوهر نمی‌تونست باشه رأیت و  
تغییر نمیدی یه سیگار بکشی

من سیگار نمی‌کشم

در اینصورت اصرار نمی‌کنم گرچه سیگار برگه نسبتاً خوبیه صد  
تا بیست و پنج دلار برام تموم شده از یه رفیق کلی فروش توی هاوانا خریدم  
آره گمونم اونجاها خیلی تغییر داده شده مرتب بخودم وعده میدم که یه سری  
باونجا می‌زنم ولی هیچوقت فرصت نمی‌کنم الان ده ساله که دارم خراکاری  
میکنم نمی‌تونم از بانک خارج بشم توی دوران مدرسه عادات آدم تغییر

میکنه میدونی چیزائی که واسه به شاگردمدرسه مهمه میدونی ازاونجا  
برام تعریف کن .

اگه مقصودت اونه پیدر ومادر نمیگم .

نمیگی نمیگی آهان پس صحبت اینو میکنی آره میدونی که من  
ککم هم نمیگزه که توبگی یا نه میدونی به همچی چیزی بدشانسیه ولی  
جنایت نیست من اولی یا آخری نبودم فقط بدشانس بودم شاید اگه توبودی  
خوش شانس تر بودی

دروغ میگی

کنتو درنیار نمیخوام وادارت کنم چیزی رو که نمیخواهی بگی  
نظری ندانتم به جوونی مثل تو الان به همچی چیزی روخیلی جدی تر  
میگیره تا پنج سال دیگه

من جز به تعبیر واسه نقلاب نمیشناسم گمون نکتم توی هاروارد راه  
دیگه ای یاد بگیرم

ما بهتر از يك نمايشنامه ایم تو حتماً درام و خوب درست کرده ای حق  
با توه لازم نیست بگی گذشتندرو کنار میگذاریم هان - هیچ دلیلی نداره که  
من و تو بذاریم به همچی چیز کوچکی میونمون دلخوری پیش بیاره  
کوتین من از تو خوشم میاد از سرو وضعت خوشم میاد تو شکل این بیوهای  
دیگه نیستی خوشوقتیم که داریم با هم جور در میایم من به مادرت قول  
دادم که به کاری واسه جاسن بکنم اما دلم میخواد کمکی هم بتو بکنم  
جاسن همینجا هم بهش خوش میگذره ولی توی به همچی سوراخی واسه  
جوونی مثل تو آینده ای وجود نداره

ممنونم بهتره همون بجاسن بجسی اون بیشتر از من باهات جور

درمیاد

از بابت اون کار خیلی متأسفم اما وقتی من بچه بودم مادری مثل مادر  
تو نداشتم که بهم ریزه کاری و بارو یاد بده اگه اینو بفهمه بیخودی ناراحت  
میشه آره حق باتوه لازم نیست البته کانداس هم لازم نیست بدونه .  
من گفتم مادر و پدر

نگاه کن يك نگاه بمن بکن فکر میکنی چند وقت بتونیم با هم

سرکنیم

اگه توهم توی مدرسه یاد گرفته باشی چطور دعوا بکنی انقدری  
طول نمیکشه میخوای امتحان کن بین  
ریغونه لعنتی چه خیالی داری  
امتحان کن بین

یا خدا سیگار اگه مادرت یه سوختگی روی طاقچه بخاریش ببینه  
چی میگه درست هم سروقت بین کونتین ما الان میخوایم یه کاری بکنیم  
که بعداً هر دو پشیمون میشیم من از تو خوشم میاد تا دیدمت ازت خوشم  
اومد گفتم هرکی باشه این باید آدم خیلی خوبی باشه وگرنه کانداس انقدر  
دوستش نداشت گوش بده من ده ساله که مرد زندگی شدم هیچ چیزی  
انقدر مهم نیست بعد خودت اینو می فهمی بیا من و تو سر این موضوع با  
هم همراه بشیم بچه های قدیم هاروارد لابد حالا اونجارو ببینم نمی شناسم  
واسه یه جوون بهترین جای دنیاست میخوام پسر امو بفرستم اونجا میخوام  
بهشون فرصتی بهتر از اونیکه خودم داشتم بدم صبر کن حالا ترو بیا این  
قضیرو حلای کنیم یه جوون این فکرا برش میاد منم با این فکرا

موافقم تا وقتی مدرسه میره براش فایده داره شخصیتش و می‌سازه مدرسه سن رو تقویت میکنه اما وقتی آدم بیرون میاد و وارد دنیا میشه مجبوره بهترین شیوه‌ای که میتونه طعمه خودشو بچنگ بیاره چون می‌بینه همه دارن همین کارو میکنن و تا اینجا تولجن بره بیا دست بدیم و گذشته‌هارو فراموش کنیم بخاطر مادرت یادت باشه که مریضه بیا دستتو بده من نگاش کن تازه از صومعه<sup>۱</sup> دراومده نگاه کن به لک هم رویش نیفتاده حتی هنوز تا هم نخورده بین

مرده شور پولتو بیره

نه نه بیا من حالا دیگه جزو فامیلم میدونم به جوون دردش چیه خیلی امور شخصی هست که همیشه همیشه براشون خر بابارو گرفت مگه نه اینکه همین چند وقت پیش من هم اونجا بودم اما حالا من دیگه دارم عروسی می‌کنم بیا خر نشو گوش کن وقتی فرصت کنیم که به گپ درست و حسابی بزنیم میخوام صحبت به بیوه کوچولوئی رو که تو شهره برات بکنم

اینم شنیدم پول کوقتی تو واسه خودت نگه‌دار

پس خیال کن قرضه فقط به دقه چشما تو بیند می‌بینی پنجاه سالست شده

دست بمن تزن تو بهتره اون سیکارو از روی بخاری ورداری .  
بدرك برو بگو ببینم چی گيرت میاد اگر انقدر خر نبودی اینو خودت فهمیده بودی که توی این خونه از من خیلی بیشتر حساب میبرن تا از به

۱- اسکناس براهبه دست نخورده‌ای تشبیه شده که تازه از صومعه

برادر جوجه گالاهاد<sup>۱</sup> مادرت بمن گفته بود چه جور آدمی هستی کلمات  
چطور باد داره بیا تو اه بیاتو عزیزجون کوتین و من تازه داشتیم آشنا  
میشدیم صحبت هارواردو می کردیم منو میخواستی می بینی یه دقه نمیتونه  
از حاجیت دور بمونه

هر برت یه دقه برو بیرون من میخوام با کوتین حرف بزوم .  
بیاتو بیا همه باهم اختلاط کنیم آشنا بشیم داشتیم همین حالا با کوتین  
می گفتم

پاشو هر برت یه دقیقه برو بیرون  
خب باشه گمونم تو و داداش میخوان همین همدیگه رو یه دفعه دیگه  
بینین هان

بهره اون سیکارو از روی بخاری ورداری  
بازم راست میگی پسر من خوش خوشک میرم کوتین بنذار  
تا میتونن اینطرف و اونطرف دنبال فرمون بفرستنت از پس فردا بیعد  
درست میشه جونتی یه بوس بده بینم  
ا بس کن نگهش دار واسه پس فردا

پس باید نزولشم بدی نذار کوتین کاری بکنه که تنونه نموم کنه  
اه راستی واسه کوتین داستان طوطی مرتیکه رو گفتم گفتم چی بسرش  
اومد حکایت غم انگیزیه یادم بنداز بکم خودتم فکرش باش خدافس وعده  
سرخر من

خب

خب

۱- Sir Galahad یکی از شوالیه های میزگرد شاه آرتور بود که به  
پاکدامنی مشهور بود و لقب پرهیزگار را داشت .



باز چیکار میخوای بکنی

هیچ چی

بازداری تو کار من دخالت می کنی هرچی پارسال تابستون کردی

بست نبود .

کدی تو تب داری تو مریضی چطور مریضی

همین مریضم نمیتونم بیرسم

صدایش را با تیر

نه اون بی همه چیز کدی

گاه گاه رودخانه آن طرف چیزها برق می زد جرقه های آب سرتاسر

ظهر و بعد از آن زیر و بالا می شدند . خیلی بعد از حالا ، گرچه ما از جایی

که او علی رغم خدا خدایان باشکوه شاهانه در خلاف جهت جریان پارو

می زد گذشته بودیم . بهتر . خدایان . خدا هم در بوستن ، ما ساچوست موجود

پستی است . یا شاید فقط شوهر نیست . پاروهای خیس چشمک می زدند و

در میان چشمک های روشن خود و نخل های ماده او را به پیش می راندند .

چاپلوس . چاپلوس اگر شوهر نبود زیر خدامی زد آن بی همه چیز کدی رودخانه

آن طرف بیج سراسیمه برق می زد و میرفت .

من مریضم تو باید قول بدی

مریض چطوری مریضی

همینطوری مریضم با وجود این نمیتونم از کسی خواهش کنم قول بده

که میکنی

اگر احتیاج به مواظبت داشته باشن بخاطر توه چطوری مریضی

زیر پنجره صدای اتومبیل را می شنیدیم که بسمت ایستگاه حرکت میکرد  
قطار هشت وده دقیقه . تا قوم و خویشها را برگرداند . سرها . سر بعد از  
سر بخودش اضافه می کرد ولی سلمانی نه . دخترهای ناخن پاک کن .  
یکوقتی اسب اصیلی داشتیم . نوری اصطبل بله ، اما زیر زین ، بی پدر مادری  
بود . کونتین از کف اطاق کدی صدای همه شان را با تیر زده

تراموای ایستاد . من وسط سایه ام پیاده شدم . یک جاده خط آهن  
را قطع می کرد . یک آسمانه چوبی بود که پیرمردی زیرش ایستاده بود  
و از نوری پاکتی چیزی می خورد و بعد صدای تراموا هم شنیده نمیشد . جاده  
بمیان درختان میرفت و در آنجا سایه دار می شد ، اما شاخ و برگ درختان  
نیوانگنند . در ماه ژوئن چندان پر پشت تراز آوریل می سی سی بی خودمان  
نیست . یک دودکش را می دیدم . پشتم را بآن گرداندم و سایه ام را در خاک  
لگدمال کردم . در من چیز وحشتناکی وجود داشت شبها سماهی آنرا می—  
دیدم که بن نشخند میزند . از میان آنها آنرا می دیدم که بن نشخنده میزند  
از میان چهره های آنها حالا دیگر رفته و من مریضم

کدی

دست بمن نزن فقط قول بده

اگه مریضی نمیتونی

بله میتونم بعدش خوب میشه اونوقت دیگه غیب نداره نذار بفرستش

بجا کسن قول بده

قول میدم کدی کدی

دست بمن نزن دست بمن نزن

چه شکلیه کدی

چی

اولیکه بہت نیشخند میزنہ اونچیزی کہ از میان اونا بہت نیشخند

میزنہ

هنوز دودکش را می دیدم ، جای آب آنجاست ، و از آنجا سمت دریا و مغاره های آرام می رود . و وقتی خدا گفت برخیز فقط اطوعا . وقتی ورش و من تمام روز را شکار می کردیم نهار نمیخوردیم و ساعت دوازده من گرسنه میشدم تا نزدیک ساعت یک گرسنه میماندم بعد یکپو حتی فراموش میکردم کہ دیگر گرسنه نبودم چراغهای خیابان از سر اذیری پائین میروند بعد صدای پائین رفتن تراموای را شنیدم . دستہ تخت خنک وصافی سندلی زیر پشانیم شکل میگرفت سندلی درخت سیب بموهایم تکیہ داشتند بر فراز باغ عدن لباسها با بینی ای کہ دیدہ میشد توتب داری من دبروز حس کردم مثل اینکہ آدم نزدیک بخاری باشہ

دست بمن تزن

کدی اگہ مریضی نمیتونی اینکارو بکنی . اون بی همه چیز  
مجبورم بایکی عروسی کنم بعد بمن گفتند کہ باید دوبارہ استخوان

را شکست

عاقبت دودکش را نمی دیدم . جادہ از کنار یک دیوار می رفت . درختها روی دیوار خم شدہ بودند و میانشان آفتاب پاشیدہ شدہ بود . سنگ خنک بود . از کنارش کہ راہ میرفتی خنکی را حس میکردی . فقط مملکت ما مثل این مملکت نبود ، یک چیزی وجود داشت کہ میانش راہ میرفتی ، یک جور باروری ساکن و شدید کہ مثل نان گرسنگی ارضاء می کرد . در اطراف آدم جریان داشت و روی هرقلوہ سنگی نمیخوایید

و آنرا در آغوش نمیگرفت . مثل اینکه آنرا گذاشته بودند تا سبزی درختها و رنگ آبی فواصل دور را فراهم کند بهم گفتند دوباره باید استخوان را شکست . و درونم شروع کرد که بگه آخ آخ آخ و من شروع بعرق ریختن کردم . چکار کنم میدونم پای شکسته چیه هرچی باشه هیچی نیست فقط مجبور میشم به کمی بیشتر توخونه بمونم همین و بس و عضلات و آرواره ام کمرخت میشد و دهنم از میان عرق ریختن میگفت صبر کن فقط به دقیقه صبر کن آخ آخ آخ پشت دندونهایم و پدر لعنت باون اسب لعنت باون اسب . صبر کن تقصیر منه . او هر روز صبح سبب بدست از کنار نرده میامد چوبی را که دردست داشته بنرده میکشید و سمت مطبخ میرفت من خودم را بکنار چهارچوب پنجره کشیدم و با یک تکه ذغال سنگ کمینش نشستم دیلی عفت خود تو ضایع میکنی از روزی که پات شکسته شعورت بکاری جز این نمیره . صبر کن به دقیقه دیگه بهش عادت میکنم فقط به دقیقه صبر کن

بنظر میرسید که در این هوا حتی صدا هم در میماند ، انکار که هوا آنقدر صداها را حمل کرده بود که خسته شده بود . بهر جهت در تاریکی صدای سنگ از صدای قطار دورتر میروید . و صدای بعضی مردم . کالاسیاهای لوئی هاچر Louis Hatcher هیچوقت بوقش را بکار نمیبرد در حالیکه همیشه بوق و فانوسش را همراه داشت .

من گفتم « لوئی دفعه آخری که اون فانوسو پاک کردی کی بود؟ »  
 « خیلی وخ نیست پاکش کردم . یادته وختی که سیل اون بالا مردمو برداشت و برد ؟ همون روز پاکش کردم . اونشب با عیال جلوی آتیش نیشه بودیم ، گفت لوئی اگه سیل تا اینجاها بیاد چیکا می کنی ؟ »

من گفتم « درسه . گمونم بتره اون فانوسو پاک کنم ، همون شمش پاکش

من گفتم «اون سیل نوی پنسیلوانیا اومد . چطور میتونست تا اینجا بیاد؟»

لوئی گفت «اینو تومیگی . گمونم آب همونجورکه توپنسیلوانی بالا میاد تو جفرسنام میاد ، همونائی که میگن سیل نمیتونه تا اینجاها بیاد آب ورشون میداره با تیر و تخته میبرتشون .»

«اونشب تو و مارتا Martha ازخونه بیرون رفتین؟»

«پس چی که رفتیم من فانوسو پاک کردم اونوخ با اون شب بالای پشته پشت قبرسون نیشیم . اگه به پشته بلندتر از این سراغ داشتم حتم بدون جای این رواون بودیم .»

«از اونوقت تا حالا دیگه این فاسونو پاک نکردی؟»

«وختی حاجت نیس واسه چی پاکش کنم؟»

«مقصودت اینه تا وقتی که به سیل دیگه بیاد .»

«این مارو از اونیکه نجات داد.»

من گفتم «دست وردار ، عمولوئی!»

«بله قربون . تو بسی خودت من بسی خودم . اگه واسه اینکه گیر

سیل نیقتم فقط باهاس این فانوسو پاک کنم ، با کسی دعوا ندارم.»

ورش گفت «عمولوئی که چشم سونداره چیزی بیگیره .»

لوئی گفت «پسروقتی هنوز سر بابای توشوره داشت من توی این ملک

با چراغ نفتی بشکار ساریغ<sup>۱</sup> میرفتم و میگرفتمشون هم .»

ورش گفت «راسه . گمونم عمولوئی از هر کس دیگه ای تو این ملک

۱ - opossum مخفف opossum جانور کیسه دار بزرگ جثه و همه چیز

خواری است که در امریکا یافت میشود . م .

بیشتر ساریغ گرفته .

لوئی گفت « آره داداش . هنوزم چشم خیلی سو دازه که ساریغ  
 بیکیرم . نشنیده‌م که هیچکدومشون گله داشته باشن . حالا ساکت باشین .  
 اوناهاش هووی . یاالله ، سگ . . » و ما در برگهای خشک که با دم زدن  
 آهسته انتظار ما تجوی میکردند و تنفس آهسته خاک و ماه اکبر بدون باد  
 می‌نشستیم ، بوی تند و زننده فانوس هوای ترد را آلوده می‌کرد و ما بسکها  
 و انعکاس صدای لوئی که محو میشد گوش میکردیم . او هرگز صدایش را  
 بلند نمی‌کرد با وجود این در یک شب خاموش ما صدایش را از ایوان جلوی  
 خاننعمان شنیده‌ایم . وقتی سگهارا بدرون میخواند صدایش درست مانند  
 بوقی بود که همیشه بشانه‌اش آویخته بود و هرگز بکار نمی‌برد ، ولی واضح‌تر  
 و گرم‌تر انگار که صدایش قسمتی از تاریکی و سکوت بود که حلقه‌می‌شد و  
 از آن بیرون می‌آمد و دوباره حلقه‌میشد و در آن فرومی‌رفت .

هوا وووو . هوا وووو . هوا ووووووووووووووووو باید زن

یکی بشم

کدی خیلی زیاد بودن

من خیلی زیاد سراغ ندارم از بنجی و پدر مواظبت میکنی

تونه پدونی مال کیه اونوقت اون میدونه

دست بمن نزن از بنجی و پدر مواظبت میکنی

بیش از آن که به پل برسم شروع بحس کردن آب کردم . پل از  
 سنگ خاکستری بود که رویش را گل‌سنگ پوشانده بود و جایی راکه قارچ  
 گرفته بود رطوبت بتدریج لك لك کرده بود . زیر پل در سایه آب صاف و  
 آرام نجوا میکرد و با گردابه‌های محوشونده آسمان چرخنده اطراف سنگ  
 می‌غلطید کدی اون

باید زن به نقرشم ورش برایم تعریف کرد که مردی خودش را مثله کرد. رفت نومی بیشهزار و در بیک گودال نشست و با یک تیغ این کار را کرد. یک تیغ شکسته، آنهارا از روی شاهنشاهش بعقب پرت کرد با همان حرکت تمام کلاف جهنده خون بسمت عقب و نیلولید. اما مطلب این نیست. مطلب نداشتن آنها نیست. مطلب اینست که آدم از اول نداشته باشد. آن وقت من میتوانستم بگویم آه این چنینه من چینی بلد نیستم و پدر گفت برای اینکه تو با کردای نمی فهمی؟ زنها هیچوقت باکره نیستن، پاکی یک حالت منفی و بنابراین مخالف طبیعت. این کدی نیست که تو آزار میدی بلکه طبیعت و من گفتم اینجا فقط حرفه واوگفت بکارت هم همینطور و من گفتم شما نمی دونی شما نمی تونی بفهمی واوگفت بله. تا میاد مطلب دستگیرمون بشه تراژدی تازگی شو از دست داده.

آنجا که سایه پل میافتاد من میتوانستم فاصله زیادی را درون آب بینم، ولی نه تا ته. وقتی مدت زیادی برگی را درون آب میگذاری بعد از چندی نسج از بین میرود و رشتههای ظریف چون حرکت خواب آهسته می جنبند. بهمیدیکر نمیخورند هر قدر هم که زمانی درهم گره خورده بودند هر قدر هم که زمانی نزدیک بهم به استخوانها چسبیده بودند و شاید وقتی خداوند می گوید بر خیز چشمها هم نرم از عمق آرامش و خواب بالا می آیند تا بظلمت و جلال نگاه کنند، و کمی بعد اطوها هم نرم بالا می آیند. آنها را زیر انتهای پل پنهان کردم و برگشتم و روی نرده خم شدم.

تورا نمی دیدم، اما پیش از آنکه چشم خسته شود فاصله زیادی را درون حرکت آب میدیدم و بعد سایه ای را دیدم که مثل یک بیکان چاق

آویخته بود و بمیان جریان دویده بود . پشه‌ها درست بالای سطح آب بدرون سایه پل می‌رفتند و بیرون می‌آمدند اگر تنها میشد در آن پست جهنمی باشد : شعله پاك هردو ما مرده تر از مرده . آنوقت تو تنها مرا خواهی داشت تنها مرا هردوی ما در میان نیشخند و دهشت آنوی شعله‌های پاك پیکان بی حرکت افزایش مییافت بعد ماهی قزل‌آلا بايك چرخ تند پشه‌ای را باظرافت بزیر آب کشید ، باظرافت غول‌آسای فیلی که يك پسته‌شام را از زمین بردارد . گرداب محوشونده در جهت جریان رانده شد و بعد من دوباره پیکان را دیدم که بینی اش میان جریان بود . باظرافت همراه جنبش آب تکان می‌خورد آبی که بالای سطح آن پشه‌ها فرود می‌آمدند و بی حرکت می‌ماندند آنوقت تنها من و تو در میان نیشخند و دهشت و محصور در میان شعله‌های پاك

ماهی قزل‌آلا ظریف و بی حرکت در میان سایه‌های لرزان آویزان بود سه ناپسر بچه باقلا بهای ماهی‌گیری روی پل آمدند و ما روی زرده خم شدیم و بماهی نگاه کردیم . آنها ماهی را می‌شناختند . چهره آشنائی بود .

« بیست و پنج ساله خواستن اون ماهی رو بگیرن . توی شهر بوستن به مغازه‌ای هست که بهر کسی که بتونه اونو بگیره به قلاب ماهی‌گیری بیست و پنج دلاری میده . »

« پس چرا شماها نمی‌گیرنش . دلتون نمی‌خواود به قلاب ماهی‌گیری بیست و پنج دلاری داشته باشین . »

آنها گفتند « چرا . » روی زرده خم شدند و بیائین نگاه کردند . یکیشان گفت « من که خیلی می‌خوام . »

دومی گفت « من قلابو نمی‌گیرم . بجاش پولشو می‌گیرم . »



اولی گفت «شاید اونا اینکارو نکنن . شرط میبندم مجبورت کنه  
 قلابو بگیري.»

«اونوقت میفروشمش .»

«ازت بیست و پنج دلار نمیخرتش .»

«هرچی بخرن میفروشمش . با این قلابم بهمون اندازه یه قلاب بیست  
 و پنج دلاری میتونم ماهی بگیرم .» آنوقت آنها صحبت اینرا کردند که  
 اگر بیست و پنج دلار داشتند چکار میکردند. همهشان باهم صحبت میکردند  
 سداهايشان سمج و متناقض و ناشکیبا بود ، از غیر واقعیت امکان ، بعد  
 احتمال ، بعد حقیقت مسلمی میساختند ، چنانکه همه وقتی خواسته‌هايشان  
 بلغظ درمیآید چنین می کنند .

دومی گفت «من یه اسب و یه ارابه میخرم .»

آنها ی دیگر گفتند «آره تو بمیری .»

«میخرم . میدونم کجا همیشه با بیست و پنج دلار یه اسب و ارابه

خرید . آدمشو میشناسم .»

«کیه؟»

«خودم میدونم کیه . با بیست و پنج دلار میتونم بخرم.»

آنها ی دیگر گفتند «آره همچی آدمی رو نمیشناسه . بیخود

ورمیزنه .»

پسرك گفت «شماها همچی خیال کنین.» آنها همانطور باو طعنه

میزدند اما او دیگر چیزی نمیگفت . روی نرده خم شد و بماهی قزل-

آلای نگاه کرد که دیگر گرفته بود و ناگهان درشتی و دشمنی از صدای آنها

رفت ، انگار در نظر آنها همچنان بود که او ماهی را گرفته بود و ارابه و

اسبش را خریده بود ، آنها هم در این حالت آدمهای بالغ ، که ساکت میمانند و خود را برتر می‌شمارند و از این راه هر چیزی را می‌پذیرند شرکت کردند . بگمانم مردم که خود و دیگران را اینقدر با کلمات فرسوده میکنند اقل فکر میکنند که سکوت نشانه عقل است و مدتی حس میکردم که آن دوتای دیگر سرعت بدنبال وسیله‌ای میگشتند که با آن حریفش بشوند و ارا به واسبش را از دستش دریاورند .

اولی گفت «اون قلابو بیست و پنج دلار ازت نمیخرن . شرط هرچی بخوای می بندم که نمیخرن .»

دومی ناگهان گفت « حالا که هنوز ماهی رو نگرفته . » بعد هر دو داد زدند :

«هان چی بهت گفتم ؟ اسم اون یارو چیه ؟ اگه راست میگی بگو .  
همچی آدمی نیست .»

دومی گفت ا... «خفه شو ، نگاه کن دوباره داره میاد.» آنها بی حرکت و یک جور روی نرده خم شدند . قلابهای باریکشان هم یک جور زیر آفتاب کج شده بود . ماهی قزل آلا بی شتاب بالا آمد ، سایه‌ای در افزایش مردد و ضعیف . دوباره گرداب کوچک با هستگی در جهت جریان محو شد . اولی آهسته گفت «هی.»

«مادیکه خیال گرفتنش و نداریم . فقط وقتی بستنی هامیان بگیرتش  
ما تماشا میکنیم .»

«توی این آبگیر اون تنها ماهیه ؟»  
«آره همرو بیرون کرده . این اطراف بهترین جا واسه ماهیگیری  
طرف Eddy ادیه»

دومی گفت « نه اونجا نیست . طرف کارخونه «بیجلو Bigelow» خیلی بهتره . »

آنوقت آنها مدتی سرا این بحث کردند که بهترین جا برای ماهیگیری کجاست بعد بیکه پول کردند تا ماهی قزل آلا را تماشا کنند که دوباره بالامی آمد و گرداب شکسته کمی از آسمان را بدرون می مکید . من پرسیدم تا نزدیکترین شهر چقدر فاصله است . بمن گفتند .

دومی در حالیکه برگشته بود و بسوی جاده اشاره میکرد گفت «ولی نزدیکترین خط تراموای اونوره، کجا میخوای بری؟»

«هیچ جا همین قدم میزنم .»

«مال دانشکده ای؟»

«آره . توی اون شهر هیچ کارخونه هست؟»

«کارخونه؟» آنها بمن نگاه کردند .

دومی گفت « نه . اونجا نه . » بلباسهای من نگاه کردند «دنبال کار میگردی؟»

سومی گفت « کارخونه بیجلو چی ؟ اونم کارخونه س . »

«کارخونه عمه شه . مقصود این ید کارخونه درست و حسابیه .»

گفتم « یکی کسه سوت داشته باشه . هنوز سوت ساعت یک رو نشنیدم . »

دومی گفت « ا . روی برج کلیسای Unitarian ید ساعت هست . از

روی اون میتونی ساعتو بفهمی . سراون زنجیر ساعت نداری؟»

«امروز صبح شکست . ساعت را با آنها نشان دادم ، خیلی جدی آنرا امتحان کردند .»

دومی گفت «هنوز کار میکنه . قیمت یه همچی ساعتی چقدره ؟»  
 من گفتم «هدیه بهم دادن . وقتی دیرستان و نموم کردم پدرم  
 بهم داد .»

سومی گفت «کانادائی هستی ؟» موی سرخ داشت .  
 «کانادائی ؟»

دومی گفت «مثل اونا حرف نمیزنه . من حرف زدن او نارو شنیده‌م .  
 مثل حاجی فیروزا حرف میزنه .»

سومی گفت «میگم ، نمیترسی بزنت ؟»  
 «بزنت ؟»

«تو گفتی مثل سیاها حرف میزنه .»  
 دومی گفت «خوبه ، تخته کن . وقتی سر اون تپه برسی برج کلیسارو

می بینی .»  
 از آنها تشکر کردم . «بخت یارتون باشه ، فقط اون یارو رو که اون  
 پائینه بگیرین . حشده که کسی کاری بکارش نداشته باشه .»

اولی گفت «اون ماهی رو هیشکی نمیتونه بگیره .» روی زرد خم شدند  
 بدرون آب نگاه کردند . سه قلاب ماهیگیری زیر آفتاب مثل يك رشته  
 مورب آتش زرد بود . من روی سایه‌ام رفتم و دوباره بدرون سایه لك لك  
 درختان لگد مالش کردم . جاده می پیچید ، بالامیرفت و از سطح آب دور  
 میشد . از تپه میگذشت بعد پیچ زنان پائین میرفت ، چشمرا همراه میبرد ،  
 ذهن راهم در جلو زیر يك تونل سبز خاموش و گنبد چهار گوش بر فراز  
 درختان و چشم گرد ساعت والی بقدر کافی دور . من کنار جاده نشستم غلف  
 پر پشت بود و ناقوزك پارا میگرفت . سایه‌های روی جاده چنان بی حرکت

بودند که انگار با قلم‌های مورب آفتاب روی زمین نوشته شده بودند . ولی فقط يك قطار بود ، ومدنی بعد آنسوی درختها محومیشد ، صدای دراز ، آنوقت من صدای ساعتم ومحو شدن قطار را می شنیدم وانگار جائی ، از میان ماه دیگر یا تابستان دیگر میگذشت از زیر مرغ دریائی که در هوا ایستاده بود بشتاب میگذشت وهمه چیز درشتاب بود . بجز جرالده اوکه وفاری داشت ، تنها پارومیزد وازظهر میگذشت پاروزنان خودش را از ظهر بیرون میکشید ومانند خدائی از هوای روشن طولانی بالا میرفت وبه بی نهایت خواب آلودی میرسید که در آن تنها او بود ومرغ دریائی ، یکی سخت بیحرکت ودیگری سرگرم پاروزدن مرتب وسنجیده ای که خود جزئی از سستی وسکون بود ، جهان ، حقیر ، زیر سایه هاشان که روی خورشید افتاده بود . کدی اون بی همه چیز اون بی همه چیز کدی .

صداهایشان از روی تپه میامدوسه میله باریک مثل رشته های متوازن آتش روان . همانطور که میگذشتند بی آنکه از سرعتشان بکاهد بمن نگاه کردند .

من گفتم «خب . من که نمی بینمش»

اولی گفت «مانمیخواستیم بگیریمش . همیشه اون ماهی رو گرفت.»

دومی اشاره کنان گفت «ساعت اوناهاش . وقتی کمی نزدیکتر رفتی

میتونی ببینی ساعت چنده .»

من گفتم «آره . خیله خب ،» بلندشدم . «شماها میرین شهر؟»

اولی گفت «میریم ادی ماهی بگیریم.»

دومی گفت «توی ادی چیزی گیرت نمیاد.»

«گمونم میخوای بری طرفای کارخونه . با اونهمه آدمی که اونجا

شلب شاپ میکنن و ماهیارو فرار میدن .

«توی ادی همیشه هیچ ماهی گرفت ،»

سومی گفت «اگه راه نیفتیم هیچ جائی نمیتونیم ماهی بگیریم .»

دومی گفت «نمیدونم چرا دائم حرف ادی رومیزنی . اونجا چیزی

گیر نییاد .»

اولی گفت «تو مجبور نیستی بیای . دمت که بدم من بسته نیست .»

سومی گفت «بیاین بریم طرفای کارخونه اونجا شنا کنیم .»

اولی گفت «من میرم ادی ماهی بگیرم . شما هر کاری خوش دارین

بکنین .»

دومی بسومی گفت «بگو بینم از کی تا حالا شنیده‌ی که کسی توی ادی

به ماهی گرفته باشه .»

سومی گفت «بیا بریم طرفای کارخونه شنا کنیم .» گنبد در پشت درختها

آهسته فرو میرفت و صفحه گرد ساعت هنوز دور بود . ما در سایه لکه‌دار

پیش میرفتیم . بیک باغ صورتی سفید رسیدیم . پراز زنبور عسل بود ؛

صداشان را می شنیدیم .

سومی گفت «بریم کارخونه شنا کنیم .» یک کوچه از کنار باغ جدا

میشد . پسر سومی قدمهایش را کند کرد و ایستاد . اولی براهش رفت ،

لکه‌های آفتاب روی چوب ماهیگیری که پشت گردنش گذاشته بود می‌لغزیدند

و از پشت پیراهنش پائین میرفتند .

سومی گفت « بیا .» پسر دومی هم ایستاد کدی چرا باید با به نفر

عروسی کنی .

دلت می‌خواود من بگم فکر میکنی اگه من بگم او نظور

او گفت «بیاین بریم کارخونه . یاالله.»

پسر اولی رفت . پاهای برهنه اش نرمتر از برگ روی غبار فرود میآمدند و صدائی از آنها برنمیخاست . در باغ زنبورها صدای بادی را میدادند که برمیخاست . صدائی که درست پیش از آنکه باوجش برسد در طلسمی افتاده ودوام آورده بود . کوچه در کنار دیوار پیش میرفت ، طاقدار وشکوفه پوش . درمیان درختان ناپدیدمیشد . آفتاب تنک ومشتاق بدرون آن کج میشد . پروانه های زرد درطول سایه مانند لکه های آفتاب پرپر میزدند .

پسر دومی گفت «واسه چی میخوای بری ادی ؟ . اگه بخوای طرفای کارخونه هم میتونی ماهی بگیری.»

سومی گفت «بذار بره بابا.» آنها از پشت بدپسر اولی نگاه کردند آفتاب وصله وصله میان شانه های خراشانش میلغزید وروی چوب مثل مورچه های زرد برق میزد .

دومی گفت «کنی Kenny» بیدر بگومیگی آره میگم هستم من موجود پدرم هستم من اورا اختراع کردم خلق کردم من اورا بهش بگو نخواهد بود چون او خواهد گفت من نبودم وبعد تو ومن از آنوقت تا حالا بچه دوست

پسرک گفت «یاالله ، را . بیفت ، حالادیکه رفته ن تو» با نگاه پسر اولی را دنبال کردند . ناگهان گفتند «آره ، بدو برو بچه ننه . اگه بره شنا کنه سرش خیس میشد اونوقت ید کنک حسایی میخوره . ، توی کوچه پیچیدند وپیش رفتند ؛ پروانه های زرد اطرافشان توی سایه کج و راست میشدند .

برای اینکه هیچ چیز دیگه ای نیست من قبول دارم که يك چیز دیگه ای

هست ولی ممکنه نباشه و اونوقت من و تو می بینیم که حتی ظلم مشکل لایق اون چیزیه که توخیال میکنی هستی اوهیچ اعتنائی بمن نکرد. آروارداش توی نیمرخش قرار داشت، صورتش را زیر کلاه پارداش کمی بسوی دیگر گردانده بود.

من گفتم «چرا باونا نمیری شناکنی؟» کدی اون بی همه چیز  
میخواستی باهاش دعواکنی آره

کدی اون آدم دروغگوی رذلیه و اسه اینکه سر بازی برگ میزد از کلوپشون بیرونش کردن طردش کردن سر امتحان وسط سال وقتی داشت قلب میگرد مجش و گرفتن و رفوزهش کردن

خب من چیکار با اون دارم من که نمیخوام باهاش ورق بازی کنم  
گفتم «تو ماهیگیری رو از شنا بیشتر دوست داری؟» سدای زنبورها کم شده بود ولی هنوز ادامه داشت انکار که بجای آنکه در سکوت فرو برود سکوت صرفاً مثل آبی که بالا بیاید، میان ما افزایش مییافت. جاده دوباره پیچ میخورد و در میان چمن های سایه دار و خاندهای سفید بدل بخیا بانی میشد. کدی اون بی همه چیز میشه فکر بنجی و پدر و بکنی و اینکار و بکنی نه فکر منو

فکر چه چیز دیگه ای رو میتونم بکنم فکر چه چیز دیگه ای رو کرده ام  
پسر سرخیابان پیچید. بی آنکه بعقب نگاه کند از تیرك يك نرده بالا رفت و از چمن گذشت و بکنار درختی رسید و قلاب را زمین گذاشت و بالای دو شاخه درخت رفت و آنجا نشست، پشتش بجاده بود و خورشید لکه لکه روی پیراهن سفیدش عاقبت بی حرکت ایستاده بود فکر چه چیز دیگه ای رو کرده ام  
حتی نمیتونم گریه کنم من با سال مردم بهت گفتم داشتم اما اونوقت نمیدونستم  
چی میخوام بگم نمیدونستم چی دارم میگم در شهر ما هم بعضی روزهای آخر



ماد اوت اینطوری است ، هوا همینطور بازومشتاق است و چیزی غم انگیز و حسرت آور و آشنا در آن هست . پدر میگفت آدم ما حاصل تجربیات اقلیمی خودش است . آدم ما حاصل هرچی که بگی . مسأله ایست با خواص ناخالص که جواب آن همیشه بطرز کسل کننده ای صفر است : بن بست خاك و هوس . اما حال امیدونم بهت بگم من دیگه مردهم

پس چرا باید گوش کنی میتونیم از اینجا بریم تو و بنجی و من بریم به جایی که هیچ کس ما رو نشناسه به جایی که درشکه را يك اسب سفید میکشید ، پاهایش در خاك نرم تالاق تالاق میکرد . چرخهای عنكبوتی ، خشك و خفیف پیچ پیچ میکردند ، و زیر پوشش مواج برگها از تپه بالا میرفتند . نارون . نه : ناروون . ناروون .

با چی با پول مدرسه ت پولی که مرتع رو فروختن تا بتونی با پولش به هاروارد بری نمی بینی که باید تموم کنی حالا اگه تموم نکنی بنجی هیچی نداره

مرتع رو فروختن پیراهن سفیدش بالای دوشاخه ، در سایه سوسوزن ، بیحرکت بود . چرخها عنكبوتی بودند . زیرشکمه درشکه سمها تند و تمیز بودند مثل حرکات خانمی که گل دوزی می کند ، بی آنکه پیشرفتی بکنند کاسته میشدند مثل هیگلی که زیر پایش نواری حرکت کند و تند از صحنه بیرون کشیده شود . خیابان دوباره پیچ میخورد ، من برج سفید را میدیدم ، و خودنمایی کرد و احمقانه ساعت را مرتع رو فروختن

هیگن اگه پدر دست از مشروب خوری بر نداده تا یکسال دیگه می میره و پدر هم دست بر نهداره نمیتونه چون از پارسال تابستون تا حالا و اونوقت بنجی رو میفرستن به جاکن نمی توئم هم گریه کنم حتی نمیتونم گریه کنم يك لحظه کدی میان در ایستاده بود لحظه بعد بنجی داشت بلباش چنگ میزد و نعره میکشید صدایش موج موج و چکش وار بدیوارها کوفته میشد کوچکتر و کوچکتر میشد و پس و پیش میرفت و کدی جلوی دیوار منقبض میشد باصورت

سفیدش چشمهایش مثل دو تانگشت شست که در آن فرو رفته باشند تا آنکه بنجی او را از اطاق بیرون راند صدایش پس و پیش میرفت و چکش وار بدیوارها کوفته میشد انگار که نیروی اولیه خود صدا بآن مجال ایستادن نمیداد انگار که در سکوت جانی برای آن نبود عربده میکشد

وقتی در را باز میکردی یلک زنک صدا می کرد، ولی فقط يك بار، زیر و صاف و کوچک در تیرگی جمع و جور بالای در، انگار میزانش کرده بودند تا همان صدای کوچک و صاف را بکند تا اینکه نزنک فرسوده شود و نه وقتی در بروی بوی گرم و تازه نان پختن باز میشد سکوت زیادی برای تعمیرش خرج شود؛ يك بچه کوچک کثیف با چشمهایی مثل چشمهای يك خرس پنبه‌ای و دو رشته گیس بافته مثل جرم برقی.

«سلام، خواهر.» در آن خلاء گرم شیرین صورتش شکل يك فنجان شیر بود که قهوه بآن زده باشند. «کسی اینجا هست؟»

ولی او فقط مرا تماشا کرد نادری باز شد وزن فروشنده آمد. بالای پیشخوان جایی که ردیفهای اشکال ترد پشت شیشه صورت خاکستری و جمع و جورش موهایش تنگ بسته و تنک از جمجمه جمع و جور خاکستریش، عینکی بادوره خاکستری. جمع و جور سواره پیش میامد مثل چیزی برسیمی مثل صندوق دست<sup>۱</sup> مغازه‌ها<sup>۲</sup> شکل کتابدارها بود. چیزی در میان قفسه‌های غبار گرفته اعتقادات منظم، اعتقاداتی که مدتها پیش از واقعیت بریده‌اند و با آرامی می‌خشکنند، انگار دمی از آن هوایی که شاهد اجرای ناعدالتی است.

«خانوم لطفاً دوتا از اینا بدین.»

يك برش چهار گوش روزنامه از زیر پیشخوان بیرون آورد و روی پیشخوان گذاشت و دوتا نان شیرینی برداشت. دخترک با چشمهای مات و

۱- صندوق دخیل مغازه‌های اروپا و آمریکا (Cush Box) دارای کشویی

است که با فشار دادن دگمه‌هایی ناگهان بیرون میبرد. - م.

بیحرکت ، مثل دوحبه انگور فرنگی که در فنجانی از قهوه رقیق آرام شناور باشند ، آنها را می پائید مملکت جبودها وطن اجنبی ها . نان ، دستهای خاکستری جمع و جور و حلقه پهن طلا را روی انگشت نشان دست چپ میپائید که پشت يك مفصل کبود تنگ افتاده بود .

«خانوم نون و خودتون می پزین ؟»

گفت «بله؟» عین همین . بله ؟ مثل روی صحنه بله ؟ «پنج سنت . چیز دیگه ای هم میخواستین ؟»

«نه خانوم . من نه . این خانوم به چیزی میخواد.» قدش آنقدر بلند نبود که از بالای جعبه آینه ببیند ، برای همین با خرپیشخوان رفت و بدخترک نگاه کرد .

«شما آوردینش تو ؟»

«نه ، خانوم ، وقتی من اومدم اینجا بود .»

گفت «نکبت جقله.» از پشت پیشخوان بیرون آمد ولی بدخترک دست نزد . «چیزی توجیبات گذاشتهی؟»

من گفتم «جیب نداره . هیچ کاری نمی کرد . اینجا وایساده بود منتظر شما بود .»

«پس چرا زنگ صدا نکرد؟» خیره بمن نگاه کرد . فقط يك دست تر که

لازم داشت ، يك تخته سیاه پشتش  $2 \times 2 = 5$

«زیر پیراهنش قائم میکنه آدم هم هیچ نمی فهمه . اوی بچه چطوری

اومدی تو ؟»

دخترک هیچ نگفت . بزَن فروشنده نگاه کرد ، بعد نگاه سرسری و عبوسی بمن انداخت و دوباره بزَن نگاه کرد . زن فروشنده گفت «این خار جیا ،

چطوری اومدی تو که زنگ صدا نکرد؟»

من گفتم «وقتی من درو باز کردم اومد تو . واسه هر دو تای ما یه دفعه زنگ زد . بهر جهت از اینجا دستش بیچی نمیرسید . تازه ، من فکر نمی‌کنم اگه میرسید هم بیچی کاری می‌کرد . همچی کاری میکردی ، خواهر؟» دخترک تودار و متفکر بمن نگاه کرد «چی میخوای؟ نون؟»  
دستش را دراز کرد . مشتش دوریک پنج سنتی مرطوب و کثیف باز شد ، چرک مرطوب توی گوشتش دویده بود . سکه خیس و گرم بود . بویش را می‌شنیدم ، کمی فلزی بود .

«خانوم ، یه نون پنج سنتی دارین؟»

زن از زیر پیشخوان یک برش چهار گوش از یک ورق روزنامه بیرون آورد و روی پیشخوان گذاشت و یک نان تویش بیچید . من سکه پنج سنتی را بایک سکه دیگر روی پیشخوان گذاشتم .

«لطفاً خانوم یکی دیگه از اون نون شیرینی هاهم بدین .»

او یک نان شیرینی دیگر از توی جعبه آینه بیرون آورد . گفت «اون بسترو بدین من .»

من بسترا باو دادم و او آنرا باز کرد و نان شیرینی سوهی را در آن گذاشت و بیچید و سکه‌ها را برداشت و دوتا سکه مس از توی دامنش پیدا کرد و آنهارا بمن داد .

من آنهارا بدخترک دادم . انگشتانش خیس و داغ مثل چندتا گرم دور آنها بسته شدند .

من گفتم «بله خانوم . لا بد بخت و پز شما همونقدر که برای من خوشبوه برای اونم هست.»

هر دو تا بسترا برداشتم و نان را بدخترک دادم ، زن فروشنده سراپا خاکستری رنگ با اطمینانی سرد از پشت پیشخوان مارا می‌پایید . گفت

«به دقه صبر کنین.» به پستورفت . در دوباره بازوبستدشد . دخترک نان را به پیراهن چرکش چسبانده بود و مرا می پائید .

گفتم «اسمت چیه؟» او نگاهش را از من برداشت ، ولی هنوز بی حرکت بود . انگار حتی نفس هم نمی کشید . زن برگشت . یک چیز خنده داری در دستش بود . یکجوری دستش گرفته بود که انگار یک موش خانگی مرده بود .

گفت «بیا.» دخترک نگاهش کرد . زن با آن چیز بدخترک ساک زد و گفت «بگیرش . فقط ریختش بده . اما گمون نکنم وقتی بخوریش فرقشو بفهمی . بیا . من نمی توئم تا غروب اینجا وایسم .» دخترک در حالی که هنوز او را می پائید آنرا گرفت . زن دستپایش را به پیش بندش مالید . گفت « باید بدم اون زنگ و درست کنن .» بطرف در رفت و آنرا تکان داد و باز کرد . از زنگ کوچک تك صدای خفیف و نامرئی و صافی بلند شد . ما بطرف در وزن که برگشته بود و بما زل زده بود براد افتادیم .

من گفتم «برای کیک ممنونم.»

او در حالی که بدرون تیرگی که زنگ در آن صدا می کرد خیره شده بود گفت «این خارجیا . جوون از من بشنو خودتو ازشون کنار نگهدار.»

من گفتم «چشم ، راه بیفت خواهر .» بیرون رفتیم . «ممنونم ، خانوم.»

زن فروشنده در را بهم زد ، بعد دوباره بازش کرد و تك صدای کوچک زنگ را در آورد . در حالی که بیالا بزنگ زل زده بود گفت

«خارجیا،» من گفتم «خب با بستنی چطوری؟» داشت کیک گره دار را می خورد. «بستنی دوست داری؟» در حالی که میجوید نگاه عبوس و خاموشی بمن کرد. «بیا.»  
به دراگ استور<sup>۱</sup> رفتیم و چند تا بستنی گرفتیم. او نان را زمین نمی گذاشت.

گفتم «چرا نونو زمین نمیذاری که بهتر بتونی بخوری؟» و دست دراز کردم تا آنرا بگیرم. ولی او محکم بنان چسبید. بستنی را مثل اینکه شکلات کشی باشد می جوید. کیک نیم خورده روی میز بود. بستنی را تا ته خورد، بعد دوباره سروقت کیک رفت، و در آنحال بجمع آینه ها نگاه می کرد. من مال خودم را تمام کردم و بیرون رفتیم.

گفتم «خونه تون کدوم طرفه؟»  
یک درشکه، همانی بود که اسب داشت. فقط دکتر پی بادی Doc. Peabody چاق است. سید پوند. با او سوار میشوی و از طرف سر بالائی میروی و خود ترا نگه میداری. بچه ها. رادرفتن آسان تره. پیش دکتر رفته ی، هنوز نه کدی رفته ی  
لازم ندارم حالا نمیتونم بپرسم بعد درست میشه اونوقت دیکه عیبی نداره.

بدر می گفتم برای اینکه زنها خیلی ظریفند خیلی مر موزند. تعادل ظریف کثافت ادواری بین دو ماه متوازن. میگفت دو تا ماه تمام وزرد مثل  
۱- دراگ استور Drug store که معنی تحت اللفظی آن داروخانه است  
درا مریکا بمغازه هایی گفته میشود که در آنها علاوه بر دارو انواع خوراکیها و اشیاء گوناگون دیگر نیز بفروشد. برسد.

خرمن دو تا ماه کپل‌هایش را آنها . بیرون بیرون از آنها همیشه ولی . زرد . کف پاها بازار رفتن طوری . آنوقت اینرا بدان یک مرد که تمام آن مرموز و متکبر پنهان بکند . با تمام آن چیزها که درون آنها از بیرون نرمی ای بخود میگیرد که منتظر تماسی است تا . گنبدی مایع مثل چیزهای غرق شده غوطه‌ور مثل لاستیک بی رنگ که شل وول پر شده باشد هم‌ماش بابوی یاس دیواری قاطی میشود .

« بهتر نبود نوتو میبردی خونه ؟ »

بهم نگاه کرد . بی صدا و مرتب می جوید ؛ در فاصله‌های منظم ورم کوچکی نرم از گلوش پائین میرفت ، بسته ام را باز کردم و یکی از نان شیرینی‌ها را باو دادم . گفتم « خدا حافظ . »

رفتم . بعد بعقب نگاه کردم ، او دنبالم بود . « راه خونه تون از این طرفه ؟ » چیزی نگفت . کنارم زیر آرنجم راه میرفت و میخورد . همانطور رفتم . سروصدائی نبود ، مشکل کسی آن اطراف دیده میشد .

بابوی یاس دیواری قاطی میشد اگر کدی بود بهم میگفت نکنم بگذار آنجا روی پله‌ها بنشینیم صدای در اطاقش را می شنیدم تاریک و روشن که بهم میخورد می شنیدم بنجی هنوز گرمه میکرد شام آنوقت مجبور می شد پائین بیاید بوی یاس دیواری را با همه چیز در آن قاطی میکرد سر بیچ رسیدیم .

گفتم « خب ، من باید از اینطرف برم . خدا حافظ . » او هم ایستاد . آخرین تکه کیک را بلعید بعد نان شیرینی را دست گرفت . از پشت مرا می پائیده گفتم « خدا حافظ . » پیچیدم توی خیابان و رفتم ، ولی پیش از آنکه بایستم سر بیچ بعدی رفتم .

گفتم « خونه‌ات از کدام طرفه ؟ از این طرفه ؟ » به پائین خیابان اشاره

کردم اوقفط مرا نگاه می کرد. «خونهات اونظر فیه ؟ شرط می بندم خونه تون چسبیده بایستگاهه ، اونجا که قطارا هستن . نیست ؟» اوقفط آرام و مرموز نان درامی جوید و بمن نگاه می کرد . هر دو سمت خیابان خلوت بود باچمن های ساکت و خانه های جمع و جور در میان درختان ، اما هیچکسی نبود جز آن پشت ، پیچیدیم و برگشتیم . دو تا مرد جلوی مغازه روی صندلی نشسته بودند .

«شماها این دختر بچه رو می شناسین ؟ همچی دنبال من راه افتاده من هم نمی تونم خونه شو پیدا کنم .»

آنها چشم از من برداشتند و باو نگاه کردند .  
 یکی شان گفت «بهااس مال یکی از اون خونواده های ایتالیائی نازه وارد باشه » يك نیم پالتو نخ نما تنش بود . «پیشتر از این دیده امش . دختر ك در حالی که آرواره هایش يك بندمی جنبید مدتی آنها را با ترش روئی نگاه کرد .  
 بی آنکه دست از جویدن بردارد لقمه را فروداد .  
 دیگری گفت «گاس انگلیسی بلد نیس .»  
 من گفتم « فرستاده بودنش نون بخره . باید یه چیزی بلد باشه بگه .»

اولی گفت «اسم بابات چیه ؟ پیت Pete ؟ جوو joe ؟ اسمشو بگو ، جان john آها ؟» او يك گاز دیگر بنان شیرینی زد . من گفتم «چیکرش باید بکنم . همینجور دنبال میاد . من باید برگردم بستن .»  
 «مال دانشکده ای؟»

«بله ، قریون . بایدم برگردم برم .»  
 «میشه بری اون بالا بدیش دست آنس Anse : الانه بری اون بالا توی



اصطبله . کلانتر .»

من گفتم «گمونم باید همین کاروبکنم . مجبورم به کارش بکنم . خیلی ممنون . راد بیفت ، خواهر .»

از طرف سایه خیابان آنجا که سایه‌نمای خرابه کم‌کم داشت آنطرف جاده را می‌گرفت بالا رفتیم . با اصطبل عمومی رسیدیم . کلانتر آنجا نبود . مردی زیر سردر عریض و کوتاه ، آنجا که نسیم خنک و تیردای که بوی آمونیاک میداد از میان ردیف آخورها می‌وزید ، روی صندلی نشسته بود . او گفت که سری به پستخانه بزنم . او هم دخترک را نمی‌شناخت .

«این خارجیا . همه‌شون شکل‌همن . میخوای بیرش اونور خط ، خونه‌هاشون اونجاس . گاس به صاحب برایش پیدا شه .»  
رفتیم به پستخانه . همانجا پائین خیابان بود ، مردی که نیم پالتو تنش بود داشت روزنامه‌ای را باز می‌کرد .

گفت «آنس همین الان از شهر رفت بیرون . بگمونم بهتر باشه از طرف ایستگاه بری جلوی اون خونه‌های کنار رودخونه . حتماً اونجا یکی میشناسدش .»

من گفتم «لابد مجبورم برم دیگه ، خواهر ، بیا بریم .» آخرین تکه نان شیرینی را توی دهانش چپاند و فرو داد . گفتم «یکی دیگه میخوای ؟» همانطور که میجوید بمن نگاه کرد ، چشمپایش سیاه و زلزله و دوستانه بود . دو تا نان شیرینی دیگر را در آوردم و یکی را باو دادم و دیگری را گاز زدم . از مردی نشانی ایستگاه را پرسیدم و اونشانم داد . «بیا بریم ، خواهر .»

بایستگاه رسیدیم و کنار رودخانه ، از خط‌ها گذشتیم . يك پل روی رودخانه بود ، و يك خیابان پراز خانه‌های چوبی درهم و برهم پشت برودخانه آنرا دنبال میکرد . خیابانی فکسنی اما از همه رنگ و زنده . در وسط يك تکه زمین ناهموار که دورش را نرده‌ای با تیرک‌های شکاف خورده و شکسته گرفته بود يك درشکه عتیقه کج و کوله و يك خانه زوار در رفته قرار داشت که از پنجره بالایش لباسی برنگ صورتی تند آویخته بود . من گفتم «خونه‌تون این شکلاسه ؟» او از بالای نان شیرینی بمن نگاه کرد . در حالیکه اشاره میکردم گفتم «این یکی چطور ؟» او فقط میجوید ، ولی بنظر آمد که در سیمای او چیزی مثبت و حاکی از تسلیم حتی اگر مشتاقانه نبود دیدم . گفتم «این یکی ؟ پس بیا .» از دروازه شکسته تو رفتم . برگشتم و باو نگاه کردم . گفتم اینجاس خونه‌تون این شکلیه ؟»

در حالیکه بمن نگاه میکرد و هلال خیسیده نان را به نیش میکشید تند تند سر می‌جنباند .

براه افتادیم . راهی از قلوه سنگهای پراکنده و شکسته که باتیغه های تازه و خشن علف نیزه آجین شده بود بایوان مخروطه منتهی میشد . اطراف خانه هیچ جنبشی نبود و لباس صورتی رنگ در نبودن باد از پنجره بالائی آویخته بود . دستگیره چینی يك زنگ شتری بند بود که وقتی من از زنگ زدن دست کشیدم و در زدم بندو مترسیم وصل بود . يك تکه نان شیرینی در دهان جویده دخترک بود .

زنی در را باز کرد . بمن نگاه کرد ، بعد تند تند با صدائی که بالا میرفت بزبان ایتالیائی با دخترک حرف زد ، بعد يك مکث استفهامی .

دوباره با دخترک صحبت کرد دخترک از پشت تکه نان باو نگاه میکرد  
آنها بایک دست چرك توی دهانش می چپاند .

من گفتم «میگه خونهش اینجاست . توی شهر بهش برخوردم . این  
نون شماست ؟»

زن گفت «حرف بلد نه» دوباره با دخترک حرف زد . دخترک فقط  
نگاهش کرد .

من گفتم «خونهش اینجا نه ؟» اول بدختر . بعد باو ، بعد بدر  
اشاره کردم . زن سرش را تکان داد . تندتند حرف میزد . همانطور که  
حرف میزد لب ایوان آمد و بیائین جاده اشاره کرد .

من هم بشدت، سر تکان دادم . گفتم «میای نشون بدی ؟» بازویش  
را گرفتم و دست دیگرم را بسوی جاده تکان دادم . او اشاره میکرد و تند حرف میزد .  
گفتم «بیانشون بد .» سعی کردم او را از پله ها پائین ببرم .

گفت «سی ، سی» خودش را پس میکشید و نشانم میداد حالا هر چه  
بود . من دوباره سر تکان دادم . «ممنون ، ممنون ، ممنون .» از پله ها  
پائین رفتم و بطرف در قدم برداشتم ، نمیدویدم ولی حسابی تند میرفتم .  
بدر رسیدم و ایستادم و مدتی دخترک را نگاه کردم . نان شیرینی دیگر  
تمام شده بود و لو بانگاہ خیره و سیاه و دوستانه اش بمن نگاه میکرد . زن  
روی ایوان ایستاده بود مارا می پائید .

من گفتم «پس راه بیا . مجبوریم دبر یازود پیداش بکنیم .»  
درست زیر آرنج من راه میرفت . همانطور رفتم . خاندها تمام

خالی بنظر میآمدند . هیچ موجودی دیده نمیشد . یکجور بیجانی که خانه‌های خالی دارند ، باوجود این نمیشد همه آنها خالی باشند . تمام اطاقهای گوناگون ، اگر میشد یکهو همه دیوارها را برش داد و برداشت خانم . بفرمائید ، دخترتان . نه . خانم ، ترا بخدا ، دخترتان . درست زیر آرنجم راه میرفت ، طردهای سفت بافته درخشانش ، و بعد آخرین خانه تمام شد و جاده بدنبال رودخانه وراء دیواری پیچید و از نظر پنهان شد . زن داشت از درشکسته بیرون میآمد . يك شال روی سرش انداخته بود . و آنرا زیر چانه اش چنگ زده بود . جاده خالی همانطور پیچ میخورد . من يك سکه پیدا کردم و بدخترك دادم . يك ربع دلاری . گفتم خدا حافظ . خواهر . « بعد دویدم .

تند میدویدم و بعقب نگاه نمی‌کردم . درست پیش از آنکه جاده در پیچی محو شود بعقب نگاه کردم . درجاده ایستاده بود ، هیکلی کوچک بود که نان را در آغوش گرفته و به پیراهن کثیفش چسبانده بود ، چشمهای آرام و سیاه و زلزده ، همانطور دویدم .

کوچه‌ای از جاده جدا میشد . داخل کوچه شدم و کمی بعد دویدم را بيك راه رفتن تند بدل کردم . کوچه بمیان بناهای پشتی میرفت - خانه های رنگ نشده با تعداد بیشتری از آن لباسها برنگهای شاد و مهیج که روی بندها انداخته بودند ، کاهدانی مخروطی که آرام در میان درختهای پرپشت و هرس نشده و علف پیچ باغستان می‌پوسید . صورتی و سفید و زمزمه - گراز خورشید و زنبورهای عسل ، بعقب نگاه کردم . مدخل کوچه خالی بود . باز قدمهایم را کندتر کردم ، سایه ام در جلوبم راه میرفت و سرش در میان علفهای هرزه‌ای که نرده را می‌پوشاندند میکشید .

کوچه بدروازه بسته‌ای میرسید، در علف مدفون میشد، کوردراهی بود که توی علفهای تازه خط انداخته بود. از در بالا رفتم و در یک محوطه درختکاری پائین آمدم از آنجا گذشتم و بدیوار دیگری رسیدم و آن یکی را دنبال کردم، حالا دیگر سایه‌ام پشت سرم بود. آنجاهائی که در خانه خودمان ناس دیواری بود اینجا ساقدهای خزنده و پیچک بود. میامد و میامد مخصوصاً در هوای گرگ و میش که باران میبارید، بوی یاس دیواری را با بوی خودش قاطی میکرد. انگار بدون آن کافی نبود، بقدر کافی تحمل ناپذیر نبود. چرا گذاشتیش ماچ ماچ من نگذاشتمش.

و ادارش کردم مرا می‌پایید داشت دیوانه میشد او نوچی میگفت؟ جای سرخ دست من از میان چهره‌اش بالا میامد، مثل اینکه چراغی را زیر دست روشن کنی چشمهایش برق میفتاد

برای ماچ دادن سلیمت زدم پدر میگفت آنجهای دختران پونزده ساله رو که قورت بدی مثل تیغ ماهی گلوگیرت میشه چنه و کدی آنطرف میز بمن نگاه نکنه. برای این زدم که اجازه دادی این آدم به آشغال کله خرزه باشه. میکنی نه حالا گمونم بگی غلط کردم. دست سرخم از صورتش بیرون می‌آمد. او نوچی میگفتی سرش را می‌شست توی تیغه‌های علف چپ و راست در گوش فرو می‌رفت میسوزاند سرش را می‌شست. بگو غلط کردم بگو

بهر جهت من دختر کثیفی مثل ناتالی Natalie رو نبوسیدم دیوار رفت توی سایه، و بعد سایه من، دوباره گوش زده بودم. یادم رفته بود که رودخانه در امتداد جاده پیچ میخورد. از دیوار بالا رفتم و بعد او مرا پائید که پائین پریدم، نان را بلباسش چسبانیده بود.

توی علفها ایستادم و مدتی بهم نگاه کردیم.

«خواهر، چرا بمن نگفتی که خونه تون اینطرفه.» نان داشت کم کم از روزنامه بیرون میزد. دیگری روزنامه تازه میخواست. «خب، پس

بیاخونرو بمن نشون بده . « نه دختر کثیفی مثل ناتالی رو . داشت باران  
میامد صدایش را روی بام می شنیدیم ، که از میان خلاء شیرین و بلندکاهدان  
آه میکشید

اینجا ؟ لمس کردم

اینجا نه

اینجا ؟ باران شدید نبود اما جز صدای نام صدائی نمی شنیدیم و گویی  
خون من یا خون او بود  
مرا از نوردبان بیائین هل داد و فرار کرد و مرا گذاشت کدی  
هل داد

راستی اینجات بود که وقتی کدی فرار کرد درد گرفت اینجات بود

آخ درست زیر آرنجم رامیرفت ، فرق سرچرم برقی اش ، نان از  
روزنامه بیرون میزد .

« اگه زود بخونه تون نرسی اون روزنامه پاره میشه نون میفته .

اونوقت مامانت چی میگه ؟ « شرط می بندم بتونم بلندت کنم  
نمیتونی خیلی سنگینم .

راستی کدی رفت راستی کدی رفت خونه ازخونه مون نمیتونی کاهدونو  
ببینی هیچوقت سعی کردی ازخونه مون کاهدونو

تقصیر اون بود منو هل داد فرار کرد

میتونم بلندت کنم ببین چطور میتونم

آخ خون او یا خون من آخ توی غبار کف جاده راه میرفتیم ،  
پاهایمان مثل لاستیک روی غبار آنجا که قلمهای خورشید میان درختا  
کج میشدند ساکت بودند . و دوباره آب را حس میکردم که تند و با  
آرامش در سایه پنهان جاری بود .

«خونه تون خیلی دوره ، خیلی زرنگی که این همه راه رو تنهاتان

شهررفته‌ی «. مثل نشسته رقصیدنه هیچوقت نشسته رقصیده‌ی ؟ صدای باران را می‌شنیدیم ، يك موش توی علفدان، طویله از اسبها خالی بود ، چطوری می‌رقصی اینجوری میرقصی

آخ

عادات داشتیم اینجوری برقص خیال میکردی من زور ندارم هان

آخ آخ آخ

میرقصیدم اینجوری عادت داشته باشم میخواستم بگم شنیدی چی

گفتم گفتم

آخ آخ آخ

جاده همانطور خاموش و خالی میرفت ، خورشید هر لحظه اریب‌تر میشد . نوک طردهای بافته کوچک و شق و رقتش با تکه پارچه‌های قرمز بسته شده بود . وقتی راه میرفت يك گوشه روزنامه تکان میخورد و نوک نان لخت بود . ایستادم .

نگاه کن ، خونه تون توی این جاده است ؟ نزدیک به میل راه اومدیم و هنوز از جلوی به خونه هم نگذشته‌یم .

او عبوس و عرموز و دوستانه بمن نگاه کرد .

«خواهر ، خونه تون کجاست . نکنه اصلاً توی شهر باشه ؟»

یکجائی درمیان بیشه‌زار آنسوی نیزه‌های کم شمار کج و شکسته آفتاب برنده‌ای بود .

دبابات برات دل واپس میشه . فکر نمیکنی واسه اینکه به راست

اون نون و ورنداشته‌ی بری خونه به کتک حسابی بخوری ؟»

برنده دوباره سوت زد ، نامرئی ، صدائی بی مفهوم و عمیق و بی زیر و بم که وقت قطع شدن گوئی ناگهان با ضربت جاقوئی بریده میشد . و

دوباره ، و آن حالت آب ، تند و آرام بر جاهای پنهان ، ناشنیدنی و نامرئی  
اما محسوس .

«اد مردد شور برده .» تقریباً نصف روز نامه در هوا ول بود . خواهر  
این دیگه فایده‌ای ندارد . « آنرا پاره کردم و کنار جاده انداختم .» رام-  
بیا . مجبوریم برگردیم شهر . از کنار رودخونه برمیگردیم . « از جاده  
بیرون رفتیم . میان خزه‌ها گل‌های کوچک رنگ پریده روئیده بود و  
حالت آب گنگ و نادیده . میرقصیدم اینطوری عادت داشته باشم میخواستم  
بگم عادت داشتم اینطوری توی در ایستاده بود و بما نگاه میکرد دستهایش  
روی کپلهایش بود

تومنو هول دادی تقصیر تو بود منم دردم اومد  
داشتیم نشسته میرقصیدیم شرط می‌بندم کدی نمیتونه نشسته برقصه

بس کن بس کن

فقط داشتم آشغالارو ازپشت لباست برس میزد  
دستای مرده شور برده تو بن تزن تقصیر تو بود تومنو هل دادی پائین  
از دستت عصبانیم

جهنم ما را نگاه کرد عصبانی باش رفت صدای فریاد و شلپ شلپ  
بگوشمان رسید ؟ بدنی قهوه‌ای را دیدم که لحظه‌ای درخشید .

عصبانی باش . پیراهنم داشت خیس میشد و مویم . آنطرف بام دیگر  
صدای بام بلند را می‌شنیدیم ناتالی را میدیدم که در میان باران از میان باغ رد  
میشد ، خیس شو انشاءالله سینه‌هاش کفی برو منزل اکبری با تمام قوا وسط  
غلتگاه خوکها پریدم و عمل تاکرم را زرد کرد بوی فندک میداد همانطور  
هی شیرجه رفتم تازمین خوردم و تویش غلتیدم « خواهر میشنوی دارن  
شنا میکنند ؟ بدم نیومد خودم اینکارو میکردم .» اگر وقت داشتم .  
وقتی وقت داشته باشم . صدای ساعت را می‌شنیدم عمل از باران گرمتر بود



بوی گند میداد. پشتش را بمن کرده بود دور زدم و رفتم جلویش میدونی چکار داشتیم میکردم؟ پشتش را بمن کرد دور زدم و رفتم جلوش باران لای گل میخیزد داشت از روی پیراهن گریستش را صاف میکرد بوی نفرت آوری میداد. بغلش کرده بودم آره بغلش کرده بودم. پشتش را بمن کرد دور زدم و رفتم جلوش. بهت بگم بغلش کرده بودم.

بمن مربوط نیست تو چه غلطی میکردی.

بتو مربوط نیست بتو مربوط نیست کاری میکنم کاری می‌کنم که بتو مربوط باشه. زد زیر دستهام بادست دیگر بیش گل مالیدم سیلی دست خیش را حس نکردم گل را از باهام پاک کردم روی تن خیس سفت گردیده‌اش مالیدم فرورفتن انگشتهاش را در صورتم می‌شنیدم ولی حس نمی‌کردم حتی وقتی باران شروع کرد که روی لبهایم مزه شیرینی بگذارد.

اول آنها مارا از توی آب دیدند، سرها و شانها، دادکشیدند و یکی چمباتمه بلندشد و می‌نشان جست. شکل سگهای آبی بودند. آب دور چانه‌هایشان موج میزد. فریاد میکشیدند.

«اون دختره رو وردار ببر. واسه چی خواستی یه دختر و بیاری اینجا؟ راتو بکش برو!»

«کاریتون نمیکنه. فقط میخوایم یه دقیقه تماشاتون کنیم.»

توی آب چنک زدند. سرهایشان یک کپه شد. مارانماشا کردند. بعد جدا شدند و سمت ما هجوم آوردند. بادستهایشان آب می‌پاشیدند. ما تند راه افتادیم.

«پایین، بچه‌ها. کاریتون نمیکنه.»

«بزین بچاک. هاروارد!» پسر دومی بود آنکه سرپل فکر اسب و ارا به را می‌کرد.

«بچه‌ها بهشون آب پیاشین.»

یکی دیگه گفت «پایین بریم بیرون بندازیمشون توی آب. من از هیچ دختری نمیترسم.»

« آب بهشون پاشین . آب بهشون پاشین . » همانطور که آب می‌پاشیدند بطرف ما هجوم آوردند . ما عقب رفتیم . آن‌ها داد زدند « بزنی بچاک ! بزنی بچاک ! »

ما راه افتادیم و رفتیم . آن‌ها درست کنار نهر جمع شدند ، سرهای براقشان در زمینه روشن آب صف کشیده بود . ما براه خود رفتیم . « اینجا جای ما نیست ، هان ؟ » آفتاب اینجا و آنجا ارباب‌بمیان خزه‌ها می‌تابید ، افقی تر . « طفلك ، توفقط یه دختری . » گل‌های كوچك در میان خزه‌ها روئیده بودند ، كوچكتر از هر گلی که تا آنوقت دیده بودم . « توفقط یه دختری . طفلك . » کورده‌راهی بود که پیچ می‌خورد و کنار آب پیش‌میرفت بعد آب دوباره آرام بود ، تیره و آرام وتند . « هیچی فقط یه دختر . خواهرك . » نفس‌زنان میان علفهای خیس دراز کشیدیم باران روی پشتم مثل گلوله سرد بود . حالا بهت مربوطه یانه مربوطه یانه مربوطه یانه خدا یا حسابی توی هچل افتاده‌یم بلند شو . جائی که باران به‌پیشانی‌ام می‌خورد شروع بسوزش کرد دستم سرخ پس کشیده شد نوی باران مثل رشته‌های صورتی بود . درد میکنه

پس چی که میکنه چی خیال کردی

میخواستم چنگ بزنی چشماتو بیرون بکشم خدا یا حتما بوی میدیم بهتره یه جوری خودمونو توی نهر بشوریم

« خواهر دوباره رسیدیم شهر . دیگه باید بری خونه ، من باید برگردم مدرسه . بین چه دیر داره میشه . حالا دیگه میری خونه ، نیست ؟ » ولی او فقط بانگ دوستانه و مرموز و سیاهش‌بمن نگاه کرد ، نان نیمه لخت را بسینه‌اش چسبانده بود . « خیس شده . فکر می‌کردم سرموقع عقب‌پریده‌یم . » دستمال را درآوردم و خواستم نان را پاک‌کنم ولی رویه

نان شروع بور آمدن کرد و من دست کشیدم . « مجبوریم بذاریم خودش خشک بشه . اینطوری نگهش دار . »

آنطوری نگهش داشت - حالا دیگر مثل این بود که موش آنرا خورده باشد و آب روی هم سوار میشد پشت قوز کرده لجن رو بیابا بوی گند میداد سطح پر جوش آب را چون روشنی که بر آتش باشد آبله سون میساخت . بهت گفتم که وادارت میکنم هر غلطی میخوای بکن

بعد صدای دویدن را شنیدیم و ایستادیم و عقب نگاه کردیم و او را دیدیم که دوان دوان بسمت ما میامد ، و سایدهای یکدست روی پاهایش سوسو میزد .

« عجله دارد . بهتره ما - بعد مرد دیگری را دیدم ، کامل مردی که سنگین میدوید ، و جوی در جنگ داشت ، و پیری را که از کمر بیابا لخت بود ، شلوارش را چسبیده بود و میدوید .

دخترک گفت « او هو جولیو julio اومد . » ، و بعد که مرد بسر من پرید قیافه ایتالیائی و چشمه اش را دیدم . در غایت دیدم . دستهایش بصورت من سگ میزدند و چیزی میگفت و گمانم سعی داشت گازم بگیرد ، بعد او را کنار کشیدند و در حالیکه نفس نفس میزد و تقلا میکرد و فریاد میکشید نگهش داشتند و دستهایش را گرفتند و سعی داشت بمن لگد بزنند تا اینکه او را عقب کشیدند . دخترک نان را با هر دو دستش بغل گرفته بود و زوزه میکشید . پسر نیمه لخت شلوارش را چسبیده بود ، و این نور و نور میدوید و جست و خیز میکرد و یکنفر بموقع مرا بالا کشید تا هیکل لخت مادر زاد دیگری را بینم که دوان دوان سربیح آرام کوره راه پیدا شد و با قدمهای کوتاه جفتش را عوض کرد و میان جنگل پرید . دو تکه لباس شق ورق

مثل دوتا تخته پشتش بود . ژولیو هنوز تقلا میکرد . مردی که مرا بالا کشیده بود گفت «خب دیگه ، گيرت آوردیم . «جلیقه تنش بود اما کت نداشت . روی آن يك نشان فلزی بود . چوب صیقلی گردهاری در دست دیگر داشت .

من گفتم «شما آنس هستی ، نیست . دنبالت می گشتم ، چی شده؟» او گفت «مواظب باشید که هرچی بگید بر علیه خودتون بکار میره . شما توقیف هستید .»

ژولیو گفت «میکشمش .» تقلا می کرد . دوتا مرد نگهش داشته بودند . دخترک نان را نگاهداشته بود و يك بند زوزه می کشید . ژولیو گفت «خواهر منو میدزدی . آقايونا ، ولم کنین .»

گفتم «چی ، خواهرشو دزدیدم ؟ من داشتم -»

آنس گفت «خفه شو ، میتونی اینوبه قاضی بگی .»

من گفتم «خواهرشو دزدیدم؟» ژولیو از آن دو نفر جدا شد و دوباره بسرم پرید ، ولی کلانتر جلویش را گرفت و گلاویز شدند تا آنکه دوباره کتھاش را گرفتند . آنس نفس زنان ، ولس کرد .

گفت «بدخارجی ، میخوای تورم باتهام ضرب و جرح جلب کنم؟»

دوباره به طرف من برگشت «بازبون خوش میای یادست بند بهت بز نم؟»

گفتم «بازبون خوش میام . هرچی ، فقط این که بتونم یکی رو

پیداکنم - یه کاری بکنم - خواهرشو دزدیدم . خواهرشو دز -»

آنس گفت «بهت اخطار کردم . اون میخواد متهمت کنه که قصد

تجاوز داشتهی نیگاکن توام جلوی صدای اون دختره رو بیگیر .»

من گفتم «اه ،» بعد شروع کردم بخندیدن . دوتا پسر دیگر باموهای

خیس و ماسیده و چشمهای گرد شده از بته‌های بیرون آمدند، داشتند دگمه‌های  
بیرهنه‌اشان را که تاشانه و بازو خیس شده بود مینداختند، و من خواستم  
جلوی خنده‌ام را بگیرم اما نتوانستم.

«آس، مواظبش باش، گمونم دیوونه‌س.»

من گفتم «با- با- بد- س کنم. به دقیقه دیگه - تموم میشه.» در حالی  
که میخندیدم گفتم «دفعه دیگه که گفت آه آه آه بنارین به کمی بشینم.»  
روی زمین نشستم، می‌پائیدندم، و دخترک با صورت رگه رگه و نان موش  
جویده‌اش و آب‌تند و آرام زیر راد. کمی بعد خنده تمام شد، ولی گلویم  
دست از کوشش برای خندیدن برنمیداشت. مثل اغ زدن. بعد از آنکه  
شکم خالی شده است.

آس گفت «خب دیگه. جلوی خودتو بگیر.»

گفتم «آره.» و گلویم را تنگ کردم، یک پروانه زرد دیگر بود،  
مثل آنکه یکی از لکه‌های آفتاب ول شده بود. کمی بعد مجبور نبودم گلویم  
را آنقدر محکم فشار بدهم. بلند شدم. «حاضرم، از کدام طرف؟»

راه را دنبال کردیم. آن دو تایی دیگر زولبو و دخترک را می‌پائیدند  
و پسرها از پشت می‌آمدند. راه در امتداد رودخانه تا پل پیش میرفت از پل  
و از خطوط آهن گذشتیم، مردم در می‌آمدند تا بماء نگاه کنند و پسرهای  
بیشتری معلوم نبود از کجا سبز میشدند تا اینکه وقتی نوبی خیابان اصلی  
پیچیدیم یک دار دسته حسابی شده بودیم. جلوی دراز استوریک ماشین  
بزرگ ایستاده بود ولی من نشناختمشان تا اینکه خانم بلاندگفت «چی.  
کوئین! کوئین کامپسون!» بعد جرال را دیدم و اسپود را که نوبی صندلی  
روی پس‌گردش نشسته بود. و شریو. دو تا دخترها را نشناختم.

خانم بلاند گفت «کونتین کامپسون.»  
 کلاهم را برداشتم و گفتم «سلام. من توقیفم. متأسفم که یادداشتتون  
 بدستم نرسید. شریو بهتون گفت؟»

شریو گفت «توقیف؟» گفتم «معذرت میخوام.» او خودش را بالا کشید  
 و از روی پاهای آنها گذشت و پیاد شد. یکی از شلواریهای فلانل مرا، مثل  
 يك لنگه دستکش پیادداشت. فراموش کردن آن را بیاد نداشتم. و نیز یادم  
 نبود که خانم بلاند چندتا چانه داشت. خوشگلترین دختر هم با جرال د جلو  
 نشسته بود. بایک جور وحشت ظریفی مرا از پشت تور صورت هایشان  
 می پائیدند، شریو گفت «کسی توقیف شده؟ این چه وضعیه، آقا.»

خانم بلاند گفت «جرالد. این آدم هارو روونه کن برن. کونتین، تو  
 هم سوار این ماشین شو.»

جرالد پیاده شد. اسپود تکان نخورده بود.

گفت «سرکار چیکار کرده؟ ید مرغدونی روزده؟»

آنس گفت «بهتون اخطار میکنم. زندونی رومیشناسین؟»

شریو گفت «می شناسیم، نگاه»

«پس میتونین بیان پیش قاضی. شما دارین مانع اجرای قانون میشین.»

بیا بریم.» بازویم را تکان داد.

گفتم «خب، خدا حافظ. از دیدنتون خوشوقتم. متأسفم تونستم

باهاتون باشم.»

خانم بلاند گفت «اوی جرال د.»

جرالد گفت «سرکار، نگاه کن.»

آنس گفت «بهتون اخطار میکنم که دارید در کلریک نماینده قانون

دخالت می کنید. اگه چیزی دارید که بگید میتونید بعنوان مطلع در دادگاه حاضر بشید.» ما براه خود رفتیم. حالا دیگر يك دارو دسته حسابی شده بودیم. من و آنس جلودار بودیم. صدایشان را می شنیدم که با آنها می گفتند چه شده بود و اسپود سئوالاتی میکرد، و بعد زولویو باخشونت چیزی بایتالیائی گفت و من بعقب نگاه کردم و دختر ك را دیدم که روی جدول پیاده رو ایستاده بود و با نگاه مرموز و دوستانه اش مرا می پائید.

زولویو سرش داد زد «گمشوخته، پدرت درمی آرم.»

از خیابان پائین رفتیم و داخل يك نکه چمن پیچیدیم که در آن، دور از خیابان يك عمارت يك لبقه آجری که رویش رنگ سفید خورده بود سرپا ایستاده بود. از راه سنگی بالا رفتیم و بدر رسیدیم، آنس همه را بجز ما متوقف کرد و او داشت تا بیرون بماند.

داخل يك اطاق لخت شدیم که بوی توتون مانده میداد. يك بخاری آهنی در يك محفظه چوبی آنجا بود که از شن پر شده بود و يك نقشه رنگ و رورفته بدیوار بود و طرح چرك يك شهرستان. پشت يك میز زخمی ریخته پاشیده مردی با يك کاکل پر پشت خاکستری از بالای يك عینك فولادی بما زل زده بود.

گفت «آنس گیرش آوردی، آره؟»

«گیرش آوردم جناب قاضی.»

دفتر گنده گرد گرفته ای را باز کرد و بطرف خودش کشید و يك قلم چرك شکسته. رادردواتی که با چیزی شکل خا که زغال پر شده بود فرو کرد.

شربو گفت «آقا نکا کتین.»

قاضی گفت «اسم زندانی،» بهش گفتم. آهسته آنرا در دفاتر نوشت. قلم

با تعدد چندش آوری کاغذ را میخراشید.

شریو گفت «آقا نگاه کنید. ما این شخص و می شناسیم. ما -»

آنس گفت «مراعات نظم دادگاه رو بکنید.»

اسپود گفت «خفه شو، داداش، بذار هر کاری می خواد بکنه. چه بگی

چه نگی اون کارشو میکنه.»

قاضی گفت «سن،» بهش گفتم. آنرا نوشت، همانطور که می نوشت

دهانش تکان می خورد. «شغل،» بهش گفتم. گفت «دانشجوی هاروارد. هان؟»

گردنش را کمی خم کرد تا بتواند از بالای عینک ببیند و بمن نگاه کرد.

چشمپایش مثل چشمهای بز شفاف و سرد بودند. «میای اینجا بچه هارو

می دزدی که چی؟»

شریو گفت «جناب قاضی اینا دیوونه ن. هر کسی میگه این پسره

بچه میدزده -»

ژولیو بشدت تکان خورد. گفت دیوونه؟ مگه مچت نگرفتم هان؟

مگه با چشمات ندیدمش -»

شریو گفت «تو دروغگوئی. تو هرگز -»

آنس گفت «نظم را مراعات کنید.» صدایش را مرتب بلند -

تر می کرد.

قاضی گفت «شماها ساکت شین. آنس اگه ساکت نمیشن بیرونشون کن.»

آنها ساکت شدند. قاضی به شریو، بعد به اسپود و بعد به جرالند نگاه

کرد. به اسپود گفت «تو این جوون و می شناسی؟»

اسپود گفت «بله قریون یه پسره دهاتیه که توی دانشکده درس

میخونه. هیچ خیال اذیت نداره. فکر میکنم کلاتر بفهمه که اشتباه



شده . پدرش کشیشه .

قاضی گفت «هوم ، چیکارداشنی می کردی ؟ درست و حسابی بگو .  
بهش گفتم ، با چشمهای سرد و بیرنگش مرا می پائید . «آنس چی میگی؟»

آنس گفت «میتونه باشه . این بدخارجیا .

ژولیو گفت «من امریکائی ، ورقه دارم .

« دختر کجاس ؟»

آنس گفت «فرستادش خونه .

«ترسیده بود ؟ چیزیش بود ؟»

«تا وقتی ژولیو برید سرزندونی نه . همین داشتن توی راه کنار  
رودخونه بطرف شهر میومدن . چندتا پسر که شنا میکردن بما گفتن از  
کدوم طرف رفتن .»

اسپودگفت «جناب قاضی احتیاب شده . بچه ها وسگاهمیشه همیتجوری

از این خوششون میاد . تقصیر خودش نیست .»

قاضی گفت «هوم ، مدنی از پنجره به بیرون نگاه کرد . مانماشاش  
می کردیم . می شنیدیم که ژولیو خودش را میخاراند قاضی سرش را  
برگرداند .

«او هوی تو مطمئنی که دختره هیچ جیش نشده ؟»

ژولیو با کج خلقی گفت «حالا هیچ جیش نه .

«از کلرت دست کشیدی که دنبالش بگردی ؟»

«پس چی که دست کشیدی . من می دوم . مثل چی می دوم . اینطرف

نیگاکن ، اونطرف نیگاکن ، اونوقت مرد بهم میگه می بینه که این بهش  
داد اون خورد . باهاش رفتن میکنه .»

قاضی گفت «هوم. خب، پسر مثل اینکه تو به جولینو به چیزی بدهکاری چون از کار و از سر کردی.»

گفتم «بله قربان، چقدر؟»

«بحساب من، به دلار.»

یک دلار به جولینو دادم.

اسپود گفت «خب، آگه هممش همینه. جناب قاضی کمونم تیرئه شده.»

قاضی باو نگاه نکرد. «آنس چقدر راه دوندیش؟»

«دست کم، دو میل. نزدیک دو ساعت طول کشید تا گرفتیمش.»

قاضی گفت «هوم.» کمی فکر کرد. «ما اورا با کاکل شق و رفقش و عینکی

که نوک بینی اش سوار بود می پائیدیم. شکل زرد پنجره کم کم اطاق رامی

کرده و بدیوار رسیده بود و داشت از آن بالا میرفت. ذرات غبار می چرخیدند

و کج و راست میشدند. «شش دلار.»

شریو گفت «شش دلار؟ این دیگه واسه چیه؟»

قاضی گفت «شش دلار.» لحظه ای به شریو و بعد دوباره بمن نگاه کرد.

شریو گفت «نگاه کن.»

اسپود گفت «خفه شو، داداش پولو بهش بده و بیا از اینجا بیرون

بریم، خانما منتظر مونن. داری شش دلار؟»

گفتم «آره.» شش دلار بهش دادم.

او گفت «پرونده مختومهس.»

شریو گفت «رسید بگیر. به رسید امضا شده واسه پول بگیر.»

قاضی نرم به شریو نگاه کرد. بی آنکه صدایش را بلندتر کند

گفت «پرونده مختومهس.»

شریوگفت «برپدرت -»

اسپود بازویش را گرفت وگفت «راه بیفت بریم. عصر بخیر، قاضی. خیلی ممنون.» همینکه از در بیرون رفتیم صدای جولین دوباره بلند شد، خشن، و موقوف شد. اسپود داشت بمن نگاه میکرد، چشمهای قهوه‌ایش کمی سرد و پراز ریشخند بود «خب داداش، گمونم بعد از این دیگه نوبت بوستن دنبال دخترا بیفتی.»

شریوگفت «احمق خر، چه مرضی داشتی خودتو اینجا سرگردون کنی، با این بد ایتالیا جوال بری؟»

اسپود گفت «بیاین بریم. الان حتماً دیگه طاقتشون طاق شده.» خانم بلاند داشت برایشان حرف میزد. برای خانم هولمس Holmes و خانم دنجرفیلد Daingerfield و آنها دیگر بحرفهای او گوش ندادند و دوباره با آن وحشت ظریف آمیخته با کنجکاو بیمن نگاه کردند، تورهای صورتشان روی بی‌بی‌های سفید کوچکشان برگشته بود و چشمهایشان زیر تورها مرموز و گریزان بودند.

خانم بلاند گفت «کرتین کاهپسون مادرت بشنوه چی میگه. طبیعیه که به جوون توی منچل بیفته، اما این دیگه خلیه که آدمو به پاسبون ده وسط خیابون توقیف بکنه. جرالده، فکر میکردن چکار کرده؟» جرالده گفت «هیچی.»

«چرند میگی. اسپود، توبگو چی بود.»

اسپود گفت «می‌خواست اون دختره کثیف و بدزده اما بموقع گرفتنش.»

خانم بلاند گفت «چرند میگی، ولی صدایش انگار که محو شد»

و لحظه‌ای بمن خیره شد و دخترها با صدای نرم هماهنگی نفس‌هایشان را توکشیدند. خانم بلاند جلد گفت «مزخرف می‌کند. این شمایل‌های نفهم بی‌سروپا همه‌کارشون همینطوره. سوارشو کونتین.»  
 من و شریوروی دو تا صندلی کوچک ناشو نشستیم. جرالدا تو بیل را هندل زد و سوار شد و راه افتادیم.

خانم بلاند گفت «خب، کونتین، تو بگو ببینم این مسخره بازی برای چیه.» برایشان گفتم، شریو قوز کرده و خشمگین روی صندلی کوچکش نشسته بود و اسپود دوباره روی پشت‌گردش کنار خانم دنجرفیلد نشسته بود.

اسپود گفت «و خنده دار اینجاست که تمام مدت کونتین همه مارو خر کرده بود. تمام مدت فکر می‌کردیم کونتین یه جوون نمونه است که هر کسی می‌تونه دختر خودشو بدستش بسپرد، تا اینکه پلیس در حین ارتکاب عمل شنیعش مشتشو وا کرد.»

خانم بلاند گفت «اسپود، ساکت باش.» از خیابان بیائین راندم و از پل گذشتیم و از جلوی خانه‌ای که لباس صورتی در پنجره‌اش آویخته بود رد شدیم. «می‌بینی که یادداشت منو نخوندن چی بسرت اومد، چرا نیومدی ورش داری. آقای مک‌کنزی Mackenzie می‌گه بهت گفت که یادداشت اونجاست.»

«بله خانوم، قصد داشتم، ولی دیگه برنگشتم باطاق.»

«اگه بخاطر آقای مک‌کنزی نبود نمیدونم تا کی مارو اونجا منتظر می‌نشوندی. وقتی گفت که شما برنگشته‌ی، یک جا اضافه اومد، ما هم ازش خواهش کردیم بیاد. بهر جهت آقای مک‌کنزی خیلی خوشوقتم که

شما باهامون «ستین» شریو چیزی نگفت، دست بسینه نشسته بود و راست از کنار کلاه کپی جرال د بجلو نگاه میکرد. از آن کلاه کپی ها بود که در انگلستان برای اتومبیل رانی بسر میگذارند. خانم بلاند اینطور می گفت. از آن خانه و سه تایی دیگر و يك حیاط دیگر که دختر کوچک کنار درش ایستاده بود گذشتیم. دیگر نان دستش نبود، و صورتش را انگار که خاکه زغال رگه رگه کرده بود.

من دست تکان دادم، ولی او جوابی نداد، فقط همانطور که اتومبیل گذشت سرش بآرامی چرخید و ما را بانگاء مات وزل زده اش دنبال کرد. بعد از کنار دیوار گذشتیم، سایه هایمان روی دیوار حرکت میکردند و پس از مدت کوتاهی از يك تکه روزنامه پاره که کنار جاده افتاده بود رد شدیم و من دوباره خنده را سردادم. آنرا در گلویم حس میکردم و بمیان درختان آنجا که بعد از ظهر اربب شده بود نگاه کردم، و بیعده از ظهر و پرنده و پسر هائی که شناسم میکردند فکر کردم. ولی هنوز نمی توانستم جلوی خنده ام را بگیرم و آنوقت فهمیدم که اگر خیلی سخت سعی میکردم جلویش را بگیرم بگریه میفتم و فکر کردم که چطور فکر کرده بودم که نمیتوانم پسر بمانم، در حالیکه اینهمه از آنها در سایه ها راه میرفتند و با صدای ظریف دخترانه شان نجوا میکردند توی جاهای سایه دار می ایستادند و کلمات بیرون میامد و عطر و چشمهائی که حس میکردی، نمیدیدی اما اگر گردش آنقدر ساده بود چیزی نبود، و اگر چیزی نبود من چی بودم و بعد خانم بلاند گفت «کونتنین؟ مریضه، آقای مک کنزی؟» و بعد دست گوشمالوی شریو بزبانوی من خورد و اسپود بحرف آمد و من دیگر سعی نکردم جلوی آن را بگیرم.

«اگه اون غرابه مزاحمشه، آقای اك كزى، ورشدار بذار طرف خودت. من يك غرابه شراب آوردم چون فكر ميكنم جووناي محترم بايد شراب بخورن، گرچه پدرمن، پدر بزرگ جرالده».

هيچوقت اينكارو ميكني هيچوقت اينكارو كرده ي در تيرمي خاكستري كمى نور دستپايش قفل شده بودند دور...

اسپودگفت «وقتي دستشون برسه ميخورن. هان، شربو؟» زانو هاش صورتش رو با آسمان بوي ياس ديوارى روى صورت و مكلویش

شربوگفت «آبجو هم.» دستش دوباره بزائوى من خورد. من دوباره زائويم را تكان دادم. مثل ورقه نازكي از رنگت گبود رنگت در باره اش حرف ميزد ميآورد

اسپود گفت «نو آفانيستى»، اورا ميان مانا آنكه طرح اون تارنه باناريكي

شربوگفت «نه، كانادائى هستم.» حرف او را ميزد نيفه هاى پارو چشمك زنان او را جلو ميبردند چشمك زنان كلاه كبي كه در انگلستان براى اتومبيل رانى درست شده و زمان از زير باشتاب مي گذشت و آندو درون ديگرى محو شدند براى هميشه در ارتش بوده آدم كشته بوده

خانم دنجر فيلدگفت «من كانادارو مي برستم. بنظر من معر كه است.»

اسپودگفت «هيچوقت عطر خورده ي؟» بايكنست ميتوانست اورا سر شانهاش بلندكند و با او بدود بدود بدود

شربوگفت «نه.» بدود حيوانى كه دو تا پشت داشت و او محو در پارو هاى چشمك زن بدود خوكهاى ابولوس Euboeus در حال دويدن جفت شده در چند تاكدى

اسپودگفت «من هم نخوردهم.» نميدونم خيلى يك چيز ترسناكى در من بود ترسناك درمن پدرمن زناى با محارم هيچ اين كارو كرده ي ما نكرديم اينكارو نكرديم راستى اينكارو كرده يم

«پدر بزرگ جرالده هميشه پيش از صبحونه پونه شو خودش مي چيد، در حاليكه هنوز شبتم روش بود. حتى نميگذاشت ويلكى wilkie پير مرد

دست بهشون بزنه جرال د یادت میاد ولی همیشه خودش پونههارو جمع میکرد و عرق پونهش رو درست میکرد. درمورد عرق پونهش مثل یک پیر دختر و سواسی بود، همه چی رو از روی یک دستور العمل که از حفظ بود اندازه میکرد. فقط یک نفر بود که این دستور العمل و باون هم داد. اون هم، پس چی که کردیم چطور میشه ندونی اسم اون به خورده صبر کن بهت میگم چطور بود جنایت برد ما یک جنایت موحشی کرده ایم که نمیشه پنهونش کرد تو خیال میکنی میشه ولی صبر کن کونتین حیوانکی تو هیجوقت این کارو نکرده ای کرده ای بهت میگم چطور بود پدر میگم اونوقت مجبوره اینطوری باشه چون تو پدرو دوست داری بعد ما مجبور میشیم از اینجا بریم در میان اشاره ها و دهشت شعله پاک و ادارت میکنم بگی کرده ایم من از تو قویترم و ادارت میکنم بدونی کرده ایم فکر میکردی اونا بودن ولی من بودم گوش بده من تمام مدت گولت میزدم این من بودم فکر می کردی من توی خونه بودم اونجا که اون یاس دیواری لعنتی هی میخواستیم فکر نکنم تاب درختهای سرو جوشش - های پنهان تنفس قفل شده نوشیدن نفس وحشی بله بله بله «هرگز نباش» باید برای خودش شراب بخورده، ولی همیشه میگفت که یک غرابه چه کتابی خواندی که در آن یکی جائی که یکدست شراب فایقرانی جرال د یک قسمت لازم از زنبیل پیک یک هر آقائی بود». کدی دوستشون داشتی دوستشون داشتی وقتی دست بهم میزدن می مردم

یک دقیقه آنجا ایستاده بود لحظه بعدی بنجی داشت جیغ میزد و لباس او را می کشید رفتند توی راهرو و از پله ها بالا رفتند جیغ میزد و او را هل میداد از پله ها بالا رفتند تا در حمام و ایستادند پشت کدی بدر و بازویش جلوی صورتش جیغ میکشید و سعی میکرد کدی را توی حمام هل بدهد وقتی آمد تا شام بخورد تی بی داشت بنجی را غذا میداد دوباره شروع کرد اول فقط ناله میکرد تا اینکه کدی دستش زد آنوقت جیغ

کشید کدی ایستاده بود چشمهاش مثل موشهای بتله افتاده آنوقت داشتم در تاریکی خاکستری میدویدم بوی بهاران و عطر تمام گلها را میداد هوای گرم مرطوب رهاشده وجیرجیر کها در علفها اره میکشیدند و مرا بدنبال جزیره کوچک متحرکی از سکوت میردند فانی از آنطرف نرده مرا می پائید خط و خالی مثل لعافی که روی بند انداخته باشد فکر کردم مرده شور اون کاکسیار و بیره باز یادش رفته غذاش بده در خلاء جیرجیر کها مثل نفسی که از روی آینه بگذرد از تپه پائین دویدم توی آب دراز کشیده بود و سرش روی حاشیه شنی بود آب اطراف کپلهاش جریان داشت کمی بیشتر روشنی در آب بود دامنش نیم اشباع شده با حرکات آب روی تهبگاهش موج میخورد با چین و شکنهای سنگین هیچ جا نمیرفت حرکات خودشان را تجدید میکردند روی ساحل ایستاده بودم بوی یاس دیواری را روی شکاف آب میشنیدم انگار از هوا باران ریزی از یاس دیواری میامد و با سوهانکاری جیرجیر کها ماده ای که آدم روی گوشت حس میکرد.

بنجی هنوز داره گربه میکنه

نمی دونم بله نمی دونم

طفلك بنجی

کنار آب نشستم علف کمی مرطوب بود بعد دیدم کفشهام خیس شده  
از اون آب برو بیرون دیوونه شده ای

ولی اوتکان نخورد چهره اش يك سفیدی محو بود که چهار چوب

موهایش آرا از تیرگی شن جدا کرده بود

یا بیرون دیگه

راست نشست بعد بلند شد دامنش بیروپاش میخورد و ازش آب



میچکید از کناره بالا آمد لباس موج میخورد نشست

چرا آب شو نمی چلونی میخوای سرما بخوری

آره

آب باریکه شنی را میمکید و غلغل کزان از آن میگذشت و در تاریکی میان بیدها فرو میرفت آنطرف پایاب آب مثل يك تکه پارچه چین و شکن پیدا میکرد هنوز کمی نور در خودش نگه داشته بود همانکاری که آب میکند

از تمام اقیانوسها گذشته رو در نیارو گشته

بعد صحبت او را کرد زانوهای خدش را بغل گرفته بود چهره اش در روشنائی خاکستری بعقب کج شده بود بوی یاس دیواری يك چراغ در اطاق مادر روشن بود و در اطاق بنجی آنجا که تی پی داشت او را میخواست باند دوستش داری

دستش دراز شد من تکان نخوردم دستش کورمال کورمال از بازویم پائین آمد و کف دستم را روی سینه اش گذاشت قلبش میگوید

نه نه

و ادارت کرد پس و ادارت کرد این کارو بکنی بذاریش زورش از تو بیشتر بود اونوقت فردا میکشمش قسم میخورم که میکشمش تا بعد از اینکار احتیاجی نیست که پدر بفهمه اونوقت تو و من هیچ احتیاجی نیست کسی بفهمه میتونیم پول مدرسه منو برداریم میتونیم اسممو خط بزیم کدی ازش بیزاری مگه نیست مگه نیست

دسترا بسینه اش چسباند قلبش میگوید چرخیدم و بازویش را گرفتم کدی ازش بیزاری مگه نیست

دستمرا بالا برد و بگلویش چسباند قلبش آنجا می‌پلید

طفلكی کوتین

سورتش با آسمان نگاه میکرد پائین بود آنقدر پائین که تمام بوها  
و صداهای شب انگار ز بربك جادر خوابیده و شل جمع شده بود مخصوصاً  
بوی یاس دیواری توی نفس‌هایم رفته بود روی صورت و گلویش بود مثل  
رنگ خونش زیر دستم می‌پلید روی بازوی دیگرم تکیه که رده بودم  
بازویم شروع کرد پیریدن و برای آنکه هوایی از آن یاس دیواری خاکستری  
انبوه بیرون بکشم مجبور بودم نفس نفس بزدم

آره ازش بیزارم برایش می‌میرم همین حالاشم برایش مردمم بازم بازم  
هی برایش می‌میرم هر دفعه همین‌طوره

وقتی دستم را برداشتم هنوز علقها و چوب و چلیکهای درم برهم را  
حس میکردم که کف دستم فرود رفته بردند و آنرا می‌سوزاندند  
طفلك کوتین

روی بازوهایش بعقب خم شد دستهایش دور زانوهایش قفل شده بود  
تو هرگز این کارو نکردی کرده‌ی  
چکارو چکارو کرده‌م

اون کارو کاری که من کرده‌م کاری که کردم  
آره آره خیلی باخیلی دخترآ

بعد داشتم گریه میکردم دنتش دوباره بمن خورد و من سرم را به  
بلوز خیس او چسبانده بودم و گریه میکردم بعد او به پشت دراز کشیده  
بود و از کنار سرم با آسمان نگاه میکرد هلالی از سفیدی زیر مردمک‌هایش  
میدیدم چاقویم را باز کردم

روزی که بی بی جون مردیادت میاد که تو با تنکه توی آب نشستی  
آره

نیش چاقو را روی من گذاشتم  
یه ثانیه بیشتر طول نمیکشه فقط یه ثانیه بعد میتونم مال خودمم  
بکنم بعد میتونم مال خودمم بکنم

خیلی خب مال خودتو تنهائی بلدی بکنی  
آره نیغه بقدر کافی بلنده بنجی الان خوابیده  
آره

یه ثانیه بیشتر طول نمی کشه سعی میکنم اذیت نکنه  
خیله خب

پس چشمتو ببند  
نه اینطور باید محکم تر زورش بدی  
دستتو بهش بزنی

ولی او تکان نخورد چشمهای گرد شده اش از کنار سر من با آسمان  
نگاه میکرد

کدی یادت میاد که واسه اینکه تنکه ات گلی شده بود دیلسی بهت  
غرغر میکرد  
گریه نکن

کدی من گریه نمیکنم  
زورش بده میدی یا نه  
دلت میخواد بدم  
آره زور بده

دستو بهش بزن

گریه نکن کونتین حیوونکی

ولی نمی توانستم بس کنم او سرم را به سینه سفت نمناکش چسباند  
صدای قلبش را می شنیدم که حالا محکم و کند میزد نمی گوید و آب در  
تاریکی میان بیدها غلغل می کرد و امواج یساس دیواری از هوا بالا  
می آمدند بازو و شانهام زیرم پیچ خورده بود

چیه چکار داری میکنی

عضلاتش جمع شد من بلند شدم نشستم

چاقومه از دستم افتاد

بلند شد نشست

ساعت چنده

نمی دونم

سرپا بلند شد من روی زمین کورمالی کردم

من میرم ولش کن

اورا که آنجا ایستاده بود حس می کردم همانطور که او را حس

می کردم بوی لباسهای خیسش را می شنیدم

درست همینجاهاست

ولش کن فردا صبح می تونی پیداش کنی بیا بریم

یه دقیقه صبر کن پیداش می کنم

می ترسی

اینجاست تمام وقت درست همینجا بود

راستی بیا بریم

بلند شدم و دنبالش راه افتادم از تپه بالا رفتیم جیر جیركها جلویمان ساکت میشدند

خنده داره که میشه آدم به جایی بشینه و یک چیزی از دستش بیفته و مجبور باشه دنبالش همه جارو زیر و رو کنه خاکستری خاکستری بود شبم باکه اریب توی آسمان خاکستری میرفت بعد درختها در آنطرف لعنت باین یاس دیواری کاش بند میومد  
یه وقتی دوستش داشتی

از قلعه تپه گذشتیم و بطرف درختها رفتیم اورفت توی من کی پس کشید راه آب يك داغ سیاه روی علف خاکستری بود دوباره رفت توی من نگاهم کرد و پس کشید براه آب رسیدیم  
بیا از این طرف بریم

واسه چی

بذار به بینیم هنوز میشه استخوانای نانی رودید خیلی وقته فکر نبوده اونجا سر بز نم تو چطور از پیچکها و گل سرخهای وحشی فرش شده بود تیره

درست همینجا بودن معلوم نیست آدم می بیند شون یا نه نیست

بس کن کوتین

بیا بریم

راه آب تنگ شد بسته شد او بطرف درختها چرخید

بس کن کوتین

کدی

دوباره رفتیم جلوش

کدی

بس کن

نگمش داشتم

من از تو قوی ترم

ببهرکت سخت سرکش ولی آرام بود

دعوا نمی کنم بس کن بهتره بس کنی

کدی نکن کدی

هیچ فایده ای نداره نمی دونی فایده ای نداره ولم کن

یاس دیواری نم نم می بارید و میبارید صدای جیرجیر کهارامی شنیدم

که دائره وار مارا می پائیدند او پس رفت مرادورزد و بطرف درخت پافت

تو برگرد خونه نمی خواد بیای

من براهم رفتم

چرا بر نمی گردی خونه

برپردر این یاس لعنت

به زرده رسیدیم او تو خزید من تو خزیدم وقتی کمر راست کردم

پسره داشت از درختها بیرون میامد توی خاکستری بطرف ما بطرف ما

می آمد بلند و تخت و ساکن حتی حرکت که میکرد انگار ساکن بود

کدی بطرفش رفت

این کونتینه خیسم سر تا پا خیسم اگه نمیخوای مجبور نیستی

سایه های شان يك سایه سر کدی بالا رفت بالای سر او بود روی آسمان

بلندتر دوتا سرشان

اگه نمیخوای مجبور نیستی

آنوقت نه دوتا سر تاریکی بوی باران بوی علف حس می کنی

میداد روشنائی خاکستری مثل باران ریز میبارید هوجهای مرطوب یاس  
دیواری بالا می آمد صورت کدی را چون صفحه محوی برشانه اومیدیدم  
او کدی را مثل يك بچه بایکدست بغل گرفته بود دستش را دراز کرد  
از آشنائیتون خوشوقتم

دست دادیم بعد آنجا ایستادیم سایه کمدی بلند مقابل سایه او  
بود يك سایه

کوئین چکار می خوای بکنی  
گمونم کمی قدم بزنم از وسط جنگل تاجاده میرم از راه شهر  
برمی گردم

روبرگرداندم و رفتم

شب بخیر

کوئین

ایستادم

چی می خوای

توی جنگل قورباغه های درختی راه می رفتند بوی باران را توی  
هوا می شنیدم صدای جعبه موزیک های اسباب بازی را میدادند که  
بیچاندنشان مشکل باشد ویاس دیواری

بیا اینجا

چی می خوای

بیا اینجا کوئین

برگشتم کدی دست بشانم زد بجلو خم شده بود سایه اش محوی  
صورتش از سایه بلندش بجلو خم شده بود من پس کشیدم

پیا

تور و خونه

خوابم نمیاد می خوام به کمی قدم بزنم

سر نهر منتظرم باش

من میرم به کمی قدم بزنم

زود میام اونجا منتظرم باش منتظرم میشی

نه من از وسط جنگل میرم

بعقب نگاه نمی کردم قورباغه درختی ها اعتنائی بمن نمی کردند  
 روشنائی خاکستری مثل خزه میان درختها ریز میبارید ولی هنوز  
 نمی خواست باران بیاید کمی بعد چرخیدم برگشتم بکنار جنگل تارسیدم  
 آنجا دوباره بوی یاس دیواری بمشام خورد چراغها را روی ساعت  
 دارالحکومه می دیدم و روشنائی نند شهر میدان روی آسمان و بیدهای  
 تیره کنار نهر و نور در پنجره های اطاق مادر چراغ هنوز در اطاق بنجی  
 روشن بود و من از لای نرده تورفتم و دوان دوان از چمنزار گذشتم در علف  
 خاکستری میان جیرجیرکها می ده یدم بوی یاس دیواری تندتر و تندتر  
 میشد و بوی آب بعد آب رامی دیدم رنگ یاس خاکستری کنار نهر دراز  
 کشیدم صورتم چسبیده بخاک بطوریکه بوی یاس را نمی شنیدم آنوقت بوی  
 آن را نمی شنیدم و آنجا دراز کشیده بودم خاک را حس میکردم که توی  
 لباسم میرفت بآب گوش میدادم و بعد از مدتی آنقدر هاسخت نفس نمی کشیدم  
 و آنجا خوابیده بودم و فکر میکردم که اگر صورتم را تکان ندهم مجبور  
 نیستم سخت نفس بکشم و بوی آن را بشنوم و بعد اصال فکر چیزی را نمی کردم  
 از کنار نهر آمد و ایستاد من تکان نخوردم



دیره برو منزل

چی

برو منزل دیره

خیلی خب

لباش خش و خش میگرد من تکان نخوردم لباس دیگر خش و-

خش نکرد

همو نظوری که بهت گفتم میری تو یانه

من چیزی نشنیدم

کدی

آره میرم اگه تو بخوای برم میرم

بلند شدم نشستم اوروی زمین نشسته بود دستهایش را دور زانوهایش

قفل کرده بود

بهت گفتم باشو برو منزل

آره هرکاری تو بخوای میکنم هرکاری آره

حتی نگاهم هم نمی کرد شانه اش را گرفت و سخت تکانش دادم

خفه شو

تکانش دادم

خفه شو خفه شو

آره

صورتش را بلند کرد آنوقت دیدم که اصلا بمن نگاه هم نمی کرد

آن هلال سفید را می دیدم

بلند شو

کشیدمش شل و ول بود سر پا بلندش کردم

حالا برو

وقتی اومدی هنوز بنجی داشت گریه می کرد

برو

از نهر گذشتیم بام خانه پیدا شد بعد پنجره طبقه بالا

بنجی حالا خوابه

مجبور بودم بایستم و در را محکم کنم او در روشنائی خاکستری

راهش را کشید و رفت بوی باران و هنوز باران نمی خواست بیاید و یاس

دیواری بنا کرده بود از طرف نرده باغ بیاید بنا کرده بود کدی رفت توی

سایه آنوقت صدای پایش را می شنیدم

کدی

دم بلهها ایستادم صدای پایش را نمی شنیدم

کدی

صدای پایش را شنیدم بعد دستم بهش خورد نه گرم بود نه خنک

فقط آرام لباسهایش هنوز کمی نم داشت

حالا دوستش داری

نفس نمی کشیدم جز اینکه آهسته مثل نفس کشیدن دوردست

کدی حالا دوستش داری

نمی دونم

بیرون از روشنائی خاکستری سایه های اشیاء مثل اشیاء مرده در

آب راکد

کاش مرده بودی

راستی میگی حالا میای منزل  
 الان داری فکرشو میکنی  
 نمی دونم  
 بهم بگو به بینم فکرچی رو میکنی بگو  
 بس کن بس کن کونتین  
 خفه شو خفه شو میشنوی خفه شو خفه میشی یانه  
 خیلی خب بس میکنم خیلی سروصدا میکنیم  
 میکشمت میشنوی  
 بذار بریم بیرون کنار تاب اینجا صداتو میشنون  
 من گریه نمیکنم میگی دارم گریه میکنم  
 نه دیگه ساکت شو بنجی رو بیدار میکنیم  
 برو توی خونه برو دیگه  
 من گریه نکن من بدم بهر جهت کاریش همیشه کرد  
 ما نفرین شده ایم تقصیر ما نیست مگه تقصیر ماست  
 ساکت حالا بیا برو بخواب  
 تو نمیتونی منو مجبور کنی ما نفرین شده ایم  
 بالاخره او را دیدم تازه داشت می رفت توی سلمانی به بیرون نگاه  
 کرد من گذاشتم رفتم و صبر کردم  
 دوسه روزه دارم دنبالت میگردم  
 میخواستی منو به بینی  
 می بینمت  
 سیگار را تند پیچید تقریباً باد و حرکت داشتش کبریت را زد

اینجا همیشه صحبت کنیم چطوره به جائی بینمت  
 میام باطافت توی مهمونخونه هستی  
 اونجا خیلی خوب نیست اون بل روی نهر و بلدی اونجا پشت

آره خیلی خب

ساعت يك خب

باشه

روبرگرداندم ورفتم

ازت ممنونم

نگاه کن

ایستادم بعقب نگاه کردم

حالش خوبه

مثل آن بود که از برنز درستش کرده بودند پیراهن خاکی رنگش

حالا هیچ احتیاجی بمن داره

ساعت يك میام اونجا

کدی شنید که به تی پی گفتم پربنس را ساعت يك زین کند مرتب

مرا می پائید زیاد غذا نمیخورد اوهم آمد

چکار میخوای بکنی

هیچی نمیتونم اگه دلم بخواد برم اسب سواری

میخوای به کاری بکنی چیه

بتو مربوط نیست جنده جنده

تی پی پربنس را جلوی درکناری نگه داشته بود

نمی خوامش میخوام پیاده برم

از خیابان باغ پائین رفتم و از در بیرون رفتم پیچیدم توی کوچه بعد  
دو بدم پیش از آنکه به پل برسم او را دیدم که روی نرده خم شده بود اسب  
را توی بیشه زار بسته بود بعقب نگاه کرد بعد پشتش را برگرداند تا وقتی  
من پیل رسیدم و ایستادم بیلا نگاه نکرد يك تکه پوست درخت دستش  
بود تکه تکه از آن میکند و از روی نرده توی آب میانداخت

او دمدم بهت بگم از شهر بری  
يك تکه از پوست درخت را عمداً شکست بادقت توی آب انداخت  
نماشاکرد. تا توی آب غلطید و رفت  
گفتم باید از شهر بری  
بمن نگاه کرد  
اون فرستادت پیش من

میگم باید بری نه پدرم نه هیچکس دیگه من میگم  
گوش کن به کمی این حرف و کنار بذار می خوام به بینم اون باکیش  
نیست توی خونه تون اذیتش میکنن

این به موضوعیه که تولا زم نیست غصه شو بخوری  
بعد صدای خودم را شنیدم که میگفتم تا غروب بهت مهلت میدم که  
از شهر بری

يك تکه از پوست درخت را شکست و توی آب انداخت بعد پوست  
درخت را روی نرده گذاشت و با همان دو تا حرکت تند يك سیگار پیچید  
کبریت را روی نرده کشید

اگه نرم چکار میکنی  
میگم شمت فکر نکن که فقط چون بنظر تویه پسر بچه میام

دوتا فواره دوداز سوراخهای بینی اش بیرون زد و روی صورتش  
 بخت شد  
 چند سالته

من شروع کردم بلرزیدن دستهایم روی نرده بودند فکر کردم اگر  
 آنها را پنهان میکردم او نمی فهمید چرا  
 تا امشب بهت مهلت میدم  
 گوش کن داداش اسم توجیه دیوونه‌هه بنجیه نیست اسم تو  
 کوتین

دهانم اینراگفت خودم اصلا نگفتم  
 تاغروب بهت مهلت میدم  
 کوتین  
 سیکار را بادقت روی نرده کشید و خاکسترهایش را تکاند اینکار  
 را کند و با دقت مثل اینکه مدادی را نیز کند کرد دستهای من دیگر  
 نمیلرزیدند

گوش کن هیچ فایده نداره انقدر سخت بگیری نفیسه تو نیست  
 پس چون اگه تو نبود ی یکی دیکه بود  
 هیچوقت خواهر داشتهی  
 نه ولی همه شون سلیطهن

زدمش دست بازم میل پنجه فرو کردن بصورتش را در هم شکست  
 دست او هم بهمان سرعت دست من حرکت کرد سیکار از نرده رد شد  
 با آنیکی دستم زدم آنیکی را هم پیش از آنکه سیکار بآب برسد گرفت  
 هر دو مجدم را در یکدستش گرفت دست دیگرش تند زیرکتش زیر بغلش

رفت پشت سرش خورشید اریب میتابید و يك پرنده يكجائی آن طرف خورشید  
میخواند در آن حال که پرنده میخواند بهم نگاه کردیم دستهایم را اول کرد  
نگاه کن

پوست درخت را از روی نرده برداشت و توی آب انداخت پوست  
بالا آمد جریان آب آنرا گرفت غلطید و رفت دستش روی نرده بود و طپانچه  
را شل نگه داشته بود صبر کردیم  
حالا نمیتونی بزنیش

نه

همانطور می غلطید بیشه زار کاملاً آرام بود دوباره صدای پرنده را  
شنیدم و بس از آن صدای آب را طپانچه بالا آمد اصلاً نشان نگرفت  
پوست درخت ناپدید شد بعد تکه های آن نرم بالا آمد پخش شد او دونای  
دیگر از آن تکه ها را زد که از یکد لاریهای نقره بزرگتر نبودند  
گمونم بس باشه

توپک را بیرون زد و توی لوله پف کرد يك رگه باریك دود محو  
شد دوباره سه تا خانه را پر کرد توپک را بست و طپانچه را بمن داد اول  
قنداقه را

واسه چی من که نمیخوام بهتر از تو بزوم  
از حرفی که زدی معلومه که لازمت میشه اینو واسه این بهت میدم  
که دیده ی چکار میکنه

سر تو بخوره زدهش مدتی بعد از آنکه او مچهایم را گرفته بود هنوز  
سعی میکردم بزومش ولی هنوز سعی میکردم بعد انگار که داشتم از پشت  
يك تکه شیشه رنگی نگاهش میکردم خونم را می شنیدم و بعد دوباره

آسمان را می دیدم و شاخه‌ها در مقابل آن و خورشید از میانشان ارباب  
می‌تایید و او مرا سرپا نکهداشته بود

منوزدی

نمی‌شنیدم

چی

آره حالت چطوره

خوبه ول کن

ولم کرد به نرده تکیه کردم

حالت خوبه

ولم کن حالم خوبه

میتونی درست بری خونه

برو ولم کن

بهره سعی نکنی پیاده بری اسب منوبگیر

نه تو برو

میتونی افسار شو روی قاش زین بندازی و ولش کنی خودش بر میگردد

به اصطبل ولم کن برو پی کارت ولم کن

روی نرده خم شدم و بآب نگاه کردم شنیدم که اسب را باز کرد و

سوار شد و رفت و کمی بعد چیزی جز صدای آب نمی‌شنیدم و بعد پرنده

دوباره پل را ترک کردم و پشت بیک درخت نشستم و سرم را بدرخت گذاشتم

و چشمهایم را بستم بیک گله آفتاب از میان شاخه‌ها رد شد و روی چشمهایم

افتاد و دور درخت چرخیدم و کمی آنطرف تر نشستم دوباره صدای پرنده

را شنیدم و آب را و بعد همه چیز انگار غلطید و رفت و من دیگر هیچ



چیز حس نکردم بعد از همه آن روزها و بعد از شبهایی که یاس دیواری از تاریکی بالا می آمد و در آن حال که سعی میکردم بخوابم داخل اتاقم میشد احساس راحتی میکردم حتی پس از آنکه فهمیدم که او مرا زنده بود و دروغش هم بخاطر کندی بود و نیز اینکه من مثل دخترها از حال رفته بودم اما این هم دیگر مهم نبود و آنجا پشت بدرخت نشسته بودم و لکه های کوچک خورشید مثل برگهای زرد شاخه ای بصورتی کشیده میشدند بآب گوش میکردم و اصلا در فکر چیزی نبودم حتی وقتی صدای تاخت آب را شنیدم با چشمهای بسته آنجا نشسته بودم و صدای کوبیدن سمها و فش فش شنهایی را که بهم میریخت می شنیدم و صدای دویدن پاها و دست های سخت دوان کندی

احمق احمق صدمه دیده ای

چشمهایم را باز کردم دستهایم روی صورتم میدویدند

نمیدونستم کدام طرف، اینکه صدای هفت تیر و شنیدم نمیدونستم کجا فکر نمیکردم اون فرار میکنی غیب میشی فکر نمیکردم اون همچی کاری صورتم را میان دستهایم گرفته بود و سرم را بدرخت میکوبید

بس کن بس کن

مچهایم را گرفتم

بس کن بس کن

میدونستم که اون همچی کاری نمیکند میدونستم که اون همچی کاری نمیکند

سعی کرد سرم را بدرخت بکوبد

بهش گفتم دیگه با من حرف نزنه بهش گفتم

سعی میکرد مچهایم را از دستم بیرون بکشد

ولم کن  
 بس کن من از تو فویترم بس کن دیگه  
 ولم کن من باید بهش برسم ازش برسم ولم کن کونتین خواهش میکنم  
 ولم کن ولم کن

یکهو آرام شد مچپایش سست شد  
 آره میتونم بهش بگم هر وقت بخوام میتونم مجبورش کنم  
 کدی

پرینس را نبسته بود بعید نبود که خیال برش بزند و بخانه برگردد  
 هر وقت بخوام اون حرف منو باور میکنه  
 کدی اونو دوست داری

اونو چی  
 بمن نگاه کرد و بعد نگاهش از همه چیز تهی شد و چشمایش مثل  
 چشمهای مجسمه ها خالی و بی نگاه و آرام شد

دستو بذار روی گلوم  
 دست مرا گرفت و کف آنرا روی گلویش گذاشت  
 حالا اسمشویبار

دالتون ایمز  
 اولین موج خون را آنجا حس کردم خورش با ضربانهای شدید  
 پرشتاب موج میزد

دوباره بگو  
 صورتش رو بدرختان بود آنجا که خورشید اریب میتابید و پرند  
 دوباره بگو

دالتون ایمز

خونش مرتب موج میزد زبردست من میزد و میزد  
 مدت درازی همانطور جریان داشت، ولی صورتم احساس سردی  
 و مردگی می کرد، و چشم، جای بریده روی انگشتم دوباره میسوخت.  
 تلعبه زدن شریو را می شنیدم، بعد او با لکن برگشت جبابی از تاریک و  
 روشن عصر با حاشیه زرد چون بالنی رنگ باخته در آن لولق میخورد  
 بعد عکس من. سعی کردم صورتم را در آن ببینم  
 شریو گفت « بند اومده؟ کهنه رو بده من. » سعی کرد آنرا از  
 دستم بگیرد.

من گفتم « بیا، خودم میتونم بکنم. آره، حالا دیگه بند اومده »  
 دوباره کهنه را فرو بردم و بالن را شکستم. کهنه آب را کشیف کرد. « کاش  
 یه کهنه تمیز داشتم. »

شریو گفت « واسه اون چشمت یه نیکه گوشت لازم داری. حتم  
 بدون تافردا چشمت کبود میشه. مادسگ. »

« منم صدمه ای باون زدم؟ » دستمال را چلاندم و سعی کردم خون  
 را از روی جلیقه ام پاک کنم

شریو گفت « پاک نمیشه. باید بدیش لباس شوئی. بیا، روی چشمت  
 نگهش دار، چرا نکه نمیداری. »

من گفتم « یه کمیشو میتونم پاک کنم » اما کارم زیاد فایده نداشت.  
 « وضع یخه م چطوره؟ »

شریو گفت « نمیدونم نیکرش دار رو چشمت بیا »  
 من گفتم « بیا، خودم میتونم بکنم هیچ صدمه ای بهش زدم؟ »  
 « ممکنه زده باشیش. شاید وقتی تو اونوزدی من روم اونطرف بود »

یا چشم بهم زدم یا به چیزی. باهشت زد با باتو در آورد. سر تا پاتو گرفت  
دم مشت. واسه چی می خواستی باهشت باهش طرف شی؟ احمق خدا برگشته  
حالت چطوره؟»

گفتم «حالم خوبه، نمیدونم میتونم چیزی گیر بیارم که جالبه مو  
پاک کنم.»

«ا، فکر این لباس کوفتی هارو از سرت بدرکن چشمت درد میکنه؟»  
من گفتم «حالم خوبه.» همه چیز انگار بنفش و آرام بود. آنطرف  
شیروانی خانه رنگ آسمان میپوید و رو بطلایی میرفت و یک پر دود  
بی آنکه بادی بوزد از دودکش برمیخاست. دوباره صدای تلمبه راشنیدم.  
مردی داشت دلوی را پرمیکرد از روی شانه ای که با آن تلمبه میزد ما  
را می پائید. زنی از درگذشت اما بیرون را نگاه نکرد. می شنیدم که  
گاوی در جایی ماغ میکشید

شربوگفت «یاالله کار بلباسات نداشته باش اون کهنه رو بذار روی  
چشمت فردا صبح اول از همه لباسای تورو میفرستم لباس شوئی»  
«خیلی خب حیف. کاشکی اقلای به کمی از خونم روش ریخته بود»  
شربوگفت «مادسگ» اسپود از خانه بیرون آمد، گمانم داشت  
بازنک حرف میزد، و از حیاط گذشت. با چشمهای سرد پریشانندش بمن  
نگاه کرد

همچنانکه مرا نگاه میکرد گفت «رفیق، توام محض تفریح چه  
دردسراکه واسه خودت درست نمیکنی بچه میدزدی، بعد دعوا میکنی،  
روزای تعطیلات چکار میکنی، خونه هارو آتش میزنی؟»  
من گفتم «بد نیستم. خانم بلاند چی گفت؟»

« داره پدر جرالد و واسه اینکه تورو خونین و مالین کرده درمیاره. وقتی تورم ببینه پدرتو درمیاره که گذاشتی اون اینکارو بکنه. اون بخود دعوا اعتراضی نداره اما خون ناراحتش میکنه. بنظرم واسه اینکه خونتو بهتر از این نگه نداشتهی به خردم از چشمش افتادهی. حالت چطوره؟ »  
 شریو گفت « بعله ، بهتره اگه نمیتونی از فامیل بلاند باشی ، بایکیشون زنا کنی یا مست کنی و باهاش دعوا کنی، بسته بموردش. »  
 اسپود گفت « کاملاً درسته. ولی من نمی‌دونستم که کونتین مست بوده. »  
 شریو گفت « مست نبود. مگه حتماً باید مست باشی تا دالت بخواد اون مادر سگو بزنی؟ »

« خب، بعد از این بلائی که بسر کونتین اومده منگه باید حسابی مست باشم تا بخوام همچی کاری بکنم. اون مشت زنی رو کجا یاد گرفته؟ »  
 من گفتم « هر روز میرفته شهر باشگاه مایک Mike. »  
 اسپود گفت « راستی؟ وقتی توزدیش اینو میدونستی؟ »  
 من گفتم « نمیدونم. گمونم. آره. »  
 شریو گفت « باز خسیسش کن. آب تازه میخوای؟ »  
 من گفتم « همین خوبه. » دوباره پارچه را فرو بردم و روی چشمم نکهداشتم. « کاش به چیزی داشتم که جلیقه مو پالک کنم. » اسپود هنوز داشت مرا می‌پائید.

گفت « میکم، واسه چی زدیش؟ مگه چی بهت گفت؟ »  
 « نمیدونم. نمیدونم چرا زدمش. »  
 « فقط من بکهو دیدم که توا زجات پربیدی و گفتمی هیچوقت خواهر داشتهی؟ هیچوقت خواهر داشتهی؟ داشتهی؟ و وقتی اون گفت نه، تو

زدیش . من متوجه بودم که تو هی نگاش میکردی اما بنظر نمیومد که بحرفای کسی نوجه داشته باشی تا اینکه ازجات پریدی وازش پرسیدی که هیچوقت خواهر داشته .»

شربوگفت «ا، داشت مثل همیشه قمپزنائی رو درمیکرد که باهاشون بوده . میدونی: همونکاری که همیشه میکنه، جلوی دخترا ، طوری که درست نفهمن چی داره میگه . همه اون کنایهها و دروغای بی پدرومادرو به مشت مزخرفائی که هیچ معنی نمیده . میگفت چطوری بایه دختری قرار گذاشت که توی سالن رقص توی اتلانتیک سیتی Atlantic city به بیندش اونوقت اونجا کاشتنش ورفت مهمونخونه و رفت توی رخنخواب و درازگشید و دلش بحال دختره سوخت که روی اسکله منتظرش بود و اون پیشش نبود که چیزی رو که دختره دلش میخواست بهش بده . صحبت زیبائی بدن و عواقب وخیمشو میکرد میگفت چه مکافاتی دارن زنا هیچ کار دیگه ای نمیتون بکنن جز اینکه طاقباز بخوابن . لدا Leda<sup>۱</sup> توی بیشه قايم میشه و واسه قو آه وناله میکنه، می بینی . مادرسگ . خودم میزنمش . فقط اکه من بودم غرابه صاب مرده مادرشو میکرفتم و میزدم تو سرش.»

اسپود گفت «ا، قهرمان خانوما . داداش، نودر آدم نه تنها حس تحسین بلکه وحشت رو برمی انگیزی .» سردوپر ریشخند بمن نگاه کرد وگفت «پناه بر خدا.»

من گفتم «متأسفم که زدمش . خیلی برام بده اکه برم و سرشو هم بیارم؟»

۱- در میتولوژی یونان قدیم لدا زن تینداروس پادشاه اسپارت و مادر هلن تروی است . بنا بر روایت معمول پدر هلن زئوس خدای خدایان بود که بشکل قو درآمد . کتاب لغت وبستر . م

شربو گفت «عذر خواهی، گور با باش، مرده شورشونو بیره. ما  
 میریم شهر.»  
 اسپود گفت «اون باید برگرده تا همه بدونن که مثل آقاها دعوا می‌کنه.  
 منظورم اینه که مثل آقاها کتک می‌خوره.»

شربو گفت «اینطوری؟ بالباسای غرق خون؟»

اسپود گفت «خب، باشه. خودتون بهتر میدونین.»

شربو گفت «نمی‌تونند بازیر پیرهن اینور او نور بیره. هنوز شاگرد  
 ارشد نیست پاشو بریم شهر.»

من گفتم «تولازم نیست بیای. تو برگرد پیک نیک»

شربو گفت «مرده شورشون بیره. بیا اینجا.»

اسپود گفت «چی بهشون بگم؟ بگم تو و کوتین ام به پس دعوا کردین؟»

شربو گفت «هیچی بهشون نکو. بهش بگو غروب بهلنش تموم شد،

بیا کوتین. من از این زنه میپرسم نزدیکترین ایستگاه.»

من گفتم «نه، من شهر بر نمی‌گردم.»

شربو ایستاد و بمن نگاه کرد. وقتی چرخید شیشه‌های عینکش مثل

دوتا ماه زرد کوچک بودند.

«چکار می‌خواهی بکنی؟»

«حالا شهر بر نمی‌گردم. تو برگرد پیک نیک. باونا بگو من چون

لباس خراب شده بود نیومدم.»

او گفت «نگاه کن. چه خیالی داری؟»

«هیچی. چیزی نیست. تو واسپود برگردین. فردا می‌بینمتون.»

من از حیاط گذشتم و بطرف جاده رفتم.  
 شریوگفت «میدونی ایستگاه کجاست؟»  
 «پیداش میکنم. همه تونو فردا می بینم. بخانم بلاند بگو متأسفم  
 که مهمونیشو بهم زدم»

آنها ایستادند و مرا پائیدند. من خانه رادورزدم. يك راه باریك  
 سنگی بطرف جاده میرفت. دو طرف آن بته های گل سرخ روئیده بود.  
 از دربیرون آمدم و بطرف جاده رفتم. جاده بطرف بیشه زار از تپه پائین  
 می رفت و من اتومبیل را کنار جاده تشخیص می دادم. از تپه بالا رفتم. هر چه  
 بالا میرفتم روشنی زیادتر میشد، و پیش از آنکه بقله برس صدای تراموائی  
 را شنیدم. صدایش از خیلی دور از آنسوی تاریك روشن میامد و من ایستادم  
 و بان گوش دادم دیگر اتومبیل را تشخیص نمی دادم، اما شریو در جاده  
 جلوی خانه ایستاده بود، بیالای تپه نگاه می کرد. در پشت او نور زرد  
 روی بام خانه رنگ انداخته بود. دستم را بالا بردم و همچنانکه بصدای  
 تراموای گوش میدادم با نظرف تپه رفتم. بعد خانه دیگر نبود و من در نور  
 سبز و زرد ایستادم و صدای اتومبیل را که بلندتر و بلندتر میشد میشنیدم،  
 تا درست وقتیکه شروع بمحو شدن کرد ناگهان قطع شد. صبر کردم تا  
 دوباره شروع شد. آنوقت براهم رفتم.

همچنانکه پائین میرفتم روشنائی بکندی ضعیف میشد، بی آنکه  
 در همانحال کیفیتش تغییر کند. انگار که من ونه روشنائی عوض میشدم،  
 تخفیف پیدا می کردم، گرچه حتی وقتی جاده بمیان درختان میرفت آدم  
 میتوانست روزنامه بخواند. چیزی نگذشت که بيك كوچه رسیدم. بداخل  
 آن پیچیدم. كوچه از جاده تنگتر بود، ولی وقتی جلوی ایستگاه اتوبوس



برقی سردر آورد - يك اطاقك چوبی دیگر روشنائی هنوز تغییر نکرده بود، پس از کوچه هوا روشن تر مینمود ، انگار که من در شب کوچه را پیموده بودم و دوباره میان روز سردر آورده بودم. چیزی نگذشت که يك تراموا آمد. من سوار شدم و در آنحال که مردم بر میگشتند تا چشم را نگاه کنند. يك جا طرف چپ پیدا کردم.

جراغهای تراموا روشن بود، برای همین، در مدتی که میان درختها حرکت می کردیم من هیچ چیز جز صورت خودم و زنی را که در طرف راست تراموا نشسته بود و کلاهی بایک پرشکسته روی نوک سرش گذاشته بود نمیدیدم، ولی وقتی از میان درختها بیرون آمدیم من دوباره تاریک و روشن را میدیدم، آن حالت روشنائی که گوئی زمان حقیقتاً مدنی توقف کرده بود، و خورشید درست زیر افق آویخته بود، و بعد از جلوی اطاقکی رد شدیم که بیر مرد در آن از کیه چیز در آورده بود و خررده بود، و جاده زیر تاریک و روشن ادامه مییافت و بدرون تاریک و روشن هبرفت و احساس تندی و آرامش آب در آنسو. بعد تراموا براه افتاد، در میان در باز کوران هوا مرتب بیشتر میشد تا آنکه مرتب همراه با بوی تابستان و تاریکی از میان تراموا میگذشت فقط بوی یاس دیواری نبود. بگمانم بوی یاس دیواری غم آورترین بوها بود، من خیلی بوها را بیاد دارم. یاس پیچی یکی از آنها بود. روزهای بارانی که مادر آنقدرها حالش بد نبود که جلوی پنجره نیاید ماز بر آن بازی می کردیم. وقتی مادر در رختخواب میماند دیاسی لباسهای کهنه تن ما می کرد و میگذاشت تا زیر باران بیرون برویم چون میگفت که باران با بچه ها کاری ندارد. ولی اگر مادر سر پا بود ما همیشه بازی را از روی ایوان شروع می کردیم تا اینکه او میگفت که خیلی سروصدا

می‌کنیم، آنوقت بیرون می‌رفتیم و زیر چوب‌بست یاس پیچی بازی می‌کردیم. این همانجا بود که من امروز صبح رودخانه را برای آخرین بار دیدم اطراف اینجا من آب را آنسوی تاریک و روشن حس میکردم. بویش را می‌شنیدم. وقتی در بهار شکوفه‌ها بازمی‌شدند و باران می‌آمد بو همه جا بود و قتهای دیگر آدم زیاد متوجهش نمیشد ولی هر وقت باران می‌آمد بو وقت تاریک و روشن وارد خانه میشد حالا یا وقت تاریک و روشن باران بیشتر می‌بارید و یا یک چیزی در خود روشنائی بود ولی همیشه در آنوقت بویش شدیدتر بود تا اینکه من توی رختخواب دراز میکشیدم و فکر می‌کردم کی بند می‌آید کی بند می‌آید. کورانی که از در تو می‌آمد بوی آب می‌داد، یک نفس نمناک مداوم گاهی میتوانستم بانکرار این حرف خودم را خواب کنم تا آنکه یاس دیواری وارد معرکه شد از آن پس تمام اینها مظهر شب و ناراحتی شد گوئی نه خواب بودم نه بیدار و بدون دهلیز درازی از روشنائی خفه خاکستری نگاه میکردم که در آن تمام چیزهای با برجا مبهم و متناقض شده بودند تمام آن کارهایی که کرده بودم سایه شده بودند آنچه احساس کرده بودم آنچه رنج کشیده بودم شکل مرئی مضحک و تباهی می‌گرفتند بی دلیل مسخره میکردند خود با برجا بودند اما معنا و مفهومی را که بایستی تثبیت می‌کردند در خود نمی‌پذیرفتند فکر می‌کردم که بودم نبودم کی نبود نبود کی.

بوی پیچ و خم‌های رودخانه را در آنسوی تاریکی میشنیدم و آخرین روشنائی را طاقباز و آرام مثل نکه‌های شکسته آینه روی امواج می‌دیدم. بعد آنسوی آنها چراغها در هوای شفاف بیرنگ شروع میشدند، چون پروانه‌هایی از دور می‌لرزیدند. بنجامین بچه. چطور جلوی آن آینه

می نشست. پناهگاهی پذیرا که در آن کشمکش تعدیل می یافت آرام میشد و با شتی میکشید. بنجامین<sup>۱</sup> فرزند روزگار پیری من که در مصر بگروگان مانده‌ای. ای بنجامین. دیلسی میگفت این از آن جهت بود که مادر از سر او زیاد بود. ناگهان مثل باریکه آب سیاه تندی وارد زندگی سفید پوستها میشوند و لحظه‌ای جنبه‌ها و نکات زندگی سفید آنها را بشکل حقیقی انکار ناپذیر آشکار می‌سازند، مثل اینکه آنها را زیر میکروسکوپ گذاشته باشند بقیه اوقات فقط صداهائی هستند که می‌خندیدند وقتی که هیچ دلیلی برای خنده نیست و می‌گیرند وقتی دلیلی برای گریه نیست. هنگام يك تشییع جنازه بر سر طاق و جفت بودن تعداد عزاداران شرط می‌بندند. يك فاحشه خانه پراز آنها در ممفیس بحال جذبه دینی فرو رفت و همه لخت، توی خیابان دویدند. تنها رام کردن یکی از آنها سه تا پاسبان لازم داشت. بله عیسی ای عیسی نازنین. ای مرد نازنین.

ترا هوا ایستاد. من پیاده شدم، و آنها به چشم نگاه میکردند. اتوبوس برقی وقتی آمد بر بود. من روی سکوی عقب ایستادم. بلیط فروش گفت «جلو جا هست.» من توی اتوبوس را نگاه کردم. طرف چپ هیچ صندلی نبود.

گفتم «راهم دور نیست همینجا و امیایستم.» از رودخانه گذشتیم. از روی پل که بلند و ملایم در فضا قوس زده بود، میان سکوت و نیستی، که در آن چراغها - زرد و سرخ و سبز - در هوای صاف میلرزیدند و خود را مکرار میکردند.

۱- اشاره بداستان یوسف در تورات، بنجامین همان بنیامین پسر کوچک یعقوب است که یوسف او را در مصر بگروگان نگهداشت. - م.

بلیط فروش گفت «بهره برین جلو بشینین.»

من گفتم «زود پیاده میشم. دوسه خیابون اونطرف تره.»

پیش از آنکه اتوبوس به پستخانه برسد من پیاده شدم. حالا باید همشان همین اطراف يك جائی نشسته باشند، وبعد داشتم صدای ساعت را می شنیدم و گوش بزنگ شدم تادنگ دنگ را بشنوم و کاغذ شریو را از روی کتم لمس کردم، و سایه های جویده نارون ها روی دستم روان بودند. وبعد همینکه بداخل میدان پیچیدم دنگ دنگ شروع شد و من براهم رفتم، ونت ها همچون موجهای استخری بالا میامدند و از کنارم میگذشتند و میرفتند، میگفتند یکرربع به چی؟ خیلی خوب یکرربع به چی.

پنجره هامان تاریک بودند. سراسر خالی بود. وقتی داخل شدم از کنار دیوار چپ قدم زدم، ولی خالی بود، فقط پله ها روی بالا بمیان سایه ها می پیچیدند صدای پاها در نسل های غمزده همچون غبارسبک بر سایه ها، پاهایم آنها را همچون غبار بیدار میکردند، تادوباره سبک بنشینند.

پیش از آنکه چراغ راروش کنم نامه را میدیدم، که روی میز بکتابی تکیه داده شده بود تا آنرا ببینم میگفت اوشوهر من است. وبعد اسپود گفت بجائی میرفتند و تا دیروقت برنمیگردند و خانم بلاند بیک شوالیه دیگر احتیاج داشت. اما اگر آنجا بود من میدیدمش تا یک ساعت دیگر تراموا گیرش نیاید چون بعد از ساعت شش. ساعت را بیرون آوردم و به تیک تاک آن گوش دادم، نمی دانستم که حتی نمیتوانست دروغ بگوید. بعد آنرا دمر و روی میز گذاشتم و نامه خانم بلاند را برداشتم و سرتاسر جرش دادم و خرده هایش را توی سبد آشغال ریختم. کت و جلیقه و بقیه و کراوات و پیراهنم را در آوردم. کراوات هم خراب شده بود ولی آنوقت کاکاسیاه.

شاید طرحی از خون، او میتواند بگوید این کراوانی بود که مسیح می‌بست. بنزین را در اطاق شریو پیدا کردم و جلیقه راروی میزپهن کردم تا تخت باشد. و در بنزین را باز کردم.

اولین اتومبیل شهر يك دختر دختر این همان چیزی است که جاسن تاب تحملش رانداشت بوی بنزین حالش را بهم میزد بعد بیشتر از همیشه عصبانی میشد چون يك دختر دختر خواهر نداشت ولی بنجامین بنجامین بچه غم‌های اگر فقط مادری داشتم که همینقدر بتوانم بگویم مادر مادر خیلی بنزین برد، و بعد من نمیدانستم هنوز همان لکه بود یا فقط لکه بنزین بود. دوباره بریدگی را بسوزش انداخته بود و وقتی رفتم شسته شوکنم جلیقه راروی يك صندلی آویزان کردم و سیم چراغ را پائین آوردم تا لامپ لکه را خشک بکند. دست وزویم را شستم، ولی حتی آنوقت هم بویش را میان صابون می‌شنیدم که نیش میزد و سوراخ‌های بینی‌ام را کمی منقبض میکرد بعد چمدان را باز کردم و بیراهن و یقه و کراوات را بیرون آوردم و آنها را که خونی شده بود تو گذاشتم و چمدان را بستم و لباس پوشیدم وقتی داشتم سرم را برس میزدم زنگ نیم زده شد. ولی بهر جهت تا زنگ سه ربع ساعت وقت مانده بود جز اینکه فکر کن روی تاریکی سیل آسا تنها صورت خودش را میدید هیچ پرشکسته ای نبود مگر آنکه دو تا از آنها ولی نه دو تا آنطوری همانشب آدم به بوستون برود بعد صورت من صورت او لحظه‌ای آنسوی سقوط از میان تاریکی دو پنجره روشن صدای خشک و گریزان سقوط رفته صورت او و صورت من فقط می‌بینم دیدم آیا دیدم خدا حافظ نه اطاقک خالی از خوردن جاده خالی در تاریکی در سکوت پلی که بمیان سکوت و تاریکی و خواب قوس میزد آب تند و آرام خدا حافظ نه

چراغ را خاموش کردم و باطاق خوابم رفتم. از بوی بنزین بیرون رفته بودم ولی هنوز بویش را می‌شنیدم کنار پنجره ایستادم پرده‌ها مثل

کسی که در خواب نفس بکشد آهسته آهسته از تاریکی بیرون میامدند و بصورت من میخوردند و دوباره آهسته بديرون تاریکی میرفتند و اثر برخوردشان بجا میماند پس از آنکه آنها بالا رفته بودند مادر درصندیش لم داد. دستمال کافور جلوی دهانش بود. پدر تکان نخورده بود هنوز کنارش نشسته بود و دستش را نگه داشته بود عربده باطراف کوفته میشد گویی جائی در سکوت برایش نبود وقتی من کوچک بودم عکسی در یکی از کتابهای ما بود، جائی تاریک که يك شعاع تنها وضعیف نور بديرون آن میامد و روی دو صورت که از سایهها برخاسته بودند میفتاد میدونی؟ من پادشاه بودم چکار میکردم؟ کدی هیچوقت ملکه با پری نبود همیشه پادشاه با غول یا ژنرال بود در اونجا رو میشکتم و اونارو بیرون میکشیدم و حسابی شلاق میزدم عکس پاره شده بود کنکره کنکره شده بود خوشحال بودم. مجبور بودم پشتم را بآن بکنم تا اینکه سیاه چال خود مادر میشد او و پدر رو بیالا بمیان روشنائی ضعيف دست در دست هم داشتند و ماجائی در زیر گمشده بودیم. حتی آنها حتی بدون يك شعاع نور بعد یاس دیواری وارد معرکه شد تا چراغ را خاموش میکردم و میخواستم بخوابم موج موج بديرون اطاق میامد و رویهم جمع میشد تا آنکه مجبور میشدم نفس نفس بزنم تا از آن هوائی بیرون بکشم تا آنکه مجبور میشدم بر خیزم و مثل دوران بچگی راهم در تاریکی پیدا کنم دستهای بینند در ذهن لمس میکنند در ندیده را شکل میدهند در حالا هیچ دستهای بینند بینی ام بنزین، جلیقه روی میز و در را میدید. راهرو هنوز از همه پاهای نسلهای غمزده که دنبال آب میگشتند خالی بود. با این همه چشمها مثل دندان کلید شده بودند و نمیدیدند نه اینکه باور نمیکردند حتی به نبودن درد شك داشتند قلم پا قوزك زانو ریش دراز و ناپیدای نرده پلکان جائی که لغزشی در تاریکی پراز خواب مادر پدر کدی جاسن موری در من نمیترسم

فضه مادر پدر کدی جاسن موری آ تقدیر در خواب جلو افتاده اند بخواب سنگینی  
 فرو خواهیم رفت وقتیکه من در در در خالی هم بود، لوله‌ها، چینی، دیوارهای  
 آرام لکه‌دار، تخت تفکر، لیوان را فراموش کرده بودم، اما میتوانستم  
 دستها می‌بینند انگشتها خنک میکنند گلولی ناپیدای قوجائیکه کمتر از عصای  
 موسی احساس دست از لیوان نامعین نه به طیبیدن گلولی لاغر خنک در حال  
 طیبیدن خنک شدن فلز لیوان پر لبریز در حال خنک شدن لیوان انگشتان خواب  
 را بر می‌انگیزند و طعم خواب نم‌کشیده را در سکوت دراز گلولی بجا می‌گذارند  
 در حالیکه دسته‌های نجواگر پاهای گمشده را در سکوت بیدار می‌کردم  
 بی‌لای راهرو بمیان بنزین برگشتم، ساعت روی میز تاریک دروغ‌خشناکش  
 را میگفت. بعد پرده‌ها از میان تاریکی روی صورت من نفس میکشیدند.  
 و نفسشان را روی صورتم بجا می‌گذاشتند. هنوز یک ربع ساعت، و آنوقت  
 من دیگر نیستم، آرام‌بخش‌ترین کلمات. آرام‌بخش‌ترین کلمات.

Non fui . Sum . Fui. Non sum  
 یکجائی یکبار صدای زنگها  
 را شنیدم . می‌سی‌سی‌پی یا ماساچوست . بودم . نیستم . ماساچوست یا  
 می‌سی‌سی‌پی . شریو یک بطری در چمدانش دارد . حتی باز هم نمیکنی  
 آقا و خانم جاسن ریچموند کامپسون اعلام میکنند سه بار . روزها . حتی  
 باز هم نمیکنی ازدواج دخترشان کانداس را آن لیکور یادت میدهد که وسیله  
 را باهدف مغفوش کنی هستم . بنوش . نبودم . بگذار چراگاه بنجی را بفروشیم  
 تا کونتین بتواند به هاروارد برود و من هم مدام استخوانهایم را بهم بگویم .  
 من بهمین زودبها رفتنی‌ام . کدی گفت آیا یکسال . شریو یک بطری در  
 چمدانش دارد . قربان من به مال شریو احتیاج ندارم من چراگاه بنجی  
 را فروخته‌ام و میتوانم در هاروارد بهیرم کدی میگفت در غار و مغاره‌های  
 دریا آدم آرام بمیان امواج متلاطم بغلطد چون کلمه هاروارد خیلی خوش

آهنك است چهل جريب برای يك كلمه خوش آهنك زياد نيست. يك كلمه خوش آيند مرده چراگاه بنجي را بايك كلمه خوشايند مرده عوض ميكنيم. اين برايش زياد دوام خواهد داشت چون آنرا نميشنود مگر آنكه بويش را بشنود همينكه كدي نو آمد او غمريه را سرداد مدام فكر ميكردم يكي از آن بي سروپاهای شهري است كه پدر هميشه صحبتشان را پيش ميكشيد و سر بسر كدي ميگذاشت تا اينكه من او را بچشم هردلال دوره كرد غريبه ديگري نگاه كردم فكر ميكردم كه پيرهنها ارتشي اند تا اينكه ناگهان فهميدم كه ببيچ وجه در نظر او بالقوه منبع درد سري نيستم ، فهميدم كه وقتي بمن نگاه ميكرد ياد كدي بود مرا از پشت او نگاه ميكرد مثل اينكه از پشت يك شيشه رنگي نگاه كند چرا بايد توي كارمن دخالت كني نمي دوني كه هيچ فايدهاي نداشته فكر ميكردم اين كارو برای مادر و جاسن گذاشته

آيا مادر جاسن رو واداشت كه مواظب كاراي تو باشه ۴۶ من بودم همچنين كاري نميكردم

زنها فقط موازين اخلاقي ديگران را بكار ميبرند چون او كدي را دوست دارد حتى وقتي مريض بود پائين مي ماند تا پدر نتواند جاوي جاسن دائي موري را دست بيندازد پسر پاترسان از جاسن كوچكتر هم بود بادبادكها رادانهاي پنج سنت مي فروختند تا آنكه بر سر مسایل مالي اشكال پيش آمد و جاسن شريك تازه اي گرفت كه از او هم كوچكتر بود بهر حال شريكی كه بقدر كافي كوچك بود چون تي پی ميگفت جاسن هنوز خزانة داراست اما پدر ميگفت چرا بايد دائي موري كار كند اگر او پدر ميتوانست خرج شش تا كاكاسياه را بدهد كه هيچ كاري نميكردند جز آنكه بنشينند و باهايشان را توي فر بگذارند مطمئناً ميتوانست گاه گاه خرج خوراك و



مسکن دائمی موری را هم بدهد و کمی پول بهش قرض بدهد باو که مثل پدرش عقیده داشت که اصل هم نوعانش از آسمان است و در این مورد حرارت زیادی بخرج میداد بعد مادریه میکرد و میگفت پدر عقیده دارد که اقوام از اقوام او بهترند میگفت که او دائمی موری را مسخره میکند که همین چیز را بما یاد بدهد او نمی فهمید که پدر بما یاد میداد که تمام مردم تل هائی بیش نیستند عروسکهایی که از خاک آره پر شده اند و از توده های زباله هائی که عروسکهای قبلی را در آنها انداخته بودند پرتاب شده اند از هر زخمی که در هر طرفی است خاک آره جاری است نمر دهنه برای من، یک وقتی اینطور بود من مرگ را مردی می بیند اشتم یک چیزی مثل پدر بزرگ یک رفیقش یک جور رفیق محرم و خصوصی همان فکری که درباره از تحریر پدر بزرگ میکردیم که دستش تزییم حتی در اطافی که آن بود بلند صحبت کنیم در خیال من هم بشه آندو باهم بودند یکجائی منتظر سرهنگ سار توریس بیر که پائین بیاید و با آنها بنشیند روی یک جای بلند پشت درختهای سرو منتظر بودند سرهنگ سار توریس روی یک جای بلند تر بود و داشت به چیزی نگاه میکرد و آنها منتظر بودند که او نگاه کردنش را تمام کند و پائین بیاید پدر بزرگ لباس نظامیش را پوشیده بود و ما شرش صداها ایشان را از پشت درختان سرو می شنیدیم همیشه داشتند صحبت میکردند و همیشه حق با پدر بزرگ بود.

زنگ سه ربع ساعت شروع شد. ضربه اول آسوده و سنجیده بود و قاطعیتی آرام داشت. سکوت بی شتاب را برای ضربه بعدی تهی میکرد همین است اگر مردم میتوانستند یکدیگر را اینطور برای همیشه عوض کنند چون شمله ای فرو برند لحظه ای زیاده بکشند بعد در امتداد تاریکی خنک ابدی یکسره خاموش بشوند بجای آنکه دراز بکشند و سعی کنند که

فکر تاب را نکنند تا آنکه تمام درختان سرو آن بوی تند مرده عطری را بگیرند که بنجی آنقدر از آن نفرت داشت . فقط با تصور انبوه درختان بنظرم میامد که نجوا هائی بگوشم میرسد جنبش های پنهان آب رامی شنیدم بوی طپش خون داغ را در زیر گوشت ناپنهان وحشی میشنیدم پش پاکهای سرخ خو کهای افسار گسیخته رامی پائیدم که جفت جفت می تاخندتد وجفت جفت بدرون دریا می رفتند و او ما باید فقط بیدار بمانیم و مدتی کوتاه ناظر شرارت باشیم همیشه نیست و من برای آدمی باشمات حتی اینقدر هم وقت لازم نیست و او این راشمات میدانی و من باه شمانه میدانی و او هر آدمی داور مطلق فضائل خودش است دلیرانه دانستن یا ندانستن این مهمتر از خود عمل است مهمتر از هر عملی است و گر نه آدم نمیتواند جدی باشد و من شما باور نمیکنی که من جدی هستم و او من فکر میکنم تو خیلی جدی تر از آنی که اسباب ناراحتی خیال مرا فراهم کنی اگر جز این بود خودت را ناچار نمیدیدی که مصلحت را در این بدانی که بمن بگوئی زناى بامحارم کرده ای و من دروغ نگفتم دروغ نگفتم و او تو میخواستی جزئی از حماقت های طبیعی بشر را بمقام چیزی دهشت آور ارتقاء دهی و بعد آنرا بکمم حقیقت بیرون برانی و من این برای این بود که او را از دنیای شلوغ جدا کنم تا اینکه دنیا مجبور شود از ما فرار کند و آنوقت صدای آن چنان باشد که گوئی هرگز نبوده و او هیچ سعی کردی خواهرت را و ادار کنی که این کار را بکنند و من میترسیدم میترسیدم که بکنند آنوقت بد میشد ولی اگر میتوانستم بشما بگویم که این کار را کرده ایم اینکار را کرده بودیم و آنوقت دیگران اینطور نبودند و آنوقت دنیا میفرید و او این یکی را هم دروغ نمیگوئی ولی هنوز نسبت به آنچه که درون خودت هست کوری نسبت به آن قسمت از حقیقت کلی تسلسل حادثات طبیعی و علل آنها که

بر پیشانی هر کسی حتی بنجی سایه میندازد تو در فکر امور مشخص و محدود نیستی در خیال تعالی و وسعتی هستی که در آن يك حالت موقت ذهن جدا از بدن تقارن پیدامی کند و هم بر خود و هم بر جسم آگاه میشود چیزی است که کاملاً آدم را رها نمیکند حتی نمی میرد و من موقتی و او طاقت این فکر را نداری روزی خواهد رسید که دیگر اینطور آزارت نخواهد داد حالا داریم باصل مطلب میرسیم تو آنرا صرفاً تجربه ای میدانی که هویت را باصطلاح یکشبه سفید میکند بدون آنکه اصلاً ظاهر ت را تغییر بدهد در چنین شرایطی تو این کار را نخواهی کرد چنین کاری قمار است و عجیب این است که انسانی که بر حسب اتفاق پدید آمده و با هر نفسش طاسی را میریزد که از پیش برضد او آماده شده از مواجبه با غایتی سر باز میزند که از پیش میدانده که بی چون و چرا باید با آن روبرو شود بی آنکه در تکاپوی تمهیداتی باشد از جبر و عنف گرفته تا دوز و کلك های ناچیزی که بجهای را هم گول نخواهد زد تا آنکه روزی در عین بیزاری همه چیز را باکشیدن يك تك ورق ندیده بمخاطره میندازد . هرگز کسی در زیر اولین شلاق حرمان یا پشیمانی یا محرومیت چنین کاری نمیکند وقتی دست باینکار میزند که فهمیده است که حتی حرمان یا پشیمانی یا محرومیت برای طاسباز مجهول اهمیت خاصی ندارد و من موقتی و او سخت است آدم این فکر را باور کند که يك عشق یا اندود سند قرضه ایست که بی نقشه خریداری شده که خواه ناخواه بشمر میرسد و بیخبر پس خواننده میشود تا هر مطلبی که در آن زمان مبتلا به خدایان است جای آنرا بگیرد نه تو چنین کاری نخواهی کرد تا وقتی که باین نتیجه برسی که حتی او هم کاملاً لایق حرمان تو نیست و من من هرگز اینکار را نخواهم کرد هیچکس آنچه را که من میدانم

نمیداند او بنظر من بهتر است که تو همین الان بکمبریج بروی میتوانی یکماهی به «مین»<sup>۱</sup> بروی اگر صرفه جوئی کنی پولت میرسد ممکن است فایده داشته باشد حساب نک شاهی ها را داشتن بیشتر از عیبی زخم ها را شفا داده است و من بگمانم آنچه را که بعقیده شما هفته دیگر یا ماه دیگر در آنجا خواهم فهمید همین حالا می فهمم و او پس یادت باشد که از وقتی که دنیا آمدی آرزوی مادرت این بوده که تو به هاروارد بروی هرگز کسی از خاندان کامپسون روی خانمی رازمین نینداخته است و من موقتی برای من بهتر است برای همه ما بهتر است و او هر کس داور مطلق فضائل خودش است ولی نگذار هیچکس برای رفاه دیگری نسخه بنویسد و من موقتی و او غم انگیزترین کلمات بود هیچ چیز دیگری درد نیا نیست تا اینکه زمان حتی زمان هم نیست تا اینکه بود.

آخرین ضربه صدا کرد. عاقبت طنین آن تمام شد و تاریکی دوباره آرام بود. من داخل اطاق نشیمن شدم و چراغ را روشن کردم. جایقه ام را پوشیدم. بوی بنزین دیگر ضعیف بود، و چندان محسوس نبود و در آینه لکه معلوم نبود. بهر جهت نه آنطور که چشمم بود. کتم را پوشیدم. نامه شریوا ز پشت پارچه جرق جرق میکرد و من آنرا بیرون آوردم و آدرس را بررسی کردم، و آنرا در جیب پهاوی کتم گذاشتم. بعد ساعت را باطاق شریو بردم و در کشویش گذاشتم و باطاقم رفتم و یک دستمال تمیز برداشتم و بطرف در رفتم و دستم را روی کلید چراغ گذاشتم. آنوقت یادم افتاد که دندانهایم را مسواک نکرده بودم و مجبور شدم دوباره چمدانم را باز کنم. مسواکم را پیدا کردم و کمی از خمیر دندان شریو برداشتم و بیرون رفتم و

۱- maine اسم شهری است در شمال امریکا که دانشگاه کمبریج

دندانهایم را مسواک کردم. مسواک را نمیتوانستم خشک کردم و دوباره در  
چمدان گذاشتم و در چمدان را بستم و دوباره بطرف در رفتم. پیش از آنکه  
چراغ را خاموش کنم باطراف نگاه کردم تا بینم چیز دیگری هست یا نه،  
بعد دیدم که کلاهم را فراموش کرده بودم. مجبور بودم از جلوی بستخانه  
بگذرم و مطمئن بودم که بچند تا از آنها برمیخورم، و آنها فکر میکردند که  
من يك محصل «هاروارد اسکور» هستم و ادای شاگردان ارشد را در میآورم  
یادم هم رفته بود که آنرا برس بزنم. ولی شریوبرس داشت، و من دیگر  
مجبور نبودم چمدان را باز کنم.

ششم آوریل ۱۹۲۸

همینیس که گفتم، سلیطه همیشه سلیطه است. اگر غصه فقط این باشد  
که اون مدرسه تمیره و تو کوچها دل میگرده شانس آورده ای گفتم اون  
الان باید اینجا تو مطبخ باشه، بجای اینکه تو اطاقش هی صورتشو رنگ  
کنه و منتظر باشه که شش تا کاکاسیا برایش صبحونه درست کنین که هر کدوم  
تایه پانیل پر نون و گوشت نخورن که سر پا نگرشون داره، نمی تونن از  
جاشون پاشن. و مادر گفتم،

«اما اینکه اولیاء مدرسه فکر بکنن که من هیچ تسلطی براوندارم،  
که من نمی تونم -»

گفتم «خب، نمی تونی دیگه، بله نمی تونی. هیچوقت سعی نکردی  
جلوشو بگیر. حالا دیگه چطور می خوای باین دبری دست بکار بشی،  
حالا که دیگه هفده سالشه؟»

او مدتی در این باره فکر کرد.

«اما اینکه اونا فکر بکنن که... من حتی نمیدونستم که کارنامه داره .  
پارسال پائیز بهم گفت که امسال دیگه کارنامه ندارن . و حالا پروفیسور  
جانکین Junkin بمن تلفن بکنه و بگه اگه يك دفعه دیگه غائب بشه  
مجبوره مدرسه رو ترك بکنه. چطور همچی کاری میکنه؟ کجامیره؟ تو  
تمام روز توی شهری؛ اگه توی خیابونا بگرده حتماً تو باید به بینیش.»  
گفتم «بله. اگه توی خیابونا میگشت . گمون نمیکنم از مدرسه  
واسه یه کارائی فرارکنه که بشه جلوی چشم همه کرد.»

گفت «مقصودت چیه؟»

گفتم «مقصودی ندارم. فقط جواب سئوال تو دادم.» بعد او دوباره  
گریه راسرداد ، وصحبت از این میکرد که چطور اولاد خودش قد علم  
کرده بودند تا اورا نفرین کنند .

گفتم «خودت ازهن پرسیدی.»

گفت «مقصودم بتو نیست. فقط توی یکی میونشون مایه سرشکستگی

من نیستی.»

گفتم «معلومه، من هیچوقت وقت نداشتم که باشم . من هیچوقت  
وقت نداشتم مثل کورتین به هاروارد برم یا مثل پدرانقدر مشروب بخورم  
تا بمیرم. من مجبور بودم کارکنم ولی البته اگه تو میخواستی که من دنبال  
اون راه بیفتم و بینم چکار میکنه میتونم فروشگاه رو ول کنم و به کاری  
بگیرم که بتونم شبا بکنم اونوقت روزان میتونم مواظبش باشم، واسه  
کشیک شب هم میتونی بن رو بذاری.»

در آن حال که روی بالش افتاده بود و گریه میکرد گفت «میدونم که

من فقط سربار و مایه دردسر تو هستم»

گفتم «اینو دیگه باید بدونم. سی ساله داری همینو بهم میگی. حالا دیگه بن هم باید اینو بدونه. میخوای از این مطلب چیزی بدخترک بگم؟»  
گفت «فکر میکنی فایده‌ای داشته؟»

گفتم «اگه تا من دست بکار شدم تو بیای پائین و خودتو بندازی وسط نه. اگه میخوای من کنترالش کنم فقط بگو و پای خودتو پس بکش. هر دفعه که من میخوام اینکارو بکنم میای خودتو داخل میکنی، اونوقت اون بریش هردو تا مون میخنده.»

گفت «یادت باشه که گوشت و خون هردو تون یکیه.»  
گفتم «البته. منم توی همین فکرم - گوشت. ویه کمی هم خون، اگه بحرف من باشه. وقتی کسی مثل کاکاسیاها رفتار میکنه، هرکی میخواد باشه، تنها کاری که میشه کرد اینه که باهاش مثل کاکاسیاها معامله کرد.»

گفت «میتروسم عصبانی بشی بهش پیری.»  
گفتم «خب، توام که تا حالا باروش خودت کاری از پیش نبرده‌ی. حالا میخوای من کاری بکنم یا نمیخوای. یا بگو آره یا بگو نه؛ من باید برم سر کارم.»

گفت «من میدونم که تو باید زندگیتو فدای ما بکنی. میدونی که اگه بمیل من بود، تو خودت یه دفتر کار داشتی و ساعات کارت شایسته شأن یک فرد خانواده باسکوم بود. چون علیرغم اسمت تو یکنفر «باسکوم» هستی. میدونم که اگه پدرت میتونست پیش بینی بکنه -»

گفتم «خب گمون اونم مثل هر کس دیگه‌ای حق داشته گاهگاهی

اشتباه بکند؛ حتی مثل آدمائی که اسم فامیلشون اسمیت یا جونز باشه.<sup>۱</sup> او دوباره گریه را سرداد.

گفت «کسی از پدر مردهش اینطور بتلخی یاد میکنه؟»

گفتم «خیلی خب. خیلی خب. هر جور میل خودته. اما چون من حالا خودم دفتر کار ندارم، مجبورم بچسبم بهمون چیزی که دارم. میخوای چیزی بهش بگم؟»

گفت «میتروسم عصبانی بشی بهش پیری.»

گفتم «خیلی خب. پس هیچی نمیگم.»

گفت «اما به کاری باید کرد. مردم فکرکنن من بهش اجازه میدم که مدرسه نره و توی خیابونا پرسه بزنه، یا فکرکنن که من نمیتونم مانع اینکارش بشم... جاسن، جاسن. چطور میتونی. چطور میتونی منو با اینهمه باری که بدوش دارم تنها بذاری؟»

گفتم «بین حالا. خودتو ناخوش میکنی ها. چرا روزاهم حبشش

نمیکنی، یا تحویل من نمیدیش، دست از غصه خوردن ورنمیداری؟»

گریه کنان گفت «پاره تن خودم.» و من گفتم،

«خیلی خب. من بهش رسیدگی میکنم. حالا گریه رو بس کن.»

گفت «سعی کن عصبانی نشی. یادت باشه اون هنوز بچه است.»

گفتم «نه نمیشم.» بیرون رفتم و در را بستم.

گفت «جاسن.» جواب ندادم. از راهرو گذشتم. از پشت در گفت

«جاسن.» از پله ها پائین رفتم. در اطاق ناهار خوری کسی نبود، بعد صدای

۱- نام های فامیلی Smith و Jones در ممالک انگلیسی زبان بسیار معمول است و بسیاری اوقات با بکار بردن این نامها، مجازاً عادی بودن شخص یا خانواده ای را میرسانند. م.



اورا از مطبخ شنیدم. میخواست دیلسی را وادار کند که يك فنجان دیگر قهوه باو بدهد. تورقتم.

گفتم «گمون این لباس مدرسه‌ته، هان؟ یا شاید امروز روز تعطیله؟»

گفت «دیلسی نصف فنجون. خواهش میکنم.»

دیلسی گفت «نه قربون، همچی کاری نمیکنم. به فنجون بیشتر حدت نیست، به دختر هفده ساله، تازه جواب کارولین خانومو کی میدم. برو لباس بیوش حاضر شو تا باماشین جاسن یری شهر یری مدرسه. داری میخوای باز دیر کنی.»

گفتم «نخیر ابدأ. همین الان ترتیب اینکارو میدیم.» او فنجان بدست بمن نگاه کرد و مویش را از روی صورتش پس زد، کیمونویش از روی شانداش پائین لغزید. گفتم «اون فنجونو بذار زمین به دقیقه بیا اینجا.» دیلسی گفت «جاسن، باز میخوای چیکا کنی؟»

گفتم «ممکنه فکر کنی که منم میتونی مثل مادر بزرگت و دیگرگون از رو یری. اما خواهی دید که اینجور نیست. ده ثانیه وقت داری تا همونجور که بهت گفتم اون فنجونو زمین بذاری.»

او نگاهش را از من برداشت. بدیلسی نگاه کرد گفت «ساعت چنده دیلسی؟ وقتی ده ثانیه شد سوت بکش. فقط نصف فنجون دیلسی خواهش.»

بازویش را گرفتم. فنجان را انداخت. فنجان زمین افتاد و شکست و او همانطور که بمن نگاه میکرد خودش را پس کشید اما من بازویش را نگه داشتم. دیلسی از روی صندلیش بلند شد.

گفت «اوی جاسن.»

کوتین گفت «ولم کن. یز نم تو گوشت.»

گفتم «نه بابا؟ راستی میزنی؟» بهم سیلی زد. آندستش راهم گرفتم  
 و مثل يك گربه وحشی نكش داشتم. گفتم «راستی میزنی؟ فكر میكنی بزنی؟»  
 دیلسی گفت «اوی جاسن.» اورا باطاق ناهارخوری كشادم  
 كیمونویش بازشد و دورش ریخت. تقریباً لخت لخت بود. دیلسی  
 لنكان لنكان جاو آمد. برگشتم و دررا بالكد برویش بستم.  
 گفتم «اینجا نیا.»

كوتن ب میز تكیه كرده بود و داشت كیمونویش را می بست .  
 نگاهش كردم.

گفتم «حالا میخوام بدونم مقصودت چیه كه از مدرسه فرار میكنی  
 و بمادر بزرگت دروغ میكنی و اسمشو روی كار نامهت جعل میكنی و ازغصه  
 ناخوشن میكنی. مقصودت از این كار چیه؟»

چیزی نگفت. داشت كیمونویش را زیر چانه اش محكم كرد و آنرا  
 تنگ دور خودش می پیچید و بمن نگاه میكرد . هنوز وقت نكرده بود  
 خودش را رنگ كند و مثل این بود كه صورتش را با يك كپنه برق انداخته  
 باشند. رفتم و مچش را گرفتم. گفتم «مقصودت چیه؟»

گفت «بتو مربوط نیست. ولم كن.»

دیلسی از در تو آمد گفت «اوی جاسن.»

من بی آنكه حتی بعقب نگاه كنم گفتم «بخت كه گفتم از اینجا  
 بری بیرون.» گفتم «میخوام ببینم وقتی مدرسه نمیری كجامیری. توی  
 خیابونا نمی گردی و گرنه من میدیدمت. میری باكي ول میگردی؟ میری  
 بايكی از این بچه نقلیای مزلف توی جنگل قايم میشی؟ آره میری توی  
 جنگل؟»

گفت «تو- تو پدسک!» تفلا کرد اما نگهش داشتم . گفت «پدسک  
خدا برگشته .»

گفتم «بهت نشون میدم . شاید بتونی به پیرزنو از میدون بدر کنی .  
اما من بهت نشون میدم که حالا گیر کی افتاده‌ی .» بایکدست نگهش داشتم ،  
بعد دست از تفلا کشید و با چشمهائی که گرد و سیاه میشد مرا پائید .  
گفت «چکار میخوای بکنی؟»

همچنانکه کمر بندم را بیرون می کشیدم گفتم «صبر کن این که ر بندمو  
در آرم اونوقت نشونت میدم .»  
آنوقت دیلسی بازویم را گرفت .

گفت «جاسن ، اوی جاسن ! از خودت خجالت نمیکشی؟»  
کوئتن گفت «دیلسی . دیلسی .»

دیلسی گفت «نمیدارمش . غصه نخور ، عزیزجون .» و بیازوی  
من چسبید . بعد کمر بند بیرون آمد و من بایک تکان خودم را خلاص  
کردم و او را بکناری انداختم روی میز افناد . آنقدر پیر بود که جز آنکه  
بزحمت حرکت کند کار دیگری از دستش نمی آمد . اما عیبی ندارد .  
ما در مطبخ به یک نفر احتیاج داریم که کلك خورا کلهائی را که جوانها  
نمی توانند پائین بدهند بکند .

او لنگان لنگان خودش را میان ما انداخت و دوباره گوشید مرا  
نگهدارد . گفت «منوبزن ، اگه هیچ کاری جز این که یکیوزنی راضیت  
نمیکنه، منوبزن .»

گفتم «خیال میکنی نمیزنم؟»

گفت «هیچ بدجنسی نیس که ادس تو بر نیاد .» بعد صدای پای

مادر را از سر پله‌ها شنیدم. بایستی از اول میدانستم که او خودش را کنار نگاه نخواهد داشت. دست کشیدم.

کوتین در حالیکه کیمونویش را بسته بود و محکم گرفته بود با پشت بدیوار خورد.

گفتم «خیلی خب، فعلا یه کمی کار و عقب میندازیم. اما خیال نکن میتونی منو از رو بیری. من یه پیرزن یا یه دده، بیاه پیر بیجون تبستم. اوی جنده فسقلی بی چشم ورو.»

گفت «دیلسی دیلسی. من مادرمو میخوام.»  
دیلسی پیش او رفت. گفت «بیا جروم تا من اینجام دس نمی‌تونه بهت بزنه.»

مادر از پله‌ها پائین آمد.  
گفت «جاسن. دیلسی.»

دیلسی گفت «بیا جروم. من نمیدارم دس بهت بزنه.» دستش را روی شانه کوتین گذاشت. کوتین آنرا زد و پائین انداخت.

گفت «دده پیر لعنتی.» بطرف در دوید.  
مادر روی پله‌ها گفت «دیلسی.» کوتین از کنار او گذشت و از پله‌ها بالا دوید.

مادر گفت «کونین، با توام کوتین.» کوتین دوید و رفت. وقتی بالای پله‌ها رسید صدای پایش را می‌شنیدم، بعد در راهرو. بعد در بهم خورد.

مادر ایستاده بود. بعد راه افتاد. گفت «دیلسی»  
دیلسی گفت «خیله خب. دارم میام. تو برو ماشینو در آر صب کن

تایید بیریش مدرسه.»

گفتم «توغصه اونونخور . خودم هیبرمش مدرسه ترتیبشم میدم که همونجا بمونه . من اینکارو شروع کردم وتمومشم میکنم.»  
مادر روی پله‌ها گفت «جاسن.»

دیلسی درحالی که بطرف در میرفت گفت «رایفت دیکه . می‌خوای صدای اونم دریاری ؟ دارم میام کلرولین خانوم.»  
بیرون رفتم . صدایشان را روی پله‌ها می‌شنیدم . دیلسی می‌گفت «حالا شوما برگرد بخواب . هنو تمدونین حالتون انقده خوب نیس که پاشین را بیفتین ؟ حالا برگردین بخوابین من مواظبم که کوتین سروخ مدرسه بره.»

از در عقب مطبخ بیرون رفتم تا اتومبیل را عقب بزنم و بیرون بیارم . بعد مجبور بودم خانه را دور بزنم تا آنها را جلو خانه پیدا کنم .

گفتم «خیال می‌کنم بهت گفتم که اون تایرو بذاری پشت ماشین.»  
لاسترگفت «وخ نکردم . تانن جون کارش تو مطبخ تمون نشه کسی نیس مواظب بنجی باشه.»

گفتم «آره من یه مطبخ پر از کاکا سیارو نون میدم که دنبال اون بدون ، اما اگه بخوام یه تایر ماشین عوض شه باید خودم اینکارو بکنم.»

گفت «هیشکی نبود که اینو بذارم پیشش .» بعد او فونق و ناله‌را سرداد .

گفتم «بیرش پشت خونه . آخه چه رضی داری که دلت می‌خواود

اینطرف نگهش داری که مردم بینش ؟» پیش از آن که حسامی عربده اش بلند شود هردوشان را وادار کردم از آنجا بروند . روزهای یکشنبه آنقدر که باید بکشم می کشم ، وقتی که این چمن کوفتی پراز مردمی می شود که هیچ سرگرمی ندارند و شش تا کاکسیاراهم نباید نان بدهند و یک گلوله گنده نفتالین<sup>۱</sup> را اینطرف و آنطرف می اندازند . و هر بار که پیدایشان می شود بنجی مرتب کنار آورده بالا و پائین میدود و عربده می کشد .

انقدر اینکار را خواهد کرد تا عاقبت از من هم عوارض گلف بگیرند ، آنوقت مادر و دیلسی مجبور می شوند یک دستگیره چینی در عصاب بردارند و گلف تمرین کنند ، مگر این که من خودم شبها یک فانوس بردارم و بازی کنم . بعد شاید همه ما را بجا کسن بفرستند . وقتی اینطور بشود حتماً دوره ترتیب میدهند و هر هفته دور هم جمع می شوند .

بگاراژ برگشتم . تا بر آنجا بدیوار تکیه داشت اما لعنت بمن اگر دست بآن میزدم . تقب زدم و دور زدم . کونتین کنار خیابان باغ ایستاده بود گفتم ،

« میدونم که هیچ کتاب نداری . اگه اجازه میفرمائید فقط میخوام بیروم کتابتونو چکار کردید . البته من هیچ حقی ندارم بیرسم ، فقط کسی هستم که سپتامبر گذشته یازده دلار و شصت و پنج سنت پول بالاشون دادم .»

گفت « کتابای منو مادر میخره . یکشاهی از پول تو خرج من نشده . من اگه شده از گشنکی بمرم پول تو رو نمیخوام .»

گفتم « نه بابا ، اینو بمادر بزرگت بگو بین چی میکه . من که

۱- گلوله گنده نفتالین کنایه از توپ گلف است .

نمی‌بینم سر تا پات لغت و پتی باشه گرچه اون چیزی که بصورت مالیده  
 بیشتر از لباسی که تنته می‌پوشونت .  
 گفت « تو خیال میکنی یکشاهی از پول تو حتی پول اون بالای این  
 رفته ؟ »

گفتم « از مادر بزرگت بپرس . ازش بپرس اون چکها چطور شد .  
 تا اوناکه من بسادم هیاد خودت دیدی که یکیشونو سوزوند . با آن  
 صورت رنگ مالیده اش و چشمهائی که مثل چشمهای يك توله سگ سخت  
 بودند حتی گوش هم نمی‌کرد . دستش را روی اباش گذاشت گفت  
 « میدونی اگه من فکر میکردم که يكشاهی از پول این لباسا تو یا اون دادین  
 چکار می‌کردم ؟ »

گفتم « چکار میکردی ؟ بشکه تنت می‌کردی ؟ »  
 گفت « جرجش می‌کردم مینداختم تو کوچو . باور نمیکنی ؟ »  
 گفتم « معلومه که میکنی . هر دفعه همین کارو میکنی . »  
 گفت « بین می‌کنم یانه . » یخه پیراهنش را در دودست گرفت و  
 وانمود کرد که میخواهد آنرا پاره کند .

گفتم « تو این پیرهنو پاره کن ، من همینجا يك کتکی بهت میزنم که  
 ناعمر داری یادت نره . »

گفت « بین اگه نکردم . بعد دیدم که واقعا میخواهد آنرا پاره کند  
 جرجر کند و دور بندازد . وقتی انومیل را نگه داشتم دستهایش را گرفتم  
 ده دوازده نفر داشتند نگاه می‌کردند . این وضع یکدقیقه ای چنان مرا  
 دیوانه کرد که انگار چشمه‌ایم کور شده بود . گفتم « یه دفعه دیگه همچی  
 کاری بکن تا بلائی بسرت بیارم که از نفس کشیدن بشیمنون بشی . »

گفت « حالاشم پشیمونم . » و دست کشید ، بعد چشمهایش حالت مضحکی پیدا کرد و من بخودم گفتم اگر توی این اتومبیل وسط خیابان گریه کنی کتکت میزنم . بیچارهات می کنم . شانس آورد که نکرد و من مچهایش را ول کردم و اتومبیل را راندم . خوشبختانه نزدیک یک توجه بودیم و من می توانستم بخوابان پستی پیچم تا از میدان نگذرم . دیگر داشتند چادر را در قطعه زمین « ببرد Beard » برپا می کردند . « Earl » دو تا جواز جعبه آئینه های مارا بیشتر بمن داده بود . کوتین نشسته بود و رویش را آن طرف کرده بود و لبش را می جوید . گفت « حالاشم پشیمونم . اصلا نمی فهمم چرا بد نیا اومدم . »

گفتم « منم دست کم یکنفر دیگه رو سراغ دارم که از چیزائی که در این باره میدونه سر در نیاره . » جلوی ساختمان مدرسه نگه داشتم . زنگ خورده بود و آخرین شاگردها داشتند تومیرفتند . گفتم « بهر جهت یه دفه سر وقت رسیده ی میری توی مدرسه میمونی یا من باید باهات پیام و وادارت کنم ؟ » پیاده شد و در را محکم بهم زد .

گفتم « یادت باشه چی گفتم . جدی بود . دلم میخواد یکدفعه دیگه بشنوم که بایکی از این آشغال کله ها میری توی کوچه پس کوچه ها یواشکی میگردی . »

بشنیدن این حرف برگشت « من یواشکی نه یرم بگردم . من هیچ باکی ندارم که مردم بفهمن چکار می کنم . »

گفتم « همه ام میدونن . هر کسی رو توی این شهر بگی میدونه تو چکاره ای . اما دیگه من بیشتر از این این وضعو تحمل نمی کنم ، میشنوی ؟ » گفتم « برای خود من مهم نیست که تو چکار میکنی . اما من توی این شهر



به مقامی دارم و نمیذارم هیچکدوم از افراد خانواده مثل به دده سیاه  
شلخته زندگی کنن . میشنوی ؟»

گفت «من اهمیت نمیدم . من بدم و میرم بجهنم و اهمیت نمیدم . بیشتر  
دل میخواد توی جهنم باشم تا به جایی که تو باشی .»

گفتم «اگه به دفعه دیگه بشنوم که مدرسه ترفندی اونوقت آرزو  
میکنی که کاش توی جهنم بودی .» چرخید و با آنطرف حیاط دوید . گفتم  
«یادت باشه . به دفعه دیگه .» عقب نگاه نکرد .

پستخانه رفتم و پست را گرفتم و بفروشگاه رفتم . وقتی نورفتم ازل  
سرش را برداشت و نگاهم کرد . فرصتی بهش دادم تا راجع بدیر آمدنم  
چیزی بگوید ، اما اوقفظ گفت «اون ماشینای شخم زنی اومده من . بهتره با  
عمو جاب کمک کنی سوارشون کنین .»

من پشت مغازه رفتم . جاب داشت آنها را با سرعت سه پیچ در ساعت از  
توی جعبه در میاورد .

گفتم «تو باید واسه من کار بکنی . تمام کاکاسیاهای بیکاره این شهر  
توی مطبخ من غذا میخورن .»

گفت «من واسه خاطر اونی کار می کنم که هر شب بهم مزد میده .  
وختی اینکارو بکنم دیگه اونقدر واسم وخت نمیمونه که آدمای دیگه رو  
راضی کنم .» یک پیچ و مهره را با آچار سفت کرد . گفت «توی این ملک  
هیچکی جز شیبیشه پنبه زیاد کار نمیکنه .»

گفتم «بهتره خوشحال باشی که تو واسه این ماشینا شیشه پنبه نیستی  
وگرنه تا میومدن جلوتو بگیرن خودتو از زور کار میکشتی .»

گفت «راسه ، شیبیشه پنبه روزگار سختی داره . نمون هفته رو

زیر بارون و آفتاب داغ کار میکند هیچ ایوون جلو خونی ام نداره که  
روش بیشینه و تموشا بکنه هندونه‌ها گنده‌شن . شنبه‌ام واسش هیچ معنی  
نداره .»

من گفتم «اگه بنا بود من مزدتور و بدم ، شنبه واسه توام هیچ معنی‌ای  
نداشت حالا اونارو از جمعہ در بیار بکشون این تو .»  
اول نامه اورا باز کردم و چکرا بیرون کشیدم . مثل همه زن‌ها .  
شش روز دپر . تازه می‌خواهند بمردها بقبولانند که تجارت از دستشان ساخته  
است . مردی که اول ماه را روز ششم بگیرد تا چند وقت میتواند سرکار  
دوام بیاورد و بعید نیست وقتی آن‌ها حواله بانکرا می‌فرستند او بخواهد  
بداند چرا من هیچوقت حقوقم را ناروز ششم بیانگ نمی‌گذارم . چنین چیزهایی  
هیچوقت بفکر یکزن نمیرسد .

«جواب کاغذی که درباره اباس «عید پاک» کورتین نوشته  
بودم نرسیده . سالم رسید ؟ دو کاغذ آخریم به کورتین  
بی جواب مانده‌است . اگر چه چکی که در کاغذ دومی  
بود با اولی نقد شده . آیا مریض است ؟ بمن فوراً  
خبر بده و گرنه خودم آنجا مابیم که بینیم وضع از  
چه فرار است . قول داده بودی هر وقت چیزی احتیاج  
داشت بمن خبر بدهی . انتظار دارم پیش از دهم ماه  
خبری از تو برسد . نه ، بهتر است فوراً بمن تلگراف  
کنی . تو کاغذهایی را که من برای او مینویسم باز  
میکنی . من انکار که با چشم خودم بینم این را

میدانم . بهتر است فوراً باین آدرس بمن تلگراف

کنی و خبری از او بدهی.»

در همین وقت ارل بسرجاب شروع بداد و فریاد کرد . من هم آنها را کنار گذاشتم و رفتم تا بلکه جانی با بدهم .

این مملکت بکار گره‌های سفید پوست احتیاج دارد . بگذار این کاکاسیای خاك نوسر می‌قابلیت یکی دو سالی گرسنگی بکشند ، آنوقت می‌فهمند که چه نازك تاریجی هستند . نزدیک ساعت ده بجلوی مغازه رفتم . يك دلال دوره‌گرد آنجا بود . یکی دو دقیقه بده مانده بود و من بخیابان دعوتش کردم تا يك کوکاکولا بخوریم . صحبت و حصول را بمیان کشیدیم .

گفتم «هیچ کارش نمیشه کرد . محصول پنبه مال سفینه بازاس میان زیر بغل زارع هندونه میذارن که محصول بزرگی براشون عمل بیاره تا بقیمت ارزون نوبی بازار بفروشن و هالوارو از پا بندازن . فکر میکنی چیزی از اون جزیه گردن آفتاب سوخته و قوز پشت گیر زارع بیاد ؟ فکر میکنی که مردی که عرق میریزه تا نخم نوبی زمین بکاره ، به پول سیاه بیشتر از خورد و خوراك خشك و خالیش گیر بیاره ؟» گفتم «محصول زیاد عمل میاره تازه بزحمت چیدنش نمیارزه محصول کم عمل میاره اونوقت انقدر نداره که پنبه هارو پاك کنه . و برای چی ؟ برای اینکه به مشت از این بد جهودای مشرق ، من برمدمی که دین پهود دارن کاری ندارم . جهودائی رو میشناختم که همشهریای خوبی بودن . شاید خودتو یکی از اونا باشی.»

گفت «نه ، من امریکائیم.»

گفتم «حرفی ندارم. من حق هر کسی رو صرفنظر از مذهب یا هر چیز دیگهش بهش ادا میکنم. من شخصاً ضدیتی با جهودا ندارم. این فقط نژاده. خود شما هم قبول میکنی که اونا هیچی تولید نمیکنن. با مهاجرا به یه کشور جدید میرن و با ونا لباس میفروشن.»

گفت «مقصودت ارمیتیاست، نیست؟ مهاجر لباس نو بپوشش نمیخورد»  
گفتم «حرفی ندارم. من مذهب یا نژاد بعنوان حربه در برابرش نیکنه نمیدارم.»

گفت «البته. من امریکائی هستم. قوم و خویشای من به رنگد فرانسوی دارن، واسه اینکه دماغ من اینجوریه. ولی خودم امریکائی هستم.»  
گفتم «منم همینطور. از ما دیگه زیاد باقی نموندن. من صحبت اون آدمائی رو میکنم که توی نیویورک میشینن و قماربازای هالورو از یا میندازن.»

گفت «درسته، یه آدم فقیر هیچی نداره که باهاش قمارکنه. باید قانونی برضد این کار باشه.»

گفتم «بله، گمونم حق باشما باشه. زارع بهره‌چی باشه تن درمیده.»  
گفتم «میدونم که حق با مننه، این بازی احمقونه‌ایه، مگه اینکه آدم از یکی که بجزریان وارده اطلاعات دست اول بگیره. من اتفاقاً با یه آدمائی همکاری میکنم که خودشون سرشون توحسابه. مشاور نیویورک‌شون یکی از سرجنبونای بزرگه. کاری که من میکنم، هیچوقت در یکمرتبه پول زیادی بخطر نمیندازم. اونا منتظر آدمائی هستن که خیال میکنن همه چی رو میدونن و میخوان باسه دلار پول کلونی بپوشن. واسه همین توی این کارن.»

بعد ساعت زنگ ده رازد. بتلگرافخانه رفتم. هما: تلوریکه گفته بودند کمی دیر باز شد. بگوشه‌ای رفتم و تلگراف رادوباره بیرون آوردم تا مطمئن بشوم. وقتی داشتم بآن نگاه میکردم گزارشی آمد. دوپوئن بالا رفته بود. همه داشتند میخریدند. این مطلب را از حرفهایشان فهمیدم. همه سوار کشتی میشدند. انگار نمیدانستند که نمهایک راه برای رفتن دارد. مثل اینکه قانونی چیزی بر ضد هر کاری جز خریدن بود. خوب لابد آن جهودهای مشرق هم باید زندگی کنند. اما بخدا کار بچنان جای باریکی کشیده که هر خارجی کوفتی‌ای که نمیتواند نانش را در مملکتی که در آن خلق شده دریاورد میتواند باین ملک بیاید و پول یک آمریکائی را راست از جیبش بیرون بکشد. دوپوئن دیگر چهارپوئن. امانت برای خودشان آنجا نرفته بودند و میدانستند چه خبر است. واگر من نمی‌خواهم نصیحتشان را قبول کنم، ماهی ده دلار برای چی بآنها میدادم. بیرون رفتم، میدادم افتاد و برگشتم و تلگراف رازدم: «وضع خوب. «ك» امروز نامه مینویسد.»

تلگرافچی گفت «ك»؟

گفتم «آره. ك. بلد نیستی هیچی کنی؟»

گفت فقط پرسیدم که مطمئن بشم.

گفتم «همونظوری که نوشته‌م بزنش و من ضمانت میکنم تا مطمئن

باشی. پولش پای‌گیرنده است.»

دکتر رایت Doc wright از روی شانه‌ام سرک کشد و گفت

«جان چی میکنی؟ تلگراف رهز میزنی که بخرن؟»

گفتم «بی خیالش باش. هر جوری میخوان حساب کنین. شماها بیشتر

از اون نیویورکیا در این باره چیز میدونین.»

دکتر گفت «خب، من بایدم بدونم، امسال میتونستم قیمت رو پوندی دوست بالا ببرم و کلی پس انداز کنم»

یک گزارش دیگر رسید. یک بوئن منزل کرده بوده.

هابکینز Hopkins گفت «جاسن میفروشه. صورتشونگام کن.»  
گفتم «کاری نداشته باشین که من چکار میکنم. شماها بقل خودتون رجوع کنین. اون جهودای پولدار نیویورکام مثل هرکس دیگه ای باید زندگی کنن.»

بمعازه برگشتم. ارل جلوی مغازه سرش شلوغ بود. من پشت مغازه رفتم و روی صندلی نشستم و کاغذ لرن Lorreine را خواندم. «باباجون عزیزم کاش اینجا بودی. وقتی باباجون هاتوی شهر نیستن مهمونیها لطفی ندارند من دلم واسه باباجون ملوسم تنگ شده.» بگمانم دلش تنگ شده.  
دفعه پیش چهل دلار بهش دادم. دادم بدستش. من هیچوقت نه بزنی قول چیزی میدهم و نه میگذارم بفهمد چه میخوام بهش بدهم. این تنها راه اداره کردن آنهاست. همیشه در حدس و گمان نگهشان دار. اگر فکررت بهیچ چیز نمیرسد که متعجبشان کنی یک مشت توی آرواره شان بزنی.

کاغذ را پاره کردم و روی خلط دان سوزاندم. قاعده کار من اینست که هیچوقت تکه کاغذی را که دستخط یک زن رویش باشد تکه ندارم، و خودم هم هیچوقت برای آن هانامه نمی نویسم. اورن داثم بمن سک میزند که برایش نامه بنویسم و من میگویم هر چیزی که یادم رفته باشد بتو بگویم دفعه دیگری که به ممفیس آمدم میگویم. اما میگویم حرفی ندارم که تو گاه گاه برایم در یک پاکت ساده نامه بنویسی، ولی اگر بخواهی پای تلفن صدایم بکنی دیگر ممفیس جای تو نیست. میگویم وقتی من

آنجا هستم یکی از بچه‌ها هستم، اما حاضر نیستم هیچ‌زنی بهم تلفن بکند  
 بیا این هم چهل دلار. اگر یکوقت مست کردی و بسرت زد که بمن تلفن  
 کنی یادت باشد اول ده شماره بشمری.

گفت «دیگه کی؟»

گفتم «چی؟»

گفت «کی بر می‌گردی؟»

گفتم «بهت خبر میدم.» بعد خواست يك آبجو بخرد ولی من نگذاشتم.

گفتم «پولتو نگه‌دار. واسه خودت باهاش یه دست لباس بخر.» بدختر  
 پیشخدمت هم يك پنجی دادم. بعد از این خرفها همانطور که همیشه گفته‌ام  
 پول ارزش ندارد؛ مطلب اینست که چطور آن را خرج کنی. مال کسی  
 نیست پس چرا آدم بخواهد انبارش کند پول فقط مال کسی است که بتواند  
 آن را بگیرد و نگه‌دارد. توی همین جفرسن يك مردی هست که هی  
 جنس‌گندیده به کاکاسیاهافروخت و پول زیادی جمع کرد. بالای مغازه‌اش  
 توی يك اطاق زندگی می‌کرد که باندازه يك خوکدانی بود. پخت و پز  
 راهم خودش می‌کرد. چهار پنج سال پیش مریض شد. چنان وحشت ورش  
 داشت که تادوباره توانست سر پا بایستد عضو کلیساشد و يك میسیونر را در  
 چین از فرار سالی پنجهزار دلار برای خودش خرید. من اغلب فکر می‌کنم  
 که اگر او بمیرد و بفهمد بهشتی در کار نیست وقتی فکر آن سالی پنجهزار  
 دلار را بکند چقدر عصبانی خواهد شد. بنظر من بهتر است همین حالا  
 بمیرد و پول هدر ندهد.

وقتی آن کاغذ را سوزاندم می‌خواستم آن‌های دیگر را در کنم بچپام

که یکپو يك چیزی بهم گفت پیش از آنکه بخانه بروم کاغذ کونتین را باز

کنم، اما در همان وقت ارل از جلوی مغازه صدایم کرد، این بود که کاغذها را کنار گذاشتم و رفتم يك بددهانی گردن سرخ را راه بیندازم که يك ربع تمام طول داد که ببیند تسمه مال بند نیست سنتی بخرد یا سی و پنج سنتی.

گفتم «بتره اون خوبه رو ورداری . شماها اگه بخواین همش باین ابزارای ارزون کارکنین چطور میخوانین کار از پیش ببرین؟»  
گفت «اگه این یکی هیچ خوب نیس پس چرا آوردین اینجامی فروشین؟»  
گفتم «من کی گفتم هیچ خوب نیست. گفتم بخوبی اون یکی نیست.»  
گفت «از کجا میدونی نیس. هیچوقت باهیچکدومشون کار کرده‌ی.»  
گفتم «واسه اینکه قیمتش سی و پنج سنت نیست. از اینجا میدونم که باون خوبی نیست.»

او آن تسمه بیست و پنج سنتی را در دستش گرفت و از میان انگشتهایش رد کرد.

گفت «گمونم این بکیوور دارم.» خواستم آنرا بگیرم و پیچم، اما او آن را لوله کرد و در لباس کارش گذاشت. بعد يك کیسه توتون در آورد و عاقبت هر طور بود آن را باز کرد و تکان داد و چندتا سکه بیرون ریخت. يك بیست و پنج سنتی بمن داد و گفت «با این پوتزه سنت همیشه به دفعه ته بندی کرد.»

گفتم «خیلی خب. خودت میدونی. اما سال دیگه که مجبور شدی به اسباب تازه شو بخری نیای پیش من گله کنی.»

گفت «هنوز دست بکار محصول سال دیگه نشده‌م.» بالاخره از شرش خلاص شدم، اما هر بار که آن نامه را در میاوردم يك چیزی پیش میامد. همه‌شان برای نمایش بشهر آمده بودند. گله گله می آمدند تا بولشان



را خرج چیزی کنند که هیچ فایده‌ای برای شهر نداشت و هیچ چیز جز آنچه که رشوه بگیرهای شهرداری میان خودشان تقسیم میکردند در شهر باقی نمیگذاشت؛ و ارل مثل مرغی که در قفس افتاده باشد پس و پیش میرفت و میگفت «بله خانوم الان آقای کامپسون راحتون میندارن. جاسن باین خانم به ظرف کره گیری نشون بده یا، پنج سنت قلاب پرده بده.»

خب، جاسن کار را دوست دارد. گفتم نه من هیچوقت از مزایای دانشگاه برخوردار نبودم چون درهاروارد بآدمی که شنا بلد نیست یاد میدهند که چطور شبها بشنا برود و در «سوانی Sewanee» حتی بآدم درس نمیدهند که آب چیست. گفتم همیشه مرا بدانشگاه دولتی بفرستید؛ شاید یاد بگیرم که چطور بایک شیشکی ساعت خانه را از کار بیندازم و بعد میتوانید من را به نیروی دریائی یا سواره نظام بفرستید، در سواره نظام اسبهای اخته را لازم دارند. بعد وقتی او کوتین را هم منزل فرستاد تا من بهش نان بدهم گفتم گمان میکنم این هم درست باشد، بجای اینکه مجبور باشم تا شمال بروم که کاری بگیرم، کار را برایم باینجا فرستادند و بعد مادر گریه را سرداد. گفتم نه اینکه از نکدهاشش او در اینجا حرفی داشته باشم؛ اگر رضایت تو تأمین میشود من کار را ول میکنم و از او مواظبت میکنم و میگذارم تو و دیلسی نان خانه را در بیاورید، باین به یکی از این خرس دارها کرایه اش بدهید. حتماً آدمهایی پیدا میشوند که برای تماشای او ده سنت بدهند. بعد او باز هم گریه کرد و مرتب میگفت طفلك بدبختم و من گفتم بله، حالا که از يك برابر و نیم من بلندتر نیست وقتی رشد کند كمك خوبی برایت مرشود و او گفت که من بزودی میمیرم و آنوقت همه شما خلاص میشوید و من گفتم خیلی خوب، خیلی خوب،

هرچه تو بگوئی. این نوه توست و مادر بزرگ دیگرش هر کسی باشد نمی تواند با اطمینان چنین ادعائی بکند. فقط من می گویم این مسئله بسته بگذشت زمان است اگر خیال می کنی که او بحرفش عمل می کند سعی نمی کند بچه اش را ببیند خودت را گول زده ای چون دفعه اول که اینطور شد مادر مرتب میگفت شکر خدا تو کامپسون نیستی فقط اسمت کامپسون است، چون تو الان تنها چیزی هستی که برای من باقی مانده تو وموری، و من گفتم خوب من خودم می توانم ازدائی موری صرف نظر کنم و بعد آنها آمدند و گفتند که آماده اند که راه بیفتند. آن وقت مادر دست از گریه کشید. تو صورتش را پائین کشید و از پله ها پائین رفتیم. دائی موری داشت از اطاق ناهار خوری بیرون می آمد و دستمالش دم دهنش بود. آنها دو طرف ایستادند و ما از در بیرون رفتیم. در همان وقت دیلسی را دیدم که سر بیچ درشکه را میراند و بن و تی پی را بخانه بر می گرداند. از پله ها پائین رفتیم و سوار شدیم. دائی موری مرتب میگفت خواهرک بیچاره ام، خواهرک بیچاره ام، ازدور دهنش حرف میزد و دست مادر را نوازش میکرد. ازدور هر چه که بود حرف میزد.

مادر گفت «نوار سیاهتوزدهی؟ چرا پیش از این که بنجامین بیرون بیاد و افضاح بار بیاره راه نمیفتن. پسرک بیچاره. نمیدونه. حتی نمیتونه درک بکنه.»

دائی موری در حالی که دست او را نوازش میکرد و ازدور دهانش حرف می زد گفت «آروم باش جونم. آروم باش. همینجوری بهتره. بذار تا وقتی مجبوره از داغ دیدن بی خبر باشه.»

مادر گفت «زنای دیگه رو بچه هاشون در این جور مواقع نگهداری

می‌کنن .»

او گفت «توهم جاسن و منوداری.»

مادر گفت «خیلی برام وحشتناکه که هنوز دوسال شده هر دو ناشون

همچی بشن.»

او گفت «آروم باش، آروم باش.» بعد از مدتی یکجور دزدکی دستش را بطرف دهانش برد و آنها را از پنجره بیرون انداخت. آن وقت فهمیدم که بوی چه چیز بود که مدتی بدماغم میخورد. میخک. مثل اینکه تصور میکرد این حداقل کاری بود که او میتواند در تشییع جنازه پدر انجام بدهد یا قفسه هنوز فکر میکرد او پدر است و وقتی او رد شد بهش پشت بازو. من همیشه گفتم اگر بنا بود پدر چیزی را بفروشد تا کونتین را به هاروارد بفرستد، وضع ما خیلی بهتر میشد اگر آن قفسه را میفروخت و با قسمتی از پولش هم برای خودش یکی از آن کیسه‌های تنگی که تن دیوانه‌ها میکشند میخرید. بگمانم دلیل اینکه کفگیر کامپسون آن‌طور که مادر می‌گوید، پیش از آنکه بمن برسد به ته دیک خورد این بود که پدر هر چه بود و نبود سر مشروب گذاشت. من که هیچوقت ندیدم بخواهد چیزی را بفروشد و مرا به هاروارد بفرستد.

و دائی موری همین‌طور دست مادر را نوازش میکرد و میگفت «خواهرک بیچاره»، دست مادر را بایکی از آن دستکشهای سیاه نوازش میکرد که چهار روز بعد صورت حسابش را برایمان فرستادند چون آن روز بیست و ششم بود چون پدر روز بیست و ششم يك ماه با تجارفت و بچه را

۱ - Strait Jacket کت تنگی است که برای جلوگیری از شرارت

تن دیوانه‌ها و زندانیها می‌کنند.

گرفت و بخانه آورد و نمی‌خواست چیزی راجع باینکه او [کدی] کجا بوده و از این چیزها بگوید و مادر گریه میکرد و می‌گفت «تو حتی او [شوهر کدی] روندیدی؟ حتی سعی نکردی و ادارش کنی برای بچه یه چیزی قرار بذاره؟» و پدر گفت «نه، او نباید بیک شاهی از پول شوهرش دست بزنه.» و مادر گفت «ازراه قانون میشه مرده رو مجبور کرد. اون هیچی رو نمیتونه ثابت کنه مگه اینکه - جاسن کامپسون یعنی توانقدر احمق بودی که بهش بگی که -»

پدر گفت «ساکت شو، کارولین»، بعد مرا فرستاد تا دیلسی کمک کنم آن گهواره کهنه را از اطاق زیر شیروانی بیاوریم و من گفتم:

«خب، امشب کارمنو آوردن خونهمون»، چون تمام مدت امیدوار بودیم که همه چیز را رو برآه کنند و مردک کدی را نگهدارد چون مادر مرتب میگفت کدی اقلآ آنقدر ملاحظه خانواده‌اش را می‌کنده که بعد از آنکه او و کوتین از فرصتشان استفاده کرده‌اند فرصت جاسن را با مال نکند. دیلسی گفت «و این بچه جز اینجا مال کجا میتونه باشه؟ جز من کیه که بزرگش کنه؟ مگه دونه دونه شوماها رو من بزرگ نکردم؟»

من گفتم «خیلی شکار بخرج داده‌ی. بهرجهت این بچه یه کاری دست مادر میده که حسابی اسباب ناراحتی خیالش بشه» گهواره را پائین بردیم و دیلسی در اطاق کهنه‌اش شروع بسوار کردن آن کرد. بعد مادر درست و حسابی گریه را سرداد.

دیلسی گفت «هیس، کارولین خانوم، بیدارش میکنی.»  
مادر گفت «توی اونجا؟ که اون محیط آلوده‌ش کنه؟ همینجوری هم بامیرانی که نصیبش شده کار اونقدر که باید سخت هست.»

پدر گفت «ساکت. چرند نگو.»

دیلسی گفت «چرا اینجا نخوابه، تو همین اطاقی که من مادر شو هر شب هر شب خوابوندم، ناوختی انقدره گنده شده که خودش تنها بخوابه.»  
مادر گفت «تو نمی‌دونی. دختر خود منو شوهرش از خونه بیرون کنه. طفلک معصوم بیچاره، و بکوتین نگاه کرد. «هیچوقت نمی‌فهمی که باعث چه درد ورنجی شده‌ی.»

پدر گفت «ساکت، کارولین.»

دیلسی گفت «واسه چی جلوی جاسن اینجور می‌کنی؟»

مادر گفت «من سعی کرده‌م از جاسن محافظت کنم. همیشه سعی کرده‌م اونو از این محیط محافظت کنم. اگه میتونم منتهای کوششمو بکنم که از این بیچه محافظت کنم.»

دیلسی گفت «می‌خوام ببینم خوابیدن تو این اطاق چه صدمه‌ای بهش میزنه.»

مادر گفت «دست خودم نیست. من میدونم که پیرزنی مزاحم هستم. اما میدونم که مردم نمیتونن قوانین الهی روزیرو با بذارن و بجزای خودشون نرسن.»  
پدر گفت «مزخرف میگی. دیلسی پس گهواره روتوی اطاق کارولین خانوم بذار.»

مادر گفت «تو میتونی بگی مزخمه اما این بیچه هرگز نباید بدونه. حتی نباید اون اسمو یاد بگیره. دیلسی، بتوا اجازه نمیدم این اسمو هیچوقت جلوش بزبون بیاری. اگه میتونست بزرگ بشه و نفهمه که مادری داشته من خدارو شکر میکردم.»

پدر گفت «دیوونگی رو بذار کنار.»

مادر گفت «من هیچوقت دخالت نکردم و گذاشتم هر جور میخواستی اونارو بار بیاری اما دیگه بیشتر از این نمیتونم تحمل بکنم . تکلیف این کارو باید همین الان معین کنیم ، همین امشب . یا باید اون اسم هیچوقت جلوی این بچه گفته نشه ، یا باید از اینجا بره ، یا من میرم . حالا خوددانی .»

پدر گفت «ساکت . فقط حالت جا نیست ، همین . دیلسی بذارش اینجا .»

دیلسی گفت «شومام حال درسی نداری . مٹ دوک شده ی . شوما برین تو رختخواب من براتون یه تودی درس میکنم بالکی خوابتون بیره . شرط می بندم از وختی رفته یں تا حالا یه شب خواب حسایی نکرده یں .»

مادر گفت «نه . نمی دونی دکترچی میگه ؟ چرا باید تشویقش کنی که مشروب بخوره ؟ حالا هم دردش همینه . منومی بینی ، منم زجر میکنم ، اما من انقدر ضعیف نیستم که خودمو باویسکی بکشم .»

پدر گفت «اینا همه چرته . دکترا چی میدونن ؟ بمردم کارائی رو تجویز میکنن که بصرافتش نیستن و نونشونو از این راه درمیارن و هیچکس درباره این عنترای فاسد شده جز این چیزی نمیدونه لابد بعدشم کشیش بالای سرم میارین .» بعد مادر بگریه افتاد ، و پدر بیرون رفت . بطبقه پائین رفت و بعد من صدای قفسه را شنیدم . بیدار شدم و شنیدم که دوباره داشت پائین میرفت . مادر خوابش برده بود ، یا یک همچو چیزی ، چون عاقبت خانه ساکت شده بود . پدر هم سعی میکرد ساکت باشد چون من صدایش را نمی شنیدم ، تنها ته لباس خواب و پاهای لختش را جلوی

نفسه میدیدم .

دیلسی گهواره را سوار کرد و بچهدرا لخت کرد و در آن گذاشت . از وقتی پدر او را بخانه آورده بود هنوز بیدار نشده بود .

دیلسی گفت « حسامی واسه این گهواره بزرگه . بفرمایین . من واسه خودم به دشتک اونور راهرو پن میکتم که شوما مجبور نشین نصب شب بلندشین . »

مادر گفت « من نمیخواهم . تو برو خونته . واسه من فرقی نمیکنه من خوشحال میشم که باقی عمرمو وقف ایسن بکنم ، اگه فقط بتونم جلوی - »

دیلسی گفت « حالا ساکت بشین . » بهن گفت « ما ازش مواظبت میکنیم .

تو ام برو بخواب ، فردا باهلس بری مدرسه . »

من بیرون رفتم ، بهدمادر صدایم کرد که برگردم و مدنی سرش را روی شانهام گذاشت و گریه کرد .

گفت « توتها امید معنی . هر شب من بخاطر تو خدارو شکر می کنم . »  
وقتی منتظر بودیم که آنها شروع کنند او گفت شکر خدا که اگر هم بنا بود او از دست برود این تو بودی که برای من ماندی و نه کوتین . شکر خدا که تو کامپسون نیستی . چون حالا دیگر بجزنو و موری هیچ چیز برای من باقی نمانده و من گفتم خوب من خودم می توانم ازدائی موری صرف نظر کنم .  
خب ، دائی موری مرتب دست مادر را با دستکش سیاهش نوازش می کرد و رویش را از او برگردانده بود و حرف میزد . وقتی نوبت او شد که بیل را بگیرد دستکشها را در آورد . خودش را نزدیک ردیف اول رساند آنجا که چترها را روی سرشان گرفته بودند . گاه گاه پا زمین می کوبیدند و سعی

می کردند گل را از پاهایشان بتکانند و گل به بیلها می چسبید و آنها مجبور بودند آنرا بتکانند و وقتی گل روی تابوت میفتاد صدای پوکی می کرد ، و وقتی من پس رفتم و درشکه را دور زدم دائی موری را دیدم که پشت يك سنگ قبر ایستاده بود و بطری را بدهان گذاشته بود . فکر کردم اینکارش تمامی ندارد چون من هم لباس نوم را پوشیده بودم اما از قضا هنوز زیاد گل روی چرخها جمع نشده بود فقط مادر آنرا دید و گفت « نمی دونم آیا کی بتونی یکی دیگه بخری ، » و دائی موری گفت « اینحرفارو زن . هیچ غصه نباشه . شما منو دارید که همیشه تکیه گاهتونم . »

و داریم هم . همیشه . نامه چهارم از او بود اما احتیاجی نیاز کردن آن نبود ، مثل اینکه خودم آنرا نوشته باشم . میتوانستم آنرا از حفظ برای مادر بازگو کنم و برای این که مطمئن باشم ده دلار هم بآن اضافه کنم اما در باره آن نامه دیگر فقط حدسی زده بودم . حس می کردم وقتش شده بود که او دوباره بعضی از حقه هاش را از سر بگیرد . بعد از آن بار اول حسابی عاقل شده بود . خیلی زود فهمید که فلان زمین تا آسمان با پدر فرق دارد . وقتی شروع به پر کردن قبر کردند مادر حسابی گریه را سرداد ، این بود که دائی موری با او سوار شد و رفت . گفت تومی توانی با یک نفر دیگر ؛ خوشوقت میشوند که تو را سوار کنند . من مجبورم مادرت را برسانم و من فکر کردم که بگویم ، آره ، باید بجای يك بطری دوتا با خودت می آوردی . فقط فکر این را کردم که کجا بودیم و گذاشتم که بروند . خیس شدن من برایشان اهمیتی نداشت چون در آن صورت مادر از ترس اینکه مبادا من سینه پهلو کنم میتوانست مدتی حال کند .

خب ، رفتم توی این فکر و تماشا می کردم که چطور آنها توی



قبر خاک میریختند ، خاک را چنان شلم شور با پرت می کردند که انگار میخواستند شفته درست کنند یا نرده بسازند . دیدم دارم حال عجیب غریبی پیدامی کنم و برای همین تصمیم گرفتم کمی قدم بزنم . فکر کردم که اگر بطرف شهر بروم آنها میرسند سعی میکنند بزور سوارم کنند ، این بود که برگشتم بطرف قبرستان کاکاسیاهارفتم . زیر چندتا درخت سرو ایستادم ؛ آنجا باران زیاد نمیآمد و فقط گاه گاهی چکه می کرد ؛ از آنجا دیدم که چه وقت کارشان تمام شد و راه افتادند . بعد از مدتی همه شان رفته بودند و من يك دقیقه صبر کردم و بعد بیرون آمدم .

مجبور بودم از روی سنگفرش راه بروم تا از میان علفهای خیس نگذرم این بود که ناوقتی نزدیک آنجا نرسیده بودم او را ندیدم . در يك شل سیاه آنجا ایستاده بود و بگلها نگاه می کرد . من فوراً پیش از آن که برگردد و بمن نگاه کند و نور صورتش را بالا بزنند فهمیدم کیست .

گفت «سلام جاسن.» و دستش را دراز کرد . دست دادیم .

گفتم «اینجا چکار میکنی ؟ فکر می کردم بمادر قول داده ای که دیگه اینجا برنگردی . فکر می کردم عقلت بیشتر از این باشه .»

گفت «د ؟» دو باره بگلها نگاه کرد . حتماً پنجاه دلاری میارزیدند . یکنفر يك دسته گل روی قبر کوتین گذاشته بود .  
«راستی ؟»

گفتم «گرچه تعجبی نداره . من هیچی رواز تو بعید نمیدونم . هیچکس برای تو اهمیت نداره . تو هیچکسو داخل آدم حساب نمیکنی.»

گفت «آهان ، اون کارو میگی .» بقبر نگاه کرد . «جاسن از اون بابت متأسفم .»

گفتم «میدونم ، خیلی ! حالا دیگه خودتو بموش مردگی زدهی .  
اما هیچ لازم نبود برگردی . دیگه هیچی باقی نمونده . اگه حرف منو  
باور نمیکنی ازدائی موری پیرس .»

گفت «من چیزی نمی خوام ، بقبر نگاه کرد . گفت «چرا بمن خبر  
ندادن ؟ من همینجوری توی روزنامه خوندم . تو صفحه آخر . همینجوری  
چشم افتاد .»

چیزی نگفتم . آنجا ایستاده بودیم و بقبر نگاه میکردیم ، و بعد من  
بفکر روزهای افتادم که کوچک بودیم و فلان و بهمان و آنوقت دوباره حال  
عجیب و غریبی بهم دست داد مثل این که عصبانی شده باشم و از این حرفها ،  
در این فکر بودم که از این ببعده دیگر دائی موری مدام در خانه ماست و همانطور  
که مرا زیر باران ول کرد تا تنها بخانه بروم بقیه کارها را هم رو بر آدمی کند .  
گفتم ،

« چون تو خیلی دلت میسوزه که تا مرده پاشدهی دزدکی اومدهی  
اینجا . اما واست هیچ فایده ای نداره . فکر نکن میتونی از آب گل آلود  
ماهی بگیری و بواشکی برگردی . آدمی که تنونه خرشونکهداره چشمش  
کور باید پیاده راه بره . » گفتم « ماتواون خونه حتی اسم تورم بلد نیستیم .  
گفتم « اینو میدونی ؟ ما حتی تورو با اون و کوتین نمیشناسیم . » « اینو  
میدونی ؟ »

گفت « میدونم . » همانطور که بقبر نگاه می کرد گفتم « جاسن .  
اگه یه جوروی ترتیبشو بدی که من به دقیقه بچهار و بیستم پنجاه دلار بهت  
بدم . »

گفتم « تو پنجاه دلار نداری . »

بدون این که بمن نگاه کند گفت «ترنیشو میدی؟»

گفتم «پولتو بینم . من باور نمی کنم تو پنجاه دلار پول داشته

باشی . . .»

میدیدم که دستش زیر شل در کجا حرکت میکرد . بعد دستش را دراز

کرد . بد مصب پر از پول بود . دوسه تا زردش را دیدم .

گفتم «هنوز بهت پول میده ؟ چقدر برات میفرسته ؟»

گفت «صد دلار بهت میدم .» «میکنی؟»

گفتم «فقط یک دقیقه . و نازدا و نجور که من بهت میگویم . من بقیمت هزار

دلارم راضی نیستم که مادر بفهمه .»

گفت «باشه . هر جور خودت میگی بکن . به جوری که فقط

من به دقیقه بینمش . هیچ خواهشی یا کاری نمی کنم . راست راهمو

می کشم میرم .»

گفتم «پول بوده من .»

گفت «بعدش بهت میدم .»

گفتم «بمن اعتماد نداری؟»

گفت «نه .» «من نوروه میشناسم با تو بزرگ شدم .»

گفتم «بین چه کسی هیگه بمردم اعتماد نداره .» گفتم «خب ، بارون

میاد من باید برم . خدا حافظ .» و انمود کردم که دارم میروم .

گفت «جاسن .» ایستادم .

گفتم «بعله ؟ زود باش . دارم خیس میشم .»

گفت «خیله خب .» «بیا .» هیچ کسی آنجا نبود . برگشتم و پول را گرفتم

هنوز آنرا نگهداشته بود و از زیر تور صورنش بمن نگاه می کرد . گفت

«میکنی؟ قول میدی؟»

گفتم «ول کن . میخوای به نفر برسه بینتمون ؟»  
او ول کرد . پولدا درجییم گذاشتم . گفتم «میکنی جاسن ؟ اگه  
راه دیگه ای داشته از تو خواهش نمی کردم .»

گفتم «درسته ، هیچ راه دیگه ای نداری . پس چی که می کنم . بهت  
که گفتم . فقط توام باید همون کاری که من میگم بکنی .»  
گفتم «باشه . می کنم .» آنوقت بهش گفتم که کجا بایستد و باصطبل  
رفتم . بعدله رفتم و درست وقتی رسیدم که داشتند درشکه را بازمی کردند .  
پرسیدم کرایه درشکه را داده اند یا نه و او گفت نه و من گفتم خانم کا، پسون  
یک چیزی یادش رفته و درشکه را دوباره می خواهد این بود که گذاشتند  
درشکه را بیرم .

مینک Mink درشکه را میراند . برایش یک سیگار برگ خریدم  
و آنقدر اینطرف و آنطرف رفتیم تا درخیابانهای پشتی هوا ناریک شد و  
دیگر کسی او را نمیدید . آنوقت مینک گفت که باید اسبهارا برگرداند و  
من گفتم که یک سیگار برگ دیگر برایت میخرم آنوقت درشکه را توی  
کوچه بردیم و من از حیاط گذشتم و داخل خانه شدم . در راهرو ایستادم تا  
اینکه صدای مادر و دایه موری را در طبقه بالا شنیدم ، آنوقت برگشتم و  
بمطبخ رفتم . بچه و بن و دیاسی در مطبخ بودند . گفتم مادر بچه را  
می خواهد و او را بدرون خانه بردم . بارانی دایه موری را پیدا کردم و دور  
او پیچیدم و بغاش کردم و بکوچه برگشتم و سوار درشکه شدم . به مینک  
گفتم بایستگاه راه آهن برو . او میترسید از جلوی اصطبل در بشود این بود  
که مجبور شدیم از راه پشتی برویم و من او را دیدم که زیر چراغ ایستاده بود

و بنمینگ گفتم که درشکرها چسبیده به پیاده‌رو بیر و تا گفتم برو ، شلاق را بکش . بعد بارانی را از دور بچه باز کردم و او را پشت پنجره نگه داشتم و کدی او را دید و جلو پرید .

گفتم « بز نشون مینگ . » و مینگ اسبهارا شلاق زد و ما از کنار او هتل یک ماشین آتش نشانی گذشتیم . گفتم « حالا همون جور که قول دادی سوار اون قطار بشو برو . » از پنجره عقب میدیدم که دنبالمان میدود . گفتم « بازم بز نشون . بریم خونه . » وقتی سربیش چرخیدیم از هنوز هم داشت میدوید .

و آن شب من دوباره پول را شردم و کنار گذاشتم و حالم بد نبود . گفتم بنظم درس خوبی گرفته باشی . گمان میکنم حالا دیگر بدانی که نمیتوانی یک کار را از دست من بگیری و مفت در بروی . هیچ بفکر من نرسید که او قولش را بشکند و با آن قطار نرود ولی آنوقت من آن‌ها را خوب نمیشناختم آنقدر عقلم نمیرسید که حرفشان را باز نکنم ، چون صبح روز بعدی که است آمد توی مغازه ، تنها انقدر شعور داشت که تو را صورتش را انداخته باشد و با کسی هم حرف نزنند . صبح روز شنبه بود ، چون من در مغازه بودم ، او با قدمهای تند راست بعقب مغازه آمد و خودش را کنار میز من رساند .

گفت « دروغگو ، دروغگو . »

گفتم « مگه دیو ندای ؟ مقصودت چیه اینجوری او مدهی اینجا ؟ » شروع کرد اما نوکش را چیدم . گفتم « تو به کارو از دست من گرفتی ؛ میخوای این یکیم از دستم بره ؟ اگه چیزی داری که میخوای بمن بگی به جایی بعد از غروب می بینمت . چی میخوای بمن بگی ؟ مگه من هر کاری که گفتم نکردم ؟ گفتم به دقیقه بینیش ، مگه نگفتم ، خب ، ندیدیش ؟ »

اوقفط ایستاده بود و بمن نگاه میکرد و مثل يك مريض نوبه‌ای میلرزید ،  
 مشت‌های گره کرده‌اش تکان می‌خورد. گفتم « من درست همون‌کاری که گفتم  
 میکنم کردم. این توئی که دروغ گفتی. تو قول دادی با اون قطار بری. مگه  
 قول ندادی. هان، مگه ندادی؟ اگه خیال میکنی میتونی اون پولو پس  
 بگیری یه امتحانی بکن.» گفتم «اگه هزار دلارم بود باز بعد از این خطری  
 که من بخودم خریدم ، نازه یه چیزی ام بهم بدهکار بودی . واگه بشنوم  
 یا ببینم که بعد از اینکه قطار شماره هفده حرکت کرد تو هنوز توی شهری ،  
 بمادر ودائی موری میکنم. اونوقت دیکه باید آرزوی دیدن بچه تو بگور  
 بری.» اوقفط آنجا ایستاده بود، بمن نگاه میکرد ، و دست‌هایش را بهم  
 می‌پیچید .

گفت «ذلیل بشی ، ذلیل بشی.»

گفتم «باشه. اینم عیبی نداره. اما حالا گوش بده چی میکنم. باقطار  
 هفده نری بهشون میکنم.»

بعد از آنکه رفت حالم بهتر شد. گفتم بنظرم ایندفعه پیش از آنکه  
 مرا از کاری که بهم قول داده‌اند محروم کنی يك کمی فکر کنی . آنوقت  
 من بچه بودم. وقتی مردم میگفتند که يك کاری رامیکنند باور میکردم.  
 از آنوقت تا بحال خیلی چیزها یاد گرفته‌ام. نازه ، گمان نکنم من برای  
 اینکه کارم را پیش ببرم احتیاج بکمک کسی داشته باشم من میتوانم سر پای  
 خودم بایستم همانطور که همیشه ایستادم. بعد یکهو یاد دیلسی ودائی  
 موری افتادم. فکر کردم که چه آسان میتواند دیلسی را راضی کند و دائی  
 موری هم که حاضر است برای ده دلار هر کاری بکند. همین‌جور مانده بودم،  
 حتی نمیتوانستم از مغازه بیرون بروم که از مادر خودم حمایت کنم. همان‌طور

که مادر میگفت اگر بنا بود یکی از شما برود شکر خدا که تو برای من باقی ماندی چون تو میتوانم نکیه کنم و من گفتم خوب، گمان نمیکنم هیچوقت من آنقدر از مغازه دور بشوم که دست تو بهم نرسد. بالاخره یکی باید باشد که نگذارد همین مختصر چیزی هم که بر ایمان مانده از دست برود.

تا بخانه رسیدم ترتیب دیلسی را دادم. بدیلسی گفتم کدی خوره دارد و کتاب مقدس را آوردم و آنجائی را که گوشت بدن یکنفر میکنند و میریزد خواندم و باو گفتم که اگر یکبار چشم کدی باو یا بن یا کو تبین بیفتد آنها هم خوره میگیرند. آنوقت فکر کردم که ترتیب همه چیز را داده‌ام تا آنروز که بخانه آمدم و دیدم بن دارد عربده میکشد. محشری بیا کرده بود و هیچکس نمی‌توانست آرامش کند. مادر گفت، خب، دم پائی را دستش بدهید. دیلسی اینطور وانمود کرد که نمیشنود مادر حرفش را دو باره زد و من گفتم که من میروم نمی‌توانم این عرو نیز را تحمل کنم. من همیشه گفته‌ام خیلی چیزها را میتوانم تحمل کنم. من از آنها زیاد انتظار ندارم اما اگر بنا باشد تمام روز راتوی یک دکان تکبیتی کار کنم بیشرقم اگر خودم را مستحق ندانم که سرناهار یک دقیقه راحتی داشته باشم. آنوقت گفتم که من میروم و دیلسی فوری گفت «جاسن!»

خب، مثل برق فهمیدم که وضع از چه قرار است، اما فقط برای اینکه مطمئن بشوم رفتم دم پائی را برداشتم و آوردم، و درست همانطور که فکر میکردم، وقتی او آنرا دید انگار که داشتیم او را میکشتم آنوقت دیلسی را مفر آوردم، بعد بمادر گفتم. آنوقت بچه را بالا بردیم و خوابانیدیم، و بعد از اینکه سر و صداها کمی خوابید، من ترس خدا را بدل دیلسی انداختم، یعنی تا آنجائی که میشود ترس خدا را بدل یک رده سیاه انداخت.

مکافات این نوکر کلفت‌های سیاه اینست که، وقتی نومی خانه آدم زیاد ماندند آنقدر از خود راضی میشوند که دیگر بلعنت خدا نمی‌ارزند. خیال میکنند تمام خانه را آنها اداره میکنند.

دیلسی گفت «میخواسم بدونم ضررش چیه اگه بذاریم اون طفلک بچه خودشو ببینه. اگه آفا جاسن هنوزنده بود وض جوردیگه بود.»  
 من گفتم «اما آفا جاسن زنده نیست. میدونم که بحرف من هیچ گوش نمیدی، اما حرف مادروکه دیگه گوش میکنی. مرتب اینجوری غصه‌ش بده تا اونم نومی گوربکنی، بعد میتونی هر آشغال کله‌ای روتوخونه راه بدی. اما واسه چی گذاشتی اون نره خر خل ببیندش؟»

گفت «جاسن تو مرد دل سختی هستی، اگه مرد باشی. شکر خدا که من دلم از تو نرمتره با وجود اینی که سیاس»

گفتم «افلا آنقدر مرد هستم که اون تاپوی آرد و پرنگهدارم. توام اگه به دفعه دیگه اینکارو بکنی دیگه سهمی از اون نمیری.»  
 آنوقت دفعه دیگر باو گفتم که اگر باز دیلسی متوسل بشود، مادر دیلسی را بیرون میکند و بن راهه جاکسن میفرستد و کوتین را بر میدارد و می‌رود. او کمی مرا نگاه کرد. در آن نزدیکی چراغی نبود و من صورتش را خوب نمیدیدم. اما حس میکردم که دارد بمن نگاه می‌کند. آن وقتها که کوچک بودیم وقتی او عصبانی میشد و کاری نمیتوانست بکند لب بالایش شروع پیریدن میکرد. هر بار که می‌پرید کمی بیشتر از دندانهای او را نشان میداد، و در تمام مدت او مثل یک تیر بی حرکت بود و هیچکدام از عضلاتش تکان نمیخورد فقط لبش مرتب می‌پرید و روی دندانهایش



بالا میرفت. اما چیزی نگفت. فقط گفت «خیله خب. چقدر؟»

گفتم «عرض کنم که اگه به نگاه از پشت پنجره درشکه صد دلار میارزیه» از آن بیعددیگر سر برآه شد، فقط یکبار خواست صورتحساب بانک را ببیند.

گفت «میدونم که امضای مادر پشت چکهاست. اما میخوام صورت حساب بانکو به بینم. میخوام با چشم خودم ببینم اون چکها کجا میرن» گفتم «اون مربوط بکارای شخصی مادره، اگه تو فکر میکنی حقی داری که تو کارای خصوصی مادر دخالت کنی من پیش میگویم تو فکر میکنی که از اون چکها سوءاستفاده میشه و چون باون اعتمادنداری صورتحساب میخوای.»

اونه حرفی زد نه حرکتی کرد. می شنیدم که زیر آب می گفت ذلیل بشی ذلیل بشی ذلیل بشی.

گفتم «بلند بگو. گمون نمیکنم ماها ندونیم که در باره هم چه فکری می کنیم. شاید میخوای پولو پس بگیری.»

گفت «گوش کن جاسن، راجع باون بمن دروغ نکو. دیگه بعد از این نمیکم چیزی روشنون بده. اگه پول کافی نیست. هر ماه بیشتر میفرستم. فقط قول بده که اون - که اون - تو میتونی اینکارو بکنی. بعضی کارا برآش بکنی. باهش مهربونی کن کارای کوچکی رو که من نمی تونم، اونا نمیذارن... اما تو نمیکنی. تو هیچوقت به قطره خون گرم توی رگات نبوده. گوش کن،» گفت «اگه مادرو راضی کنی بذاره پس بگیرمش هزار دلار بهت میدم.»

گفتم «تو هزار دلار نداری. میدونم که حالا دیگه داری دروغ میگی.»

«دارم . گیرمیارم . میتونم فراهم کنم .»

گفتم «میدونم چطوری فراهم میکنی . همونطور که بچه تو فراهم کردی . و وقتی اونم گنده بشه - ، آنوقت فکر کردم که راستی میخواهد مرا بزند ، و بعد نمی دانستم چکار می خواهد بکند . يك دقیقه ای مثل اسباب بازی ای بود که زیادی کوکش کرده باشند و بخواد از هم پاشد . گفت «اوه ، من عقلم کم شده . دیوونه ام . من نمیتونم بیرمش . نگهش دارم . فکرچی رو دارم میکنم .» بازوی مرا محکم گرفت و گفت «جاسن ، تو باید قول بدی که مواظبتش کنی ، که - اون قوم و خویش تو ؛ گوشت و خون خودته . قول بده ، جاسن . تو هم اسم پدری . فکر میکنی که من هیچوقت مجبور بودم دو مرتبه به خواهشواز اون بکنم؟ حتی ، به مرتبه؟» گفتم «همینطور» ، به چیزی برای من گذاشته . میخوای چیکار بکنم ، به پیش بند و به کالاسکه بچه بخرم؟» گفتم «من تورو باین روز ننداختم . وضع من از تو خطرناکتره ، چون تو هیچی نداری که بخطر بیفته ، پس اگه انتظار داری -»

گفت «نه» ، بعد شروع کرد بخندیدن و در همان حال سعی میکرد جلوی خودش را بگیرد . در حالی که همان صدارا درمی آورد و دستش را جلوی دهانش گرفته بود گفت «نه ، من هیچی ندارم که بخطر بیفته . هی - هی - هیچی .»

گفتم «خوبه دیگه ، بس کن!»

او در حالی که دستش را روی دهانش گذاشته بود گفت «میخوام بس کنم وای خدا ، وای خدا.»

گفتم «من از اینجا میرم ، منو نباید کسی اینجا ببینه . تو دیگه

از شهر برو بیرون، میشنوی؟»

بازوی مرا گرفت و گفت «صبر کن. تموم شد. دیگه نمی‌کنم. قول میدی، جاسن؟» و من حس می‌کردم که انگار چشمهایش بصورت من میخورد، «قول میدی؟ مادر-اون پول-اگه گاهی احتیاج به چیزی داشت-اگه من چک‌هایی توسط تو برایش بفرستم، علاوه بر اونایی که میفرستم، بهش میدی؟ نمیگی؟ ترتیبشو میدی که اونم چیزائی رو که دخترای دیگه دارن داشته باشه؟»

گفتم «البته، بشرطیکه سربراه باشی و هرکاری می‌گم بکنی.» و باین ترتیب وقتی ارل کلاه بسر جلوی دکان آمد گفت، «من میرم تا کافه راجرز 'Rogers' به چیزی بخورم. گمونم وقت نباشه بریم خونه نامار بخوریم.»

گفتم «چی شده که وقت نداریم.»

گفت «این نمایش و بند و بساطی که توشهره. قراره به سیانسم بعد از ظهر بدن، اینه که همه میخوان خریداشونو بموقع بکنن که باون سیانس برسن. پس ما بهتره بدویم بریم کافه راجرز.»

گفتم «خیله خب. شکم خودته. اگه تو میخوای خودتو بنده کار و کاسیبت کنی، من جرفی ندارم.»

گفت «گمونم تو هیچوقت بنده هیچ کار و کاسیبتی ای نشی.»

گفتم «مگه اینکه کار و کاسیبتی مال جاسن کامپسون باشه.»

وقتی برگشتم و آنرا باز کردم از تنها چیزی که تعجب کردم این بود که حواله پستی بود و چک نبود. بله، قربان. به یکنفرشان نمیشود اطمینان کرد. بعد از اینهمه خطری که بخودم خریده بودم، خطر اینکه

مادر بفهمد که او گاهی سالی دو، رتبه اینجا میاید و دروغهایی که مجبور بودم بمادر بگویم. بفرما، این هم مزد دستت. وازاو بعید نمیدانستم که به پستخانه اطلاع بدهد که نگذارند هیچکس جز کونتین آنرا نقد کنند. بیچه انقدری پنجاه دلار بول بدهند. من تا وقتی بیست و یکسالم نشده بود رنگ پنجاه دلار را هم ندیده بودم، تازه من درمغازه کار میکردم و پسرهای دیگر همه هم بعد از ظهرها تعطیل بودند هم شنبه از صبح تا عصر. من همیشه گفته ام چطور توقع دارند کسی او را کنترل کند در حالیکه مادرش پنهان از ما باو پول میدهد. گفتم، او هم همان خانه و همان تعلیم و تربیتی را دارد که تو داشتی. گمان میکنم مادر بهتر تشخیص بدهد که او چه چیز لازم دارد تا نو که حتی خانه هم نداری. گفتم «اگه میخوای بهش پول بدی، برای مادر بفرست، دست خودش نده. اگه بناست من هر چند ماه یکبار این خطرو بخودم بخرم، تو باید هر کاری من میکنم بکنی، وگرنه مالیده.»

و درست همانوقت که خودم را حاضر کردم که دست بکار بشوم چون اگر ارل فکر میکرد که من حاضر بیالای خیابان بدوم و بقدر بیست و پنج سنت سوء هاضمه بحساب او بحلقم بچپانم خیلی خرشده بود. شاید من پشت یک میز آبنوس نشینم و باهایم را روی آن نیندازم اما من برای کاری که توی این چهار دیواری میکنم پول میگیرم و اگر موفق بشوم که خارج از آن یک زندگی آبرومند برای خودم ترتیب بدهم جائی میروم که بتوانم. من میتوانم سرپاهای خودم بایستم؛ من بمیز آبنوس هیچکس احتیاج ندارم که مرا سرپانگهدارد. این بود که تا خودم را حاضر میکردم که شروع کنم، مجبور میشدم همه چیز را زمین بگذارم و بدوم که ده

سنت میخ یا یک چیز دیگر بیک دهاتی کردن سرخ بفروشم، وارل داشت آنجا یک ساندویج پائین میداد و حتماً وسط راه بود و آنوقت فهمیدم که سفیدها تمام شده. آنوقت یادم آمد که خواسته بودم چند تایی دیگر فراهم کنم؛ اما دیگر خیلی دیر بود و بعد سرم را بالا کردم و کونتین داشت میامد. ازدرد عقب. شنیدم که از جاب سراغ مرا میگرفت؛ فقط وقت داشتم که آنها را درکشو فروکنم و آنرا ببندم. او آمد جلوی میز. من بساعتم نگاه کردم.

گفتم «ناهار تو خورده؟ ساعت تازه دوازدهس؛ الان زنگشوشنیدم. حتماً مثل باد رفته‌ی خونه و برگشته‌ی.»

گفت «ناهار منزل نمیرم. امروز واسه من کاغذ اومده»

گفتم «منتظر کاغذ بودی؟ به رفیق گیر آورده‌ی که میتونه کاغذ

بنویسه؟»

گفت «از مادرم. بدن نگاه کرد و گفت «از مادرم برام کاغذ

اومده یانه؟»

گفتم «یه کاغذ واسه مادر فرستاده. من وازش نکردم باید صبر

کنی تا ماور وازش کنه. لابد بتو نشوش میده.»

بدون آنکه گوشش بدهکار باشد گفت «خواهش میکنم، جاسن

اومده؟»

گفتم «چه خبر شده؟ من هیچوقت ندیده بودم که تو واسه کسی

انقدر دل واپس باشی. حتماً منتظری که برات پولی بفرسته.»

گفت «خودش گفت که...» گفت «خواهش میکنم، جاسن، اومده؟»

گفتم «عجب، پس بالاخره امروز رفتی مدرسه. خلاصه یه جایی

بوده‌ی که بهت یاد دادن بگی خواهش میکنم . به دقیقه صبر کن تا من اون مشتری رو راه بندازم.»

رفتم و او را راه انداختم. وقتی چرخیدم که برگردم کونتین پیداش نبود، پشت میز بود . دویدم . بدو خودم را بمیز رساندم و همانوقت که دستش را از کشو بیرون میکشید او را گرفتم. بندانگشهایش را آنقدر بمیز کوبیدم که واداد و کاغذ را ازش گرفتم.

گفتم «که اینچور، هان؟»

گفت «بدش بمن ، وازش کرده‌ی . بدش من . خواهش میکنم ، جاسن . مال منه . اسممو دیدم.»

گفتم «زهرمار بهت میدم، زهرمار . دست بکاغذای من میزنی؟»  
دستش را دراز کرد که آنرا بگیرد وگفت «توش پوله؟ گفت برات پول میفرستم، قول داد که بفرسته . بدش بمن.»

گفتم «پول میخوای چکار کنی؟»

گفت «گفت حتماً میفرستم . بدش بمن . خواهش میکنم ، جاسن اکه ایندفعه پولو بمن بدی دیگه هیچوقت ازت چیزی نمیخوام.»

گفتم «اکه فرصت بدی میخوام بهت بدم.» کاغذ و حواله را بیرون آوردم و کاغذ را باو دادم . بی آنکه نگاه درستی بکاغذ بکنند دستش را بطرف حواله دراز کرد . گفتم «اول باید امضاش کنی.»

گفت «چقدره؟»

گفتم «کاغذو بخون . لابد توش نوشته.»

نامه را سرعت، تقریباً بادونظر خواند.

بالانگاه کرد وگفت «نوشته» کاغذ را انداخت روی زمین . «چقدره؟»

گفتم «ده دلار».

بمن خیره نگاه کرد و گفت «ده دلار؟»

گفتم «و باید خیلیم خوشحال باشی که این پولو میگیری. یه بچه

از قدری. چطور شده یکپو واسه پول اینهمه بتک و دو افتاده‌ای؟»

مثل اینکه در خواب حرف میزدگفت «ده دلار؟ همش ده دلار؟»

خواست حواله را بقاءد. گفت «دروغ میگی» «دزد؛ دزدا»

گفتم «که اینجور، مان؟» و جلویش را گرفتم.

گفت «بدش بمن. مال منه. واسه من فرستاده. بالاخره می بینمش.

می بینمش.»

هماطور که او را نکهداشته بودم گفتم «می بینیش؟ چطوری

میخوای بینیش؟»

گفت «جاسن، بذار فقط بینمش، خواهش میکنم. دیگه هیچوقت

ازت چیزی نمیخوام.»

گفتم «خیال میکنی من دروغ میگم، مان؟ پس واسه همین نباید

بینیش.»

گفت «اما همش ده دلار، خودش گفت برات - گفت - جاسن، ترو

خدا، ترو خدا، ترو خدا. الان هر جور شده باید پول گیر یارم. هیچ راه

نداره. جاسن بدش بمن، اگه بدی هر کاری بگی میکنم.»

گفتم «بگو بینم واسه چی باید پول گیر یاری؟»

گفت «مجبورم.» داشت بمن نگاه میکرد. بعد ناگهان بی آنکه

کوچکترین حرکتی بچشمهایش بدهد دیگر بمن نگاه نمیکرد. فهمیدم

که میخواهد دروغ بگوید.

گفت «یه پولیه که بدهکارم. باید امروز بدمش.»

گفتم «به کی؟» دستپایش انگار پیچ و تاب میخورد. میدیدم که دنبال دروغی میکشتم که بگوید.

گفتم «باز از مغازه هانسیه چیز خریده‌ی؟» گفتم «لازم نیست بخودت در دسر بدی که اینو بمن بگی اگه بتونی یکنفرو توی این شهر پیدا کنی که بعد از اون حرفی که من بهشون زدم چیزی بهت نسیه بده من حرفتو قبول میکنم»

گفت «یه دختریه، یه دختریه، از یه دختره قرض کردم. باید بهش پس بدم. جاسن، بدتر من. خواهش میکنم، هر کاری بگی میکنم. لازم دارم. مادر بهت میده. بهش مینویسم که بهت بده و مینویسم هم که دیگه هیچوقت ازش چیزی نمیخوام. کاغذو بخودت نشون میدم. خواهش میکنم، جاسن. این پولو لازم دارم.»

م «بگو بینم چیکارش میخوای بکنی، اونوقت به کاریش میکنم. بگو.» اما او فقط ایستاده بود و بلباسش ور میرفت. گفتم «خیله خب. اگه ده دلار خیلی برات کمه میبرمش خونه میدم بمادر، اونوقت خودت میدونی چی بسرش میاد. البته اگه توانقدر پولداری که بده دلار احتیاج نداری.»

ایستاده بود، بزمین نگاه میکرد، وزیرلب باخودش حرف میزد «گفت برات پول میفرستم. گفت واسه من اینجا پول میفرسته و تو میگی چیزی نمیفرسته. گفت يك عالمه پول اینجا فرستاده. گفت واسه من فرستاده. که يك کمیشو بتونم وردارم. اونوقت تو میگی که هیچی پول نداریم.»

گفتم «نو بهتر از من خبرداری. خودت دیدی که چی بسر اون چکها میاد.»



همانطور که بزمین نگاه میکرد گفت «آره» گفت «ده دلار. ده دلار.»  
 گفتم «تو باید کلاتو بندازی هوا که ده دلار.» گفتم «بیا.» حواله  
 را پشت و رو روی میز گذاشتم و دستم را روی آن گذاشتم، «امضاش کن.»  
 گفتم «میداری به بینمش؟ فقط میخوام نگاهش کنم. هر چقدر باشه،  
 ده دلار بیشتر نمیگیرم. میتونی باقیشو ورداری. فقط میخوام بینمش.»  
 گفتم «بعد از این رفتاری که کرده‌ی دیگه نمیشه، تو باید به چیزی رو  
 بفهمی، باید یاد بگیری که وقتی من بهت میگم به کاری رو بکنی باید  
 بکنی. روی اون خط امضا کن.»

قلم را گرفت، اما بجای آنکه امضاء کند با سر پائین افتاده در حالیکه  
 قلم در دستش میلرزید همانجا ایستاد. درست مثل مادرش. گفت «وای  
 خدا. وای خدا.»

گفتم «بعله، اکه هیچی رم یاد نگیری این به چیز و مجبوری یاد  
 بگیری. حالا امضاش کن و از اینجا برو بیرون.»

آنها امضا کرد. گفت «خب پول کو؟» من حواله را برداشتم، آنها  
 خشک کردم و در جیبم گذاشتم. بعد ده دلار را باو دادم.

گفتم «خب، امروز بعد از ظهر میری مدرسه، میشنوی؟» جواب  
 نداد. اسکناس را مثل اینکه کهنه‌ای چیزی باشد در دستش مچاله کرد و  
 از در جلو درست همانوقت که ارل وارد شد بیرون رفت. یک مشتری با ارل  
 نو آمد و هر دو جلوی مغازه ماندند. من چیزها را جمع کردم و کلاهم را سرم  
 گذاشتم و بجلوی مغازه رفتم.

ارل گفت «خیلی سرت شاووخ بوده؟»

گفتم «زیاد نه.» او از در به بیرون نگاه کرد.

گفت «اون ماشین توه اونجا؟ بهتره سعی نکنی ناهار بری منزل. ممکنه پیش از اینکه نمایش شروع بشه، به دفعه دیگه سرمون شلوغ بشه. توی راجرز به ناهاری بخور و به بلیطتوی کشو بذار.»

گفتم «خیلی ممنون. گمونم هنوز از عهده این بر پیام که پول غذای خودمو بدم.»

واو همانجا میایستاد و مثل شاهین بدر چشم میدروخت تا دوباره از آن داخل شوم. چاره نبود، این بار مجبور بود مدتی چشم بدربماند. من منتهای کوشش خودم را میکردم. دفعه پیش بخودم گفتم این دانه آخری است و باید یادت باشد که فوری چندتای دیگه فراهم کنی؛ اما با اینهمه سر و صد مگر آدم چیزی یادش میماند. و حالا این نمایش کوفتی هم باید درست همانروزی بشهر میامد که من مجبور بودم تمام شهر را برای یک چک سفید زیر پا بگذارم، علاوه بر تمام آن کارهایی که باید میکردم تا کارهای خانه نخوابد و تازه اول هم مثل شاهین در را می‌بایند. به چاپخانه رفتم و باو گفتم که میخوام یکی از رفقایم را دست بیندازم، اما او چیزی نداشت بعدگفت که سری با برای قدیم بزن چون وقتی بانگ تجار و دهاقین و رشکست شد یکنفر یکعالم کاغذ و آشغال در آنجا انبار کرد این بود که از چند کوجه دیگرم دزدکی رد شدم تا ارل مرا ببیند، و بالاخره سیمونز پیرمرد Simmons را پیدا کردم و کلید را از او گرفتم و بالا رفتم و کاغذها را زیر و رو کردم. بالاخره یکدسته چک که مال یک بانک سنت لوئیز بود پیدا کردم. و البته مادر هم این دفعه بخصوص را انتخاب میکرد تا آنرا بدقت نگاه کند. اما چاره نبود جز اینکه با همین کار را راه بیندازم. دیگه نمیشد بیش از این وقت تلف کنم.

بمغازه برگشتم. گفتم «چند تا کاغذو جا گذاشتم. مادر میخواهد بره بانگ.» سر میز برگشتم و ترتیب چک را دادم. در حالیکه عجله بخرج میدادم بخودم میگفتم خوبه که چشمه‌اش دارند کم سو میشوند، با اون جنده کوچولوئی که نوی خانه است، آنهم زن مسیحی خودار و بوری مثل مادر. گفتم خودت بهتر از من میدانی که این وقتی بزرگ شود چه از آب درمیآید، اما خودت میدانی اگر میخواهی فقط بخاطر پدر او را در خانه‌ات نگهداری و بزرگ کنی. بعد او بگریه میفتاد و میگفت که او هم از گوشت و خون خودش است این بود که من فقط میگفتم باشد. هر جور که میل خودت است رفتار کن، اگر تو بتوانی تحمل کنی منم می توانم. نامه را دوباره مرتب کردم، سرپاکت را چسباندم و بیرون رفتم.

ارل گفت «سعی کن تامیتونی زودتر برگردی.»

گفتم «خیله خب.» به تلگرافخانه رفتم، پسرهای زرنک همه آنجا بودند.

گفتم «هیچکدوم از شما بچه‌ها هنوز میلیوتر نشده‌ین؟»

دکتر گفت «بایه همچی بازاری چه کاری از دست آدم ساخته‌است؟» گفتم «وضعش چطور؟» تو رفتم و نگاه کردم. از صبح سه پوئن پائین آمده بود. گفتم «گهون نکنم شما آدمائی باشین که از یه چیز کوچیکی مثل بازار بنبه شکست بخورین. فکر می‌کردم خیلی زرنکتر از این باشین.» دکتر گفت «زرنکی سر شو بخوره، ساعت دوازده، دوازده پوئن تنزل

کرده بود کلک من پاک کننده است.»

گفتم «دوازده پوئن؟ پس واسه چی کسی بمن خبر نداد؟ به تلفنچی گفتم چرا بمن خبر ندادین؟»

گفت «من هر گزارشی روکه برسه ثبت میکنم. دكون شرط بندی<sup>۱</sup> که وانکردم.»

گفتم «ماشالله خیلی زرنگی! گمونم با این پولی که من اینجا خرج میکنم تو باس وقت اینو بیدا کنی که به تلفنی بمن بزنی. یا شاید کمپانی لعنتی شما با اون گرگی بی همه چیز نیویورک دست بیکی کرده.»  
او چیزی نگفت. وانمود کرد که کار دارد.

گفتم «خیلی داری خودتو گم میکنی. همین روزاست که آقا واسه نون درآوردن کارم بکنن.»

دکتر گفت «توجه؟ تو که هنوز سه پوئن جلویی.»  
گفتم «آره، اکه میفروختم، بنظرم هنوز نگفته باشم که میفروشم. شماها همه کلکنون کنده شد؟»

دکتر گفت «من دودفعه گیرافنارم ولی سرموقع خودمو کنار کشیدم.»  
آی. او. اسنوپز I. O. Snopes گفت «خب من استفاده ها مو بردم. گمونم بی انصافی نباشه که گامی گذاری ضررکی کنم.»

آن هارا گذاشتم که پوئنی پنج سنت میان خودشان بخرند و بفروشند و رفتم. يك كاكاسيا پيدا كردم و دنبال اتوبيلم فرستادم و يك گوشه ایستادم و منتظر شدم. ارل را نمیدیدم که در حالیکه يك چشمش را بساعت دوخته باشد بالا و پائین خیابان را نگاه کند، چون در مغازه را از اینجا نمیدیدم بعد از تقریباً يك هفته او با آن برگشت.

گفتم «کدوم گوری بوده. اینور اونور میرفتی که سیا شلخته ها

۱ - Bucket Shop محلی است برای شرط بندی غیر قانونی روی سهام بدون آنکه در واقع سهامی خریده یا فروخته شود. چون در فارسی معادل آن نبود بجای آن دکان شرط بندی اختیار شد. م

بینت ؟

گفت «من به راس او مدم. با اون همه ارا به ای که اونجا بود مجبور بودم حسابی میدونو دور بزوم.»

هنوز هیچوقت کاکسیاهی را پیدا نکرده ام که نتواند برای هر کاری که میکند عذری بترشد که هو لای درزش نرود. اما فقط بدست یکشیاں يك انومبیل بده و ولش کن و او محال است که نخواهد بز بدهد. سوار شدم و میدان را دور زدم. از آن طرف میدان چشم به ارل خورد که میان درایستاده بود. یگراست بمطبخ رفتم و به دیلسی گفتم که ناهار را زود حاضر کند.

گفت «کوتین هنوز نیومده.»

گفتم «دخب مقصود؟ لابد رفعه دیگه میگی لاستر واسه ناهار خوردن حاضر نیست. کوتین میدونه که نوی این خونه کی غذا رو میکشن. حالا زود باش حاضرش کن.»

مادر در اطافش بود. نامه را بهش دادم. آنرا باز کرد و چک را بیرون آورد و همانطور در دستش نگهداشت. رفتم و بیل را از گوشه حیاط آوردم و يك کبریت دستش دادم. گفتم «زود باش. کارشو تموم کن. الانه که دیگه گریهات بگیره.»

کبریت را گرفت ولی آنرا نزد. همانجا نشسته بود و به چک نگاه میکرد. درست همانطور که گفته بودم.

گفت «هیچ دلم نمیخواه اینکارو بکنم، خرج کوتین رو هم بیارهای تو اضافه...» گفتم «گمونم به جوری سرکنیم. زود باش. کارو تموم کن.» اما او همانطور نشسته بود و چک را بدست گرفته بود.

گفت «این یکی مال یه بانگ دیگه است. اونای دیگه مال بانگ ایندیانا پلیس Indianapolis بودن.»

گفتم «آره، زنام حق دارن این کاروبکنن.»

گفت «چیکارو؟»

گفتم «پول تو دوتا بانگ مختلف بذارن.»

گفت «آها.» مدتی بچک نگاه کرد. گفت «خوشحالم که می بینم اون انقدر... انقدر پول داره... خدا میدونه که من کار درستی میکنم»

گفتم «زودباش، تمومش کن. تفریحو تموم کن.»

گفت «تفریح؟ وقتی من فکر میکنم -»

گفتم «فکر میکردم این ماهی دوست دلارو محض تفریح میسوزونی. زودباش دیگه، میخوای من کبریتو بزتم؟»

گفت «میتونستم خودموراضی بقبول اونا بکنم. بخاطر بچه هام. من هیچ غروری ندارم.»

گفتم «هیچوقت راضی نمیشی. میدونی که نمیشی. تکلیف این کارو یه دفه روشن کرده‌ی تموم شده، بذار روشن بمونه. میتونیم به جوری سرکنیم.»

گفت «من اختیار همه چی رو میدم دست تو، اما گاهی اوقات میترسم که مبادا با این کار شماهارو از اون چیزی که حقاً مال شماست محروم کنم. شاید برای این کار مجازات بشم. اگه تو بخوای، من غرورمو میشکنم و قبولشون میکنم.»

گفتم «بعد از اینکه پونزده سال اونارو از بین برده‌ی، فایدهش چیه که حالا شروع بکنی؟ اگه بعد از اینم این کارو بکنی چیزی از دست

نداده‌ی، اما اگه بخوای از این بیعد اونارو نقد کنی، پنجاه هزار دلار از دستت رفته.» گفتم «تا اینجاشو گذرونندهیم. مگه نیست؟ هنوز من شماهارو توی گداخونه ندیدوم.»

گفت «بله، ما باسکوم‌ها به صدقه هیچکس احتیاج نداریم. بخصوص اگه مال یکزن منحرف باشه.»

کبریت را زد و چکرا آتش زد و در بیل گذاشت و بعد پاکت را گذاشت و سوختن آنها را تماشا کرد.

گفت «ترنمیدونی چیه، شکرخدا که تو هیچوقت نخواهی فهمید که مادرت چی حس میکنه.»

گفتم «زنای مثل اون توی این دنیا زیاده.»

گفت «اما اوئا دختر من نیستن.» گفت «خودم مطرح نیستم. اگه بخاطر کوتین نبود حاضر بودم بانمام گناهاش و کاراش با کمال میل بپذیریمش. چرا که گوشت و خون خودمه.» «خب من میتوانستم بگویم که امکان اینکه کسی بتواند ضرر زیادی بکوتین بزند زیاد نیست، اما همانطور که همیشه گفته‌ام توقع من زیاد نیست اما خیلی دام میخواهد بتوانم بدون آن که دو تازن توی خانه قشقرق بپا بکنند غذایم را بخورم و خوابم را بکنم.»

گفت «بخاطر توام هست. میدونم که نسبت به اون چه حسی داری.»

گفتم «من بسهم خودم با برگشتنش مغایقتی ندارم.»

گفت «نه من در مقابل خاطرۀ پدرت مسئولم.»

گفتم «چرا، چون که وقتی هر برت بیرونش کرد پدر همش سعی

میکرد تور و راضی کنه که بذاری برگرده منزل .

گفت «تو نمی فهمی . میدونم قصد نداری کار منو مشکلتر بکنی اما

جا داره که بخاطر بچه هام رنج بکشم ، میتونم اینو تحمل کنم.»

گفتم «بنظر من با این کار یکعالمه درد سر بیخودی واسه خودت

درست میکنی.» کاغذ سوخت و تمام شد . آزار بردم و توی بخاری انداختم

گفتم «حیفم میاد که پول باین خوبی رو بسوزنم.»

گفت «خدا اون روزی را نیاره که بچه های من مجبور بشن بولی رو

که دستمزد گناهِ قبول کنن . ترجیح میدم که حتی نمش تورم توی تابوت

بینم و چنین روزی رو نبینم.»

گفتم «هر کار میلته بکن . ناهارو زود میخوریم یانه ؟ چون اگه

زود نخوریم من مجبورم برگردم . امروز سرمون حسابی شلوغه .» او بلند

شد . گفتم «یه دفعه بدیلسی گفتم . انگار منتظر کونتین یا لاستر یا کس

دیسه ، صبر کن من صدانش کنم . صبر کن.» اما اوسر پله ها رفت و صدا کرد .

دیلسی گفت «کونتین هنوز نیوهده.»

من گفتم «بسیار خب ، من دیگه باید برگردم . توی شهر میتونم یه

ساندویچ بخورم . نمی خوام ترتیب کار دیلسی رو بهم بزنم.» خوب ، این

حرف دوباره صدای مادر را در آورد و دیلسی آن پائین لنگان و غرغر کنان

پس و پیش می رفت و می گفت ،

«خیله خب ، تا بتونم غذا رو زود میکشم.»

مادر گفت «سعی من اینه که همه تون راضی باشین . سعی می کنم تا

اونجا که ممکنه زحمتی براتون پیش نیاد.»

گفتم «من که گله ای نکردم . مگه جز این که گفتم باید سرکارم



برگردم حرف دیگه ای هم زدم؟»

گفت «میدونم. میدونم که تو موقعیتی رو که اونای دیگه داشتن نداشته‌ی، مجبور بوده‌ی خودتو توی یه مغازه دهانی چال بکنی. من میخواسم تو بیسرفت کنی. میدونستم بدرت هیچوقت نمی‌فهمه که میون بچه هامون تو تنها کسی هستی که شعور نجارت داری و بعد وقتی که همه چی نفس بر آب شد، وقتی کدی عروسی کرد و هربرت .. بعد از قولی که داد...»  
گفتم «خب، شاید هربرت هم دروغ میگفت، شاید اصلاً بانگی هم نداشت. اگریم داشت گمون نمیکنم مجبور بود این همه راه تا می‌سی‌سی پی بیاد که به نفر براش پیدا کنه.»

مدنی غذا خوردیم. صدای بن را می‌شنیدم. لاسر توی مطبخ داشت بهش غذا میداد. همیشه گفته‌ام، حالا که مجبوریم یک شکم دیگر را هم سیر کنیم و مادر پول را نگیرد چرا بن را به جاکسن نفرستیم. آنجا او با آدمهائی مثل خودش خوشتر خواهد بود. گفتم خدا میداند که در این خانواده جا برای غرور کم است، اما این غرور زیادی نمی‌خواهد که آدم دوست نداشته باشد بیند که یک مرد سی ساله با یک پسر بچه سیاه توی حیاط بازی کند، بی‌الا و پائین نرده بدود و هر وقت که آنها آن بالا کلف بازی کنند مثل یک گاو نعره بکشد. گفتم اگر همان اول او را بجاکسن فرستاده بودند امروز کاروبار ما بهتر بود گفتم تو وظیفهات را نسبت باو انجام داده‌ای؛ هر چه را که از تو انتظار میرفته و خیالی بیشتر از آنچه که غالب مردم حاضرند بکنند کرده‌ای، پس چرا او را با آنجا نفرستیم و بقدر مخارج الان او از مالیاتی که میپردازیم استفاده نکنیم بعد او گفت «من بهمین زود یار رفتنی‌ام. من میدونم که فقط سربار تو هستم.» و من گفتم «انقدر

اینحرفو زده‌ی که من دارم کم کم باور می‌کنم، فقط گفتم بهتر است مطمئن باشی و نگذاری من بفهمم که رفته‌ای چون حتماً همان شب او را سوار قطار شماره هفده می‌کنم و گفتم فکر می‌کنم جائی را بلدم که کونتین راهم نگهدارند که اسمش کوچه شیر و خیابان عسل نیست. بعد او بگریه افتاد و من گفتم خیلی خوب خیلی خوب من هم مثل هر کس دیگری نسبت بقوم و خوبشایم غیرت دارم، هر چند که همیشه نمی‌دانم آنها از کجا آمده‌اند.

مدتی غذا خوردیم. مادر دیلسی را فرستاد جلوی خانه تا دوباره دنبال کونتین بگردد.

گفتم «صد دفعه گفتم اون ناهار نیاد.»

مادر گفت «میدونه که نباید اینکارو بکنه. میدونه که من اجازه نمی‌دم توی خیابونا دوره بیفته و موقع ناهار خونه نیاد. دیلسی خوب نگاه کردی؟»

گفتم «پس اجازه نده.»

گفت «من چیکار میتونم بکنم. شما همه تون منو کوچک کرده‌ین.»

همیشه.

گفتم «اگه خودتو میون نمینداختی، وادارش می‌کردم که حرف گوش کنه. آدم کردنش واسه من کار یکر روز بود.»

گفت «اگه بعهده تو می‌ذاشتم خیلی وحشیانه باهش رفتار می‌کردی.»

تو ام مثل دائی موریت زود عصبانی میشی.»

این مرا یاد نامه انداخت. آنرا در آوردم و باو دادم. گفتم «لازم

نیست بازش کنی. بانگ خبرت می‌کنه که این دفعه چقدره.»

گفت «واسه تو فرستاده.»

گفتم «عیبی نداره، بازش کن.» آن را بازکرد و خواند و بمن داد. نوشته «خواهرزاده عزیزم»

خوشحال خواهی شد از اینکه بدانی که شرایطی برای من پیش آمده است که بتوانم فرصت خوبی بچنگ بیاورم. که درباره آن بدلائلی که بعداً برایت شرح خواهم داد بجزئیات وارد نمیشوم تا فرصتی بدست بیاورم که بتوانم موضوع را برایت بطریق امن تری افشا کنم. تجارب من در کار تجارت بمن آموخته است که برای القاء مطالب محرمانه در برگزیدن واسطه‌ای که ملموس تر از کلام شفاهی باشد احتیاط کنم، و در این مورد خاص احتیاط بی‌منت‌های من باید تورا تا حدودی بر ارزش مطلب آگاه سازد، لازم بذکر نیست که من اخیراً تمام مراحل آن را بتفصیل مورد آزمایش قرار داده‌ام، و بی آنکه تردیدی بخود راه دهم بتو می‌گویم که این از آن نوع ستارگان فروزانی است که فقط يك بار در آسمان اقبال هر کس طلوع میکند، و من اکنون هدفی را که مدت‌هاست بی آنکه تزلزلی بخود راه دهم برای نیلای آن کوشیده‌ام بوضوح در برابر خود می‌بینم؛ و آن هدف عبارت از اینست که با مال اموار خود تحکیم و تثبیت کنم و بدینوسیله خاندانی را که خود افتخار دارم که یگانه باقیمانده ذکور آن هستم بمقاوم شروع خود اعاده دهم خاندانی که مادرتو آن بانوی گرامی و فرزندان او را همواره جزء آن دانسته‌ام.

اما از قضای اتفاق من اکنون آنچنانکه باید و شاید در وضعی نیستم که بتوانم از این فرصت تا حدی که ممکنست استفاده کنم، اما بجای آنکه برای اینکار خانواده را نادیده گرفته، بادیگران مطلب را در میان گذارم،

همین امروز مبلغ مختصری را که برای تکمیل سرمایه اولیه من لازم است از حساب بانك مادرت برداشت میکنم. و از لحاظ ادای تشریفات معموله، بضمیمه سند ذمه‌ای خود را که از قرار سالی هشت درصد ربح در آن منظور شده است، ارسال میدارم. لازم بذکر نیست که این صرفاً از لحاظ ادای تشریفات است تا در صورت حدوث آن تقدیر متدبر، که آدمی را همواره بازیچه دست خود دارد، مادرت تأمین داشته باشد. چون طبعاً من این مبلغ را نوعی بکار خواهم انداخت که گوئی خود مالک آن هستم، و بدین ترتیب بمادرت اجازه خواهم داد تا از این فرصت که بنا بر تحقیقات مفصل من «کاسبی پردخلی» است (اگر اجازه بکار بردن این لفظ عوامانه را بمن بدهی)، استفاده کند.

البته توجه داری که اینها مطالبی است محرمانه که بین دو تاجر مبادله میشود. ما آنچه را که کشته‌ایم خواهیم دروید. ها؟ و از آنجا که برضعف مزاج مادرت، و بر ترس او در مورد امور تجارتنی که خاص بانوان نازپرورده جنوبست و برآمدگی دل‌نشینشان برای افشاء چنین مطالبی ضمن گفتگو با این و آن، بنحوی و واقفم، پیشنهاد میکنم که این مطلب را بهیچوجه با او در میان نگذاری. اصلاً سفارش میکنم که این مطلب را با او نگویی. شاید بهتر آن باشد که در آینده این مبلغ را با مبلغ مختصر دیگری که من باو مدیونم، یکجا بیانك، اعاده دهیم و ابدأ ذکر از آن بمیان نیاوریم. بر ذمه ماست که تا آنجا که در قوه داریم در برابر خشونت‌های جهان مادی سیر بلای اوشویم.

دائی دوستدار تو

«موری. ل. باسکوم»

نامه را با نظرف میز برت کردم و گفتم «میخوای چیکارش کنی؟»

گفت «میدونم که تورا ضی نیستی من باو چیز میدم.»

گفتم «پول مال توه، اگه دلت بخواد میتونی آتیش بزنی،

بمن چه.»

مادر گفت «اون برادر خودمه. آخرین نفر خونواده باسکوهه. وقتی

ما ازدنیا بریم دیگه هیچکس از این خونواده نمیسونه.»

گفتم «حتماً به بعضیا صدمه میخوره.» گفتم «خیله خب، خيله

خب، پول خودته. هر کارش میخوای بکن، میخوای بیانك بگم

پرداخت کنه؟»

گفت «میدونم که راضی نیستی بهش بدی من میفهم که چه باری بدوش

توه. وقتی من ازدنیا برم برای تو راحت ترعیشه.»

گفتم «میتونم همین الانم راحت ترش کنم. خيله خب. دیگه اسمشم

نمیبرم. اگه میخوای تمام دیوونه خونه رو وردار بیار اینجا.»

گفت «برادر خودته. گرچه مبتلاست.»

گفتم «دقتر چه بانکتو بر میدارم، امروز چکمو میگیرم.»

گفت «شش روزه تورو منتظر نگه داشته. مطمئنی که کارو ارکساد

نشده؟ بنظر من عجیبه که به کسب و کار پردرآمد تونه حقوق مستخدمینشو

زود بده.»

گفتم «ارل کارش عیبی نداره، مثل کار بانك مطمئنه. من خودم بهش

میگم که تا پول هر ماهو جمع نکرده یم غصه حقوق منو نخوره. واسه اینکه که

گاهی اوقات دیر میشه.»

گفت «میتونم ببینم که تو سرمایه مختصری رو که من برات گذاشتم

از دست بدی . من اغاب فکر کردم که ارل تاجر خوبی نیست . میدونم که اون تورو تا اون حدی که سرمایهات اجازه میده توی کارای محرمونش وارد نمیکنه . خودم باهاش صحبت میکنم

گفتم «نه ، کارش نداشته باش ، کسب و کار مال اوئه .»

«تو هزار دلار پول توش گذاشتهی.»

گفتم «تو کارش نداشته باش . من مواظبم . من از طرف تو وکالت دارم درست میشه .»

گفت «تو نمیدونی که چقدر مایه راحتی من هستی ، توه همیشه مایه افتخار و دلخوشی من بودهی ، اما وقتی بمیل خودت پیش من اومدی و اصرار کردی حقوقو هر ماه بحساب من بذاری ، خدارو شکر کردم که اگه اون بنا بود از دستم برن ، این تو بودی که برام موندی .»

گفتم «اونام بد نبودن . بنظر من منتهای کوششی رو که میتونستن کردن .»

گفت «وقتی تو اینجووی حرف میزنی من میفهم که داری از خاطر بدرت بتلخی یاد میکنی . شاید حق داشته باشی . اما این حرف تو دل منو میشکنه .»

بلند شدم و گفتم «اگه خیال گریه داری باید اینکارو تنها بکنی ، چون من باید برگردم . دفتر چه بانگو ور میدارم .»

گفت «مبارمش .»

گفتم «بگیر بشین ، خودم ورش میدارم .» بطبقه بالا رفتم و دفتر چمرا از کشوی میزش بیرون آوردم و بشهر برگشتم . بیانک رفتم و چک و حواله پول و آن ده دلار دیگر را بحساب گذاشتم و سری هم به تلگرافخانه زدم .

يك پوئن بالاتر از مظنه اول صبح بود . سیزده پوئن ضرر کرده بودم ، همه اش بخاطر اینكه كوتئين سر ساعت دوازده آنجا آمده بود و سر آن كاغذ جنجال راه انداخته بود .

گفتم « این گزارش کی رسید؟ »

گفت « نزدیک یک ساعت پیش . »

گفتم « یک ساعت پیش؟ ما واسه چی بشماها پول میدیم . واسه گزارشای هفتگی؟ چطور توقع داریم کسی کاری بکنه؟ ممکنه بازار زیر و زبر بشه و ما خبر نشیم . »

گفت « ما توقع نداریم شما کاری بکنین . اون قانونو عوض کردن که مردم بازار پنبه رو برقصونن . »

« عجب ، نشنیده بودم . حتماً خبرشو توسط اتحادیه غربی فرستادن . »

بمغازه برگشتم . سیزده پوئن ، بیشرفم اگر با درکنم که کسی از این بدمصب سر درمیاورد ، بجز آنها ئیکه در نیویورک توی دفتر کارشان لم میدهند و ها الوهای دهاتی را که میانند و بالتماس پولشان را در جیب آنها میریزند تماشا میکنند . خب آدمی که فقط میاید سر و گوش آب میدهد معلوم میشود هیچ اعتمادی بخودش ندارد ، و من همیشه گفته ام ، اگر بناست نصیحتی نپذیری ، چه فایده دارد که بالایش پول بدهی . بعلاوه ، اینها آنجا خودشان توی گود هستند ، از هر چیزی که میشود خبر دارند . تلگراف را در جیبم حس میکردم . فقط بایستی ثابت میکردم که آنها از شرکت تلگراف برای کلاهبرداری استفاده میکنند . مثل اینکه يك دکلن شرط بندی دایر کرده باشند . آنوقت من آنقدر تأمل نمیکردم . فقط مرده شور

بیردش اگر يك شركت بزرگی و پواداری « اتحادیه غربی »  
 تواند يك گزارش بازار را سر وقت بیرون بدهد . با نصف آن سرعتی  
 که بآدم تلگراف میکنند و میگویند حساب بسته شد . اما چرا دلشان  
 برای مردم بسوزد . آنها با آن جماعت نیویورکی گاو بندی دارند . این را  
 هر کسی می فهمد .

وقتی تو رفتم ارل بساعتش نگاه کرد . اما تا مشتری نرفته بود  
 چیزی نگفت بعد گفت :

« رفتی خونه ناهار خوردی ؟ »

گفتم « بایست میرفتم پیش دندون ساز . » چون باو مربوط نیست من  
 کجا غذا میخورم اما باید تمام بعد از ظهر را در مغازه با او باشم . و بعد از  
 اینهمه مکافات که کشیده ام تازه مرتب فرزند . يك دکاندار ریغونه دهاتی  
 بیار آنوقت اگر بانصد دلار داشته باشی باید بقدر پنجاه هزار دلار غصه  
 آنرا بخوری .

گفت « باید بمن میگفتی . من توقع داشتم فوری برگردی . »  
 گفتم « هر وقت خواستی این دندونو باهات معامله میکنم و ده  
 دلارم بهت سرونه میدم . » گفتم « قرار ما یکساعت برای ناهار بود ، و  
 اگر از اینجوری که من کار میکنم خوشتر نمید میدونی که چکار میتونی  
 بکنی . »

گفت « مدت هاست میدونی . اگه واسه خاطر ما دردت نبود پیش از این این  
 کارو کرده بودم جاسن ، اون به خانزمیه که من خیلی نسبت برش همدردی  
 احساس می کنم . حیف که بعضی آدمای دیگه که میشناسم نمیتونن همچی  
 حرفی بززن . »



گفتم «خب ، پس میتونی واسه خودت نگهش داری . هر وقت ما احتیاج بهمدردی داشتیم از خیلی پیش خبرت میکنم .»  
گفت «جاسن ، من سراون کار خیلی وقته از تو حمایت کردهم .»  
من گفتم «دهه؟» و گذاشتم حرفش را دنبال کند . میخواستم پیش از آنکه جلوی زبانش را بگیرم حرفهایش را بشنوم .  
«گمان کنم من بهتر از اون میدونم که این انومبیل از کجا اومده .»

گفتم «که اینجور ، هان ؟ کی خیال داری بهمه خبر بدی که من اونو از مادرم دزدیده‌م ؟»  
گفت «من چیزی نمیگم . میدونم که از طرفش وکالت داری . و میدونم که اون هنوز خیال میکنه که اون هزار دلار جزو سرمایه‌ای این دکونه .»

گفتم «خیلی خب . چون تو اینهمه میدونی من کمی بیشترم بهت میگم : برو بیانک از شون پیرس که دوازده سال من اول هر ماه صدوشصت دلار بحساب کی میداشتم»

گفت «من چیزی نمیگم . فقط ازت میخوام که ازین بیعد به کمی بیشتر مواظب باشی.»

من دیگر چیزی نگفتم . فایده‌ای ندارد . من دریافته‌ام که وقتی کسی در یک راهی میفتد بهترین کاری که میتوانی بکنی اینست که بگذاری همانجا بماند . و وقتی کسی بسرش میزند که باید چغلی ترا برای خوبی خودت بکند ، خدا حافظ شما خوشوقتم من از آنجور وجدانها ندارم که مجبور باشم آنرا شب و روز مثل یک تولدسگ مریض پرستاری کنم . بخدا

اگر من درباره هیچ چیز آنقدر محتاط باشم که او محتاط است تا مبادا معامله‌هایش بیش از هشت درصد برایش درآمد داشته باشد. گمان میکنم فکر میکند که اگر بیشتر از هشت درصد منفعت داشته باشد طبق قانون رباخواری جایش میکنند. وقتی آدم نوبی یک همچو شهر و همچو کاسبی‌ای گیر کرده باشد دیگر چه فرصتی میتواند بدست بیاورد. من میتوانم یکسال کارش را در دست بگیرم و چنان سر و سامانی بآن بدهم که دیگر احتیاجی بکار کردن نداشته باشد، فقط آنوقت تمام پول را وقف کلیسایی جایی میکند. تنها چیزی که آن روی مرا بالا میآورد آدم رباکار است. کسی که فکر میکند هر چیزی که از آن سرد نمی‌آورد حتماً حقه بازی است و در اولین فرصتی که بچنگ میآورد اخلاقاً وظیفه خود میداند که چیزی را که گفتنش اصلاً با او مربوط نیست بشخص نائی بگوید. من همیشه گفته‌ام اگر من فکر می‌کردم که هر بار که کسی کاری میکند که من کاملاً از آن سر در نمی‌آورم کارش شایدی است، گمان میکنم در دسری نداشتم که بروم و یک چیزی را در آن کتابها پیدا کنم که آدم هیچ فایده‌ای در آن نمی‌بیند که بدود و بکسی بگوید که فکر می‌کردم باید چیزی از آن بداند، در حالیکه ممکن بود آنها خیلی بیشتر از من درباره آن بدانند و اگر هم نمیدانستند بهر جهت زیاد بمن مربوط نبود و او گفت «دقترای من برای همه بازند. هر کسی که ادعائی دارد یا خیال میکند که مادر تو نسبت باین کسب ادعائی دارد میتونه بره اون پشت نگاه بکنه و قدمش هم روی چشم».

گفتم «البته که تو نمیگی، نمیتونی وجداتو راضی کنی. فقط

میریش اون پشت و میذارای خودش بفهمه. تو خوردت نمیگی».

گفت «من نمیخوام توی کار تو دخالت کنم . میدونم که تو خیلی چیزائی رو که مثلاً کوفتین داشته نداشتی اما ما رتم زندگی نعسی داشته، و اگه بنا باشه بیاد اینجا و پرسه که تو چرا کارو ول کردی، مجبورم بهش بگم. موضوع هزار دلار نیست. خودت میدونی . موضوع اینه که اگه کسی دفترش با حقیقت جور نباشه، هیچوقت بجائی نمیره. و من بهیچکس چه بخاطر خودم و چه بخاطر کس دیگه دروغ نمیگم.»

گفتم «بسیار خب، بنظرم اون وجدان تو واسه منشیگیری از من خیلی بهتره؛ مجبور نیست سر ظهر بره خونه زاهار بخوره . فقط نذار توی اشتباهی من دخالت کنه.» چون چطور میتوانم با این فامیل لعنتی کاری را درست انجام بدهم و قتیکه مادر کوشی نمیکند که جلوی کوفتین یا هیچکدامشان را بگیرد ، مثل آن باری که او اتفاقاً دیده بود که یکی از آنها کدی را میبوسد و تمام روز بعد بالباس سیاه و تور صورت دورخانه گشت و حتی پدر نتوانست يك کلام حرف از او بیرون بکشد جز آنکه گریه میکرد و میگفت دختر کوچکم مرده است و کدی آنوقت تقریباً پانزده سال داشت و اگر بنا بود بهمین منوال پیش برود بایستی بعد از سه سال جاجیم یا احتمالاً کاغذ سمباده تنش کند. گفتم خیال میکنی من میتوانم بگذارم که او با هر دلال دوره گردی که بشهر میاید دور خیا بانها پرسه بزند و آنها هم بتازه واردین بگویند که وقتی بجفر سن رسیدید کجایکی از آن آتشی هاش را بلند کنید من زیاد غیرت ندارم بایک مطبخ کا کاسیاه که باید نانشان بدهم و باگل سر سبزی که دارالماجنین دولتی را از آن محروم کرده ایم، چطور و سعم میرسد که غیرت هم داشته باشم . گفتم خون خون حاکم ها و زئر الهاست، الحمد لله که هیچوقت شاه ورئیس جمهور توی

فامیلمان نداشتیم وگرنه حالا همه مان در جاکسن دنبال پروانه میدویدیم. من میگویم اگر مال من بود خیلی بد بود؛ اما لافل مطمئن بودم که حرامزاده است، و حالا شاید حتی خداهم درست نداند.

خلاصه کمی بعد شنیدم که دسته موزیک شروع کرد و بعد آنها کم کم روانه شدند. بلا استثناء بقصد نمایش راه افتادند سربک تسمه مال بند بیست سنتی چانه میزنند تا با نژده سنت پس انداز کنند، تا بتوانند آنرا یک مشت یانکی<sup>۱</sup> بدهند که بشهر میانند و شاید ده دلار برای این امتیاز می بردازند. رفتم پشت مغازه.

گفتم «خب. اگه مواظب نباشی اون بیج بزرگ میشه میره توی دست. و اونوقت من مجبور میشم با تبر قطعش کنم گمون میکنی اگه اون ماشینای شخم زنی رو سوار نکنی که بشه واسه شپشه های پنبه یه محصولی درست کرد اونا چی میخورن؟ علف بیابون؟»

گفت «این یاروا حسابی شیپور میزنن. میکن یه آدمی تو اون نمایش هس که میتونه با تیغه اره یه آهنکی بزنه مثل بانجو میزندش.»  
گفتم «گوش کن» گفتم «میدونی اون نمایش چقدر توی این شهر خرج میکنه؟ تقریباً ده دلار.» «ده دلاری که همین الان توی جیب باک تورپینه Buck Turpin.»

گفت «واسه چی به آقای باک ده دلار دادهن؟»  
گفتم «واسه اینکه اینجا نمایش بدن. خودت حساب خرجی رو که میکنن برس.»

---

۱ - Yankee: عنوانی بود که در ابتدا به اهالی نیوانگلند New England اطلاق میشد و بعد همه اهالی ایالات شمالی باین نام خوانده شدند.

گفت «یعنی میخوای بگی اوناده دلار میدن که اینجا نمایش بدن؟»

گفتم «همش. تو خیال میکنی چقدر...»

گفت «پنا بر خدا، میخوای بگی واسه اینکه بذارن اینجا نمایش بدن ازشون پول بگیرن؟ اگه لازم باشه من ده دلار میدم که اره زدن اون یارو رو ببینم. باین حساب گمونم فردا صب هنوز بهشون نه دلار وهفتاد وپن سنت بدهکار باشم»

وبعد يك ياتکی باصحبت کردن درباره پیشرفت کاکاسیاه سرت را میبرد اگر منم که میگویم پیشرفشان بدهید آنقدر پیشرفشان بدهید که از لویزویل Louisville به پائین، باسگ شکاری هم توانید يك کاکاسیاه پیدا کنید. چون وقتی باو گفتم که چطور آنها شنبه شب بساطشان را برمیچینند و دست کم هزار دلار پول از شهر بیرون می برند گفت «نوش جوشون. منکه وسعم میرسه بیست وپن سنت خودمو بدم»

گفتم «بیست وپنج سنت بجهتم. همش این نیست. اون ده پونزه سنتو چی میگی که باید بالای به جعبه دوستی آب نبات یا چیز دیگه بدی. این وقتی رو که همین حالا داری تلف میکنی و باون دسته موزیک گوش میدی چی میگی؟»

گفت «درسه. خب، اگه من تا شب زنده موقدم حتم بدون که اوناه

بیست وپن سنت بیشتر از شهر بیرون میرن.»

گفتم «پس تو احمقی.»

گفت «خب، اینم حرفی ندارم. اگه این جرم بود تمون حبسیای

زنجیری فقط سیانبودن.»

خب، همانوقت اتفاقاً بیلای کوچه نگاه کردم و کونین را دیدم.

در همان وقتیکه خودم را پس کشیدم و بساعتم نگاه کردم متوجه نشدم که پسری که با او بود که بود چون داشتم بساعتم نگاه میکردم. تازه دوو نیم بود، چهار و پنج دقیقه پیش از آنکه همه جز من توقع داشتند که او بیرون بیاید. این بود که وقتی از در به بیرون نگاه کردم اولین چیزی که دیدم کراوات سرخی بود که زده بود و داشتم فکر میکردم که چه رقم مردی کراوات سرخ میزند. ولی کونین دزدکی در کوچه میرفت و در رامی پائید این بود کد فکری راجع بمرکب نکردم ناگذاشتند. در این فکر بودم که آیا او انقدر کم برای من احترام قائل است که در حالیکه باوسپرده بودم که از مدرسه فرار نکند نه تنها فرار کرده بود بلکه راست از جلوی مغازه رد میشد و برایش مانعی نداشت که من بینمش فقط اونمیتوانست توی مغازه را ببیند چون آفتاب راست میان در می تابید و مثل این بود که آدم سعی کند از میان نور افکن اتومبیل چیزی را ببیند، این بود که آنجا ایستادم و او را تماشا کردم ناگذاشت. صورتش را مثل دلقکها رنگ کرده بود و موهایش چقر و بیچ و ابیچ بود و لباسی تنش بود که اگر زنی با آن آنوقت که من جوان بودم حتی در خیابان بیل و گیوسو هم بیرون میامد و پاهای پششش را آنطور لخت میکذاشت زندانیش میکردند. بس مصبها یکجوری لباس میپوشند که انگار سعی دارند هر مردی را که از خیابان میگذرد و ادا کنند دستش را دراز کند و آن بزند. و این بود که داشتم فکر میکردم که چه جور نامردی کراوات سرخ میزند که یکهو فهمیدم که او یکی از نمایش چی هاست مثل اینکه خود کونین بمن گفته باشد، خب من تحمل خیلی زیاد است؛ اگر نبود تاحالا بدجوری توی هچل افتاده بودم، این بود که وقتی آنها از سر پیچ رد شدند پائین

بریدم و دنبالشان راه افتادم. من، بی کلاه وسط بعد از ظهر مجبور باشم بخاطر نام نیک مادرم نوبی کوچه پس کوچه‌ها دنبال آنها بدم. من همیشه گفته‌ام با چنین زنی اگر این در وجودش باشد، کاری نمیشود کرد. اگر این در خونس است هیچ کاری نمیتوانی بکنی. تنها کاری که میتوانی بکنی اینست که خودت را از شرش خلاص کنی، بگذاری برود و با امثال خودش زندگی کند.

بخیا بان رقم اما آنها ناپدید شده بودند. و من بدون کلاه آنجا بدم و مثل دیوانه‌ها هم بنظر میرسیدم. طبیعی بود اگر کسی فکر میکرد که یکیشان دیوانه است و دیگری خودش را غرق کرد و آنیکی را شوهرش از خانه بیرون کرد، چه دلیلی دارد که بقیه آنها هم دیوانه نباشند. تمام مدت می‌دیدمشان که مثل یک باز مرا می‌بایندند و منتظر فرصتی بودند تا بگویند خب تعجبی ندارد، همیشه انتظار اینرا داشتم تمام خانواده دیوانه‌اند. زمین بفروشد تا اورا بهاروارد بفرستد مرتب برای دانشگاه دولتی مالیات بپردازد که من هرگز آنرا ندیدم مگر دوبار آنهم در بازی بیس بال و نگذارد درخانه اسم دخترش را ببرند تا اینکه پس از مدتی پدر حتی دیگر بشهر هم نیامد و فقط همانجا صبح تا عصر باتنگ پر از مشروب می‌نشست و من انتهای پیرهن خواب و ساقهای لختش را میدیدم و صدای جلیه‌نگ جلیه‌نگ تنگ را می‌شنیدم تا آنکه عاقبت تی‌پی مجبور میشد برایش بریزد و مادر گفت تو بخاطرۀ پدرت هیچ احترامی نمیکزاری و من گفتم نمی‌دانم چرا نمیکذارم خاطرۀ پدرم مطمئناً انقدر خوب حفظ شده که باقی بماند فقط اگر من هم دیوانه باشم خدا میداند چکارش میکنم فقط نگه کردن باب‌حالم را بهم میزند ترجیح میدهم که بنزین راجای

يك گيلاس ويسكى سربكشم ولورن بهشان بگويد ممكن است اومشروب نخورد اما اگر باور نميكنيد كه مرد است من ميتوانم راهي نشانان بدهم كه بفهميد گفت اگر يكبار با يكي از اين جنده ها گيرت بياورم ميداني چكار ميكنم گفت ميگيرمش وكتكش ميزنم گفت تاميخورد ميزنش ومن گفتم اگر مشروب نميخورم مربوط بخودم است اما هيچوقت ديده اي كه بول كم بياورم گفتم اگر بخواهي براي آنقدر آبجو ميخريم كه با آن حمام كني چون من همه جور احترامی برای يك جنده خوب درستكار قائلم چون باوضع مزاجی مادرم وشغلی كه سعی ميكنم نگهدارم اوانقدر احترام برای آنچه كه برايش انجام ميدهم قائل نباشد كه نام خودش ونام من ونام مادرم را زباززد مردم كند.

در رفته بود واز نظر ناپديد شده بود. ديد كه من ميايم وتندبكوچه ديگري پيچيد، توي كوچه پس كوچه ها بايك بازيگر كوچكي كه كراوات سرخ داشت بالا وپائين ميدويد كه همه نگاهش ميكردند وفكر ميكردند كه کدام نامردی است كه كراوات سرخ بزند. خب، بسرك با من مرتب حرف زد ومن تلگراف را گرفتم بي آنكه بدانم آنرا گرفته ام وتاوقتي داشتم رسيدش را امضاء ميكردم نفهميدم چيست، وپاكت را باز كردم بي آنكه حتى در فكرش باشم كه چيست. گمان ميكنم تمام مدت ميدانستم كه چيست. آن تنها چيز ديگري بود كه ميتوانست اتفاق بيفتد، تا مبلغ چك را در دفتر چهام وارد نكرده بودم مخصوصاً آنرا نگهداشتم.

من نمی فهمم چطور شهری باندازه نيويورك ميتواند آنقدر آدم در خودش نگهدارد كه بول ما هالوهای دهاتی را بگيرند. هر روز صبح ناشام مثل خركار كنی وپولت را برای آنها بفرستی و در عوض يك تکه



کاعد بگیری، حساب شما بمبلغ بیست دلار و شصت و دو سنت بسته شد. دست میندازند و میگذارند که کمی سود کاغذی انبار کنی و بعد بکھو نقش درمیاید! حساب شما بمبلغ بیست دلار و شصت و دو سنت بسته شد. و اگر این کافی نباشد، ماهی ده دلار به یکنفر میدهی که بهت بگوید چطور زود آنرا از دست بدهی که یا خودش هم چیزی از آن نمیداند یا با شرکت تلگراف گاو بندی دارد. خب، من دیگر کاری با آنها ندارم. برای آخرین بار مرا دوشیده اند. هراحمقی که آنقدر شعور داشته باشد که حرف يك جهود را در هیچ موردی باور نکند، میتواندست بگوید که بازار مرتب رو بترقی است. با این وضعی که طغیان آب رودخانه دارد دوباره دلنا را میگیرد و پنبه کاری را میشود دو میبرد. بگذار آب محصول يك نفر را سال بعد سال ببرد و آنها در واشنگتن روزی پنجاه هزار دلار خرج کنند تا يك لشکرا در «نیکاراگوا Nicaragua» یا يك جای دیگر نگهدارند. البته رودخانه دوباره طغیان میکند و آنوقت قیمت پنبه به بوندی سی سنت میرسد. خب من فقط میخواهم یکبار گیرشان بیاورم و پولم را پس بگیرم. من نمیخواهم استفاده سرشاری ببرم؛ فقط این قمار بازهای شهرهای کوچک دنبال چنین چیزی هستند، من فقط میخواهم پولی را که این جهودهای لعنتی با تمام آن مزخرفات دست اول تضمین شده شان از من گرفته اند پس بگیرم. بعد دیگر کاری ندارم؛ دیگر اگر پایم را بیوسند هم نمیتوانند يك پول سیاه ازم در بیاورند.

بمغازه برگشتم. تقریباً نیمساعت از سه گذشته بود. برای اینکه آدم بتواند کاری بکند وقت خیلی کم بود، اما من باین وضع عادت دارم. هیچوقت مجبور نبودم برای یاد گرفتن این بهار وارد بروم. دسته موزیک

از موزیک زدن دست کشید . همه‌شان را آن تو جمع کرده بودند و دیگر احتیاج نداشتند باد هدر بدهند . ارل گفت ، « پیدات کرد ، آره ؟ یه دقیقه پیش آورده بودش اینجا . فکر کردم برگشته‌ی جایی . »

گفتم « آره ، گرفتمش . نمی‌تونستن تموم بعدازظهر اونو نگهدارن بمن نندن . شهر خیلی کوچیکه . من باید یه دقیقه برم منزل . اگه حالتو بهتر میکنه میتونی از حقوقم کسر کنی . »  
گفت « راه بیفت برو ، حالا خودم میتونم بکار برسم . امیدوارم خبر بدی نباشه . »

گفتم « باید خودت بری تلگرافخونه و بفهمی چیه . اونا وقت دارن بهت بگن من ندارم . »  
گفت « فقط پرسیدم . مادرت میدونه که میتونه تکیه داشته باشه . »

گفتم « خیلی ممنون میشه . زیادتر از اونیکه مجبور باشم طولش نمیدم . »

گفت « کار تو با خیال راحت بکن . حالا خودم میتونم بکار برسم تو راه بیفت برو . »

اتومبیل را برداشتم و بمنزل رفتم . یکبار امروز صبح ، دو باره سرظهر و حالا دوباره با بودن این دختر و اجبار در اینکه دور شهر سگدو بزنم و مجبور باشم بآنها التماس کنم بگذارند کمی از غذائی که بولش را خودم میدهم بخورم . گاهی فکر میکنم اصلا فایده‌اش چیست که آدم کاری بکند . با سابقه‌ای که برای من وجود داشته ، باید دیوانه

باشم که ول نکنم و حالا گمانم درست وقتی بخانه برسم که بتوانم يك اتومبیل رانی حسابی بعد از يك سبد گوجه‌فرنگی یا از این چیزها بکنم و مجبور باشم بشهر برگردم در حالیکه بوی کارخانه کافور سازی میدهم فقط برای اینکه سرم روی شانه‌هایم منفجر نشود. مرتب باو میگویم که در این قرص آسپرین هیچ زهرماری جز آرد و آب برای مریضهای خیالی نیست. گفتم تو نمیدانی سردرد چیست. گفتم فکر میکنی اگر دست خودم بود خودم را خراین اتومبیل کوفتی میکردم. گفتم من بدون اتومبیل هم می‌توانم سر کنم، یاد گرفته‌ام که بدون خیلی چیزها سرکنم اما اگر تو میخواهی خودت را بخطر بیندازی و توی آن کالسکه زوار در رفته بنشینی و آن کاکاسیاه بچه سال کالسکه را ببرد عیبی ندارد گفتم چون خدا از آدمهایی مثل بن مواظبت میکند خدامیداند که باید کاری برای او بکنند اما اگر فکر میکنی که بن يك ماشین ظریف هزار دلاری را بامید يك کاکا سیاه بچه سال یا بزرگسال میگذارم، بهتر است خودت برایش یکی بخری گفتم چون تو دوست داری سوار اتومبیل بشوی و خودت هم میدانی که دوست داری.

دیلسی گفت مادرخانه است. براهرو رفتم و گوش دادم اما چیزی نشنیدم. از پله‌ها بالا رفتم اما همینکه از جلوی در اطاقش گذشتم صدایم کرد.

گفت «فقط خواستم ببینم کیه. آنقدر اینجا تنهام که هر صدائی رو می‌شنوم.»

گفتم «مجبور نیستی اینجا بمونی. اگه بخوای میتونی مثل تمام زنای دیگه صبح تا شوم ببری دیدن این و اون» آمد کنار در.

- گفت « با این عجله‌ای که ظهر وقت ناهار بخرج دادی فکر کردم مریضی . »
- گفتم « انشاءالله دفعه دیگه . چی میخوای ؟ »
- گفت « اتفاق بدی افتاده ؟ »
- گفتم « چه اتفاقی میتونه بیفته . همیشه من بعد از ظهر پیام خونه و تمام خونه زیر و زو نشه ؟ »
- گفت « کونتینو دیده‌ی ؟ »
- گفتم « مدرسه‌س . »
- گفت « ساعت سه گذشته . دست کم نیمساعت پیش شنیدم که ساعت زنگشو زد . الان باید منزل باشه . »
- گفتم « باید ؟ تا حالا کی شده پیش از غروب ببینیش ؟ »
- گفت « باید اومده باشه خونه وقتی من دختر بودم ... »
- گفتم « تو یکيو داشتی که وادارت کنه که مواظب رفتارت باشی اون نداره . . . »
- گفت « من هیچ کارش نمیتونم بکنم . خیلی سعی کردم . »
- گفتم « بدلیلی که لابد خودش میدونی نمیداری منم بکنم . پس باید راضی باشی . » باطاقم رفتم . کلید را آهسته چرخاندم و آنقدر ایستادم تا دستگیره چرخید بعد او گفت :
- « جاسن . »
- گفتم « چیه ؟ »
- « من فقط فکر کردم اتفاقی افتاده . »
- گفتم « اینجا نه . عوضی اومده‌ی . »

گفت « نمیخوام اسباب ناراحتیت بشم .  
گفتم « خوشوقتیم که اینو میشتوم . مطمئن نبودم . فکر میکردم  
شاید اشتباه کرده باشم . چیزی میخواستی ؟ »  
کمی بعد گفت « نه . نه هر چیزی ، »

بعد رفت . رفت جعبه را پائین آوردم و پول را شمردم و دوباره  
جعبه را پنهان کردم و قفل در را باز کردم و بیرون رفتم . فکر کافور  
را کردم ، اما حالا دیگر خیلی دیر می شد . فقط میتوانستم یک دور  
دیگر بروم و برگردم . مادر جلوی در اطاقش منتظر ایستاده بود .  
گفتم « چیزی از شهر میخوای ؟ »

گفت « نه . من نمیخوام توی کارای تو دخالت کنم . اما جاسن  
نمیدونم که اگه به وقت انفاقی برای تو بیفته چیکار کنم . »  
گفتم « من چیزیم نیست . فقط سرم درد میکنه . »  
گفت « کاش یکی دو تا آسپرین می خوردی . » چون که دست از  
روندن این ماشین ورنمیداری . »

گفتم « ماشین به سر درد چیکار داره ؟ چطور ماشین میتونه سر  
آدمو درد بياره ؟ . »

گفت « خودت میدونی که بنزین همیشه حال تورو بهم میزده .  
از همونوقتی که بچه بودی . دلم میخواست چند تا آسپرین  
میخوردی . »

گفتم « همینجور دلت بخواد . صدمه‌ای بهت نمیزنه . »  
سوار اتومبیل شدم و بطرف شهر براه افتادم . تازه بخیا بان پیچیده  
بودم که دیدم یک فورده مثل باد بطرفم می آید . یکهو ایستاد . صدای

سر خوردن چرخها را می‌شنیدم و اتومبیل چرخید و عقب زد و دور زد و درست همانوقت که من در این فکر بودم که چه غلطی می‌خواهند بکنند آن کراوات سرخ را دیدم . بعد صورت کونتین را شناختم که از پنجره بعقب نگاه می‌کرد . اتومبیل بداخل کوچه پیچید . دیدم که دوباره چرخید ، اما وقتی بخیا بان پشتی رسیدم دیگر داشت ناپدید می‌شد مثل باد می‌رفت .

خون بچشم آمد . وقتی آن کراوات سرخ را دیدم بعد از آن همه حرف‌ها که بکونتین زده بودم همه چیز را فراموش کردم . حتی راجع ب سرم هم فکر نکردم تا وقتی باولین دو راهی رسیدم و مجبور شدم بایستم با وجود این هی برای جاده‌ها پول خرج می‌کنیم و پول خرج می‌کنیم ، تازه بد مصب مثل اینست که آدم بخواد روی آهن کرکره‌ای شیروانی اتومبیل رانی بکند . دلم می‌خواهد بدانم چطور میشو د توقع داشت که کسی بتواند پای یک چرخ خاکروبه‌کشی هم برود . من خیلی فکر اتومبیل‌ام هستم اتومبیل من فورد نیست که خرد و خمیرش کنم . بهرجهت احتمال داشت که آنها فورد را دزدیده باشند . پس چرا غصه‌اش را بخورند . من بارها گفته‌ام خون همیشه خودش را نشان می‌دهد . اگر آدم چنین خونی در رگه‌اش داشته باشد همه کاری می‌کند . گفتم هر حقی که خیال می‌کنی از او بعدهت نست حالا دیگر منتفی شده ، گفتم از این بیعد هیچکس را جز خودت نمیتوانی ملامت کنی . چون میدانی که هر آدم عاقل جای تو بود چکار می‌کرد .

گفتم ، اگر بنا باشد من نصف وقت صاحب مرده‌ام را مفتش باشم ، افلا يك جائی می‌روم که برای اینکار بهم حقوقی بدهند .

این بود که مجبور شدم سر دو راهی توقف کنم . آنوقت یادش افتادم . مثل اینکه کسی با يك چکش توی آن بود و آن را می کوبید . گفتم من سعی کرده‌ام نگذارم که تو غصه او را بخوری ، گفتم تا آنجا که بمن مربوط است بگذار هر وقت که دلش می خواهد گورش را کم کند و برود و هر قدر هم زودتر بهتر .

گفتم بجز این دل‌لپای دوره گرد و نمایشهای نکبتی که بشهر می‌آیند چه چیز دیگری توقع داری ، چون حالا دیگر حتی این آشغال‌کله‌های شهری هم محل سگش نمی گذارند . گفتم تو نمی دانی چه خبر است ، تو آن حرف‌پاشی را که من می‌شنوم نمی‌شنوی اما حتم داشته باش که جلوی دهانشان را میگیرم . گفتم کس و کار من یکوقتی اینجا برده داشتند که شما دکان های دهاتی فسقلی داشتید وزمینی را زراعت می‌کردید که هیچ کاکا سیاهی نف رویش نمینداخت .

اگر اصلا آنرا زراعت می‌کردند . الحمدلله که خدا برای این سرزمین يك کاری کرد ؛ آدم‌پاشی که روی آن زندگی میکنند که کاری نکرده‌اند . بعد از ظهر جمعه بود ، و من از همانجا سه میل زمین را میدیدم که حتی خش هم بهش نیفتاده بود و تمام مردهائی که می توانستند کار بکنند رفته بودند شهر بآن نمایش . شاید من يك غریبه‌ای بودم که داشتم از گرسنگی می‌مردم ، و دیاری پیدا نمیشد که حتی راه شهر را از او بپرسم . و او اصرار داشت مرا وادار کند که آسپرین بخورم . گفتم وقتی نان میخورم سر میز میخورم . گفتم همیشه داری حرف اینرا میزنی که چقدر برای ما فداکاری میکنی در حالیکه می توانی با پولی که خرج این حب‌ها و شربت‌های بی پیر میکنی سالی ده تالباس نو برای

خودت بخری . من بچیزی که سردردم را خوب کند احتیاج ندارم ، من فقط فراغت بال می‌خواهم تا به هیچکدام از این چیزها احتیاج نداشته باشم اما تا وقتی که مجبور باشم روزی ده ساعت کار کنم تا نان يك مطبخ پر از کاکا سیاه را باین شیوه‌ای که عادت کرده‌اند در بیاورم و آنها را با هر کاکا سیاه دیگری که در شهرست بنمایش بفرستم ، فقط دیر کرده بود . وقتی بآنجا میرسید دیگر مطلب ، منتفی شده بود .

بعد از مدتی با تو می‌بیل‌رسید و وقتی بالاخره توی کله‌اش فرو کردم که آیا دو نفر سوار يك فورد از کنارش گذشته‌اند یا نه ، گفت بله . این بود که براه افتادم ، و وقتی بجائی رسیدم که راه ارا به رو جدا میشد چشمم بجای لاستیک افتاد . آب راسل Ab Rusell سرزمینش بود ولی من بخودم زحمت ندادم که از او بپرسم و هنوز از چشم‌انداز طولیله او بیرون نرفته بودم که چشمم بفورد افتاد . سعی کرده بودند آنرا پنهان کنند . همانقدر در این کار موفق شده بودند که کوتین در هر کار دیگری که میکرد میشد من همیشه گفته‌ام که باین موضوع زیاد اعتراض ندارم ؛ شاید تقصیر خودش نیست ، اعتراض من برای اینستکه او حتی اینقدر ملاحظه خانواده خودش را نمیکند که احتیاط کند . من هم‌اش از این میترسم که يك وقت راست وسط خیابان یا وسط میدان زیر يك ارا به بالای سرشان برسم ، مثل يك جفت سگ .

پارك كردم و پیاده شدم . و حالا مجبور بودم دور بزنم و از يك مزرعه شخم زده ، تنها مزرعه شخم زده‌ای که از وقتی از شهر بیرون آمدم دیده بودم ، بگذرم و با هر قدم انگار که کسی دنبالم راه می‌امدو بايك چماق نوی سرم میزد . مرتب فکر میکردم که وقتی از مزرعه بگذرم



دست کم يك چیز همواری هست که رویش راه بروم ، که در هر قدم بالا و پائین نیندازدم ، ولی وقتی بداخل بیشه زار رسیدم زهین پر از بته و گیاه بود و مجبور بودم پیچ زنان از میان آنها بگذرم و بعد يك نهر پر از گل سرخ وحشی رسیدم . کمی در آن راه رفتم ، اما نبوهتر و انبوهتر میشد و لابد تمام مدت ارل بمنزل تلفن میکرد و میپرسید که من کجا هستم و دوباره مادر را منقلب میکرد .

وقتی بالاخره بیرون آمدم مجبور شده بودم آنقدر دور بزنم که مجبور شدم بایستم و حساب کنم که انومبیل کجا باید باشد . میدانستم که از آن دور نیستند ، همانجاها زیر نزدیکترین بته ، این بود که برگشتم و راهم را بطرف جاده باز کردم . بعد نمیدانستم چقدر فاصله دارم این بود که مجبور میشدم بایستم و گوشر . بدهم . و آنوقت پاهایم خون زیادی مصرف نمیکرد ، و تمام آن ب سرم میرفت مثل اینکه هر دقیقه سرم میخواست منفجر بشود ، و آفتاب تا آنجا پائین میآمد که بتواند راست در چشمهایم بتابد و گوشهایم زنگ میزد بطوریکه چیزی نمیشنیدم . براهم رفتم . سعی میکردم بی سروصدا حرکت کنم ، بعد صدای سگی چیزی شنیدم و میدانستم که وقتی بویم را بشنود بناچار سروقتن میاید و محشر بپا میکند ، آنوقت همه چیز نقش بر آب میشد .

سرتاپایم پراز خار و خاشاک و آشغال شده بود . کفشم و لباسم همه جایم و بعد از قضا دور و برم را نگاه کردم و دستم را راست روی يك بته گزنه گذاشتم . تنها چیزی که از آن سر در نمی آوردم این بود که چرا گزنه بود و ماری چیزی نبود . این بود که حتی بخودم زحمت ندادم که نکانش بدهم . همانجا ایستادم تا سگ رفت بعد براهم رفتم .

حالا دیگر هیچ نمیدانستم که انومبیل کجاست . نمیتوانستم بهیچ چیز جز سرم فکر کنم ، و فقط یکجائی میایستادم و بخودم میگفتم که راستی اصلا فوردی دیدم یا نه ، و حتی زیادهم اهمیت نمی‌دادم که دیدم یا نه . من همیشه گفتمم بگذار تمام روز و تمام شب را با هر چیزی توی این شهر که شلووار پایش میکند پهن باشد ، بمن چه . من بکسی که ملاحظه‌اش برای من همینقدر است چیزی بدهکار نیستم . کسی که اینقدر پست است که آن فورد را برای ایزگم کردن آنجا می‌گذارد و مرا وادار میکند یک بعدازظهر تمام وقت تلف کنم و ارل او را آن پست ببرد و دخترها را نشانش بدهد فقط برای اینکه تقوای صاحب‌مردمش از سر این دنیا زیاد است . گفتم توی بهشت هر غلطی بخواهی میکنی ، بی‌آنکه مزاحم کسی بشوی گفتم فقط نگذار که من در آن حال‌گیریت بیاورم ، من بخاطر مادر بزرگت چشم هم میگذارم ، اما فقط بگذار یکبار اینجا توی خنهای که مادرم در آن زندگی میکند حین عمل‌گیریت بیاورم . این جوجه فکلی‌های لعنتی ، که خیال میکنند دارند اینهمه آتش میسوزانند ، یک آتش سوزاندنی بهشان نشان بدهم و بتو هم همینطور . اگر خیال میکند میتواند با خواهرزاده من توی جنگل برسه بزنده ، نشانش میدهم که آن کراوات سرخ لعنتی کلید در جهنم است .

آفتاب توی چشم‌هایم می‌تابید و خونم طوری جریان داشت که هر بار فکر میکردم الان سرم میترکد و کار را یکسره میکند ، و بته‌های خاردار بهم چنگ مینداختند ، بعد بنهر شنی رسیدم که آنها پیش از آمدن من در آن بودند و درختی را که انومبیل زیرش بود شناختم ، و

تا از نهر بیرون آمدم و با بدو گذاشتم شنیدم که اتومبیل براه افتاد. بوق زنان و سرعت راه افتاد. هی بوق میزدند، مثل آنکه بوق میگفت یاه. یا. اودهه، ناپدید میشد. درست بموقع بجاده رسیدم که ناپدید شدن آنرا ببینم.

وقتی بجائی که اتومبیل بود رسیدم، پاك از نظر ناپدید شده بودند، هنوز بوق میزدند. خب، هیچ فکر آنرا هم نکردم جز آنکه میگفتم بدو. بدو برگرد بشهر. بدو برو بمنزل و سعی کن مادر را متقاعد کنی که من هرگز ترا توی آن اتومبیل ندیدم. سعی کن بهش بقبولانی که من پسره را نمی شناسم. سعی کن بهش بقبولانی که سه متر مانده بود که من توی آن نهر گیرتان بیاورم. سعی کن بهش بقبولانی که سر با هم ایستاده بودید.

همانطور میگفت یا اودهه، یا اودهه، یا اودهه، و ضعیفتر و ضعیفتر میشد. بعد ساکت شد و من صدای گاوی را شنیدم که درطویلہ راسل ماغ میکشید. و هنوز هم فکر نمی کردم. بطرف در رفتم و باز شد و پایم را بلند کردم. در آنوقت بفکر رسید که اتومبیل کمی بیشتر از آنچه که شیب جاده راه میداد کج بود، اما نا وقتی سوار شدم و راه افتادم اصلا نفهمیدم.

خب، همانجا نشستم. داشت غروب میشد و تا شهر نزدیک پنج میل راه بود. حتی آنقدر دل نداشتند که پنجرش کنند، يك جایش را سوراخ کنند فقط باد را خالی کردند. کمی همانجا ایستادم و فکر آن مطبخ را کردم که پراز کاکا سیاه بود و یکیشان هم وقت نداشت که يك تایر را بلند کند و توی صندوق عقب بگذارد و دو تا پیچ را محکم کند. خنده دار بود چون حتی او هم نمیشد تا اینجایش را خوانده باشد

و تلمبه را عمداً برداشته باشد ، مگر آنکه شاید وقتی مردك داشته باد را خالی میکرده بفکرش رسیده . اما آنچه احتمال زیادی داشت این بود که یکنفر آنرا برداشته باشد و به بن داده باشد تا بجای هفت تیر آبی باهش بازی بکنند چون اگر او میخواست آنها تمام اتومبیل را هم برایش اوراق میکردند و دیلسی میگفت ، هیشگی بماشین تو دس نزنده میخوایم بهش دس بز نیم چیکا و من گفتم ، تویه دده سیاهی ، تو خوشبختی اینو میدونی؟ گفتم هر روزی که باشه حاضر م خودمو با تو عوض کنم چون برای اینکه آدم شعورش باین نرسه که غصه کارای يك دختر بچه جنده رو نخوره باید سفید پوست باشه .

بیاده تا پیش راسل رفتم . او تلمبه داشت . لابد این یکی بفکرشان رسیده بود . فقط هنوز باور نمیکردم که کونتین جرأت کرده باشد . هی فکر این را میکردم . نمیدانم چطور رست که من انگار یاد نمیگیرم که از زن هر کاری برمی آید . هی فکر می کردم ، بگذار مدتی فراموش کنیم که چه احساسی من نسبت بتو دارم و چه احساسی تو نسبت بمن داری : همین قدر من این طور بتو نمی زدم . هر کاری که با من میکردی باز من این طوری بتو نمی زدم . چون من همیشه گفته ام خون ، خون است و هیچ کارش نمی شود کرد . این تنها يك شوخی نیست که بفکر هر پسر بچه هشت ساله ای می رسد ، بلکه با این کار راه داده ای که يك مرده که کراوات سرخ میزند بریش دائی خودت بخندد . میانند توی شهر و همه ما را یکدسته هالوی دهاتی میخوانند و فکر میکنند اینجا خیلی برایشان کوچک است . خب نمی داند که چه درست فکر میکند . و کونتین هم همین طور . اگر او هم درین باره همین احساس را دارد ، بهتر است

راهش را بکشد برود و همه را از شرش خلاص کند .

اتومبیل را نکهداشتم و تلمبه راسل را پس دادم و بشهر رفتم .  
در يك مغازه ایستادم و يك كوكاكولا خوردم و بعد بتلگراف خانه رفتم .  
سردوازده دلار و بیست يك سنت بسته شده بود . چهل پوئن تنزل . چهل  
تا پنج دلار ؛ اگر توانستی چیزی با آن بخر و او میاید و میگوید من  
این پولو لازم دارم . لازمش دارم . و من میگویم خیلی بد است باید  
سراغ کس دیگری بروی ، من پولی ندارم ؛ سر من انقدر شلوغ بوده که  
وقت نکردهم پول در بیارم .  
فقط نگاهش کردم .

گفتم « يك خبری بهت میدم ، خشکت میزنه اگه بفهمی که  
من نسبت بیازار پنبه ذی علاقه‌م . » گفتم « هیچ بفکرتم نرسیده بود .  
رسیده بود ؟ »

او در حالی که توی کتو رامیکشت گفت « من منتهای کوششمو  
کردم بهت برسونمش . دودفعه بمغازه سرزدم ، و بخونه توئم تلفن کردم اما  
هیچکی نمیدونست کجائی . »

گفتم « چی رو برسونی ؟ » يك تلگراف بدستم داد . گفتم « این  
کی رسیده ؟ »

گفت « تقریباً ساعت سهو نیم . »

گفتم « و حالا پنج و ده دقیقه است . »

گفت « من سعی کردم تحویلش بدم . نتونستم بیدات کنم . »

گفتم « من چه تقصیر دارم ؟ » آن را باز کردم تا فقط بینم این  
بار چه جور دروغی تحویل میدهند . باید خیلی وضع گندی داشته باشند

که مجبور باشند این همه راه نامی سی سی پی بیایند که ماهی ده دلار بدزدند. تلگراف می گفت بفروش، قیمتها روبه تنزل است، بازار ثابت نیست. از گزارش دولت مضطرب نشوید.

گفتم « یک همچی بیغمومی چقدر خرج ور میداره؟ بهم گفت.

گفت « پولشو دادن.»

گفتم « خب، پس حالا انقدر باونا بدهکارم.» یک کاغذ سفید برداشتم و گفتم « خودم اینو میدونستم. این تلگرافو بحساب گیرنده بزن.» نوشتم، بخرید، قیمتها سربفلك میکشد. قیمتها را گاهگاه بالا و پائین میکنند تا چهارتا هالوی دهاتسی دیگرا که هنوز پسا بتلگرافخانه نگذاشته اند بدوشند. مضطرب نباش. گفتم « به حساب گیرند بزن.»

یک نگاه به پیغام و یک نگاه ساعت دیواری کرد و گفت «بازار

یک ساعت پیش بسته شده.»

گفتم « خب، اینم تقصیر من نیست. من اختراع نکرده‌مش؛

من به سهم کوچکی از اون خربدم باین خیال که شرکت تلگراف بهم

خبر میده که وضع بازار چیه.»

گفت « تا گزارش میرسه ما بست میکنیم.»

گفتم « آره، و توی ممفیس ده تانیه بده تانیه خیرارو روی تخته

مینویسن. امروز عصر یکدفعه شصت و هفت میلی اونجا بودم.»

او نگاهی به پیغام کرد و گفت « میخوای اینو بفرستی؟»

گفتم « هنوز رأیم عوض نشده.» آن یکی را هم نوشتم و پول

را شمردم « این یکی رم بزن ، اگه مطمئنی که میتونی کلمه بخریدرو هجی کنی . »

بمغازه برگشتم . از پائین خیابان صدای دسته موزیک را می شنیدم تحریم مشروبات الکلی خوب چیزی است . يك وقتی بود که شبه‌ها هر خانواده فقط با يك جفت کفش می‌آمد و آن يك جفت کفش هم بیای مرد خانواده بود و آنها باداره محموله‌های پستی می رفتند و بسته او را می‌گرفتند ؛ حالا همه با پای برهنه بنمایش می‌روند و تاجرها دم در مثل يك ردیف بیر چیزی که در قفس انداخته باشند می‌ایستند و گذاشتن آنها را نمایش می‌کنند . ارل گفت :

« انشاءالله چیز جدی‌ای نبود . »

گفتم « چی ؟ » او بساعتش نگاه کرد بعد بطرف در رفت و ساعت میدان نگاه کرد . گفتم « حقیقه که به ساعت به دلاری داشته باشی . اونوقت برات زیاد خرج ورنمیداره که باورکنی هر دفعه بهت دروغ میگه . »

گفت « چی ؟ »

گفتم « هیچی . امیدوارم ناراحتت نکرده باشم . »

گفت « زیاد سرمون شلوغ نبود . همه شون رفتن نمایش . عیبی نداره . »

گفتم « اگه عیبی داشته باشه میدونی چکار میتونی بکنی . »

گفت « گفتم که عیبی نداره . »

گفتم « شنیدم چی گفتی . اما اگه عیب هم داشته باشی میدونی

چکار میتونی بکنی . »

گفت « میخوای کارو ول کنی ؟ »  
 گفتم « دست من نیست . میل من مهم نیست . اما فکر نکنی که  
 با نگهداشتن من داری ازم حمایت میکنی . »  
 گفت « جاسن ، تو اگه خودت بخوای میتونی تاجر خوبی بشی . »  
 گفتم « دست کم میتونم بکار خودم برسم و بکار دیگران کاری  
 نداشته باشم . »

گفت « نمیدونم چرا میخوای منو وادار کنی که بیرونم کنم .  
 خودت میدونی که هر وقت بخوای میتونی کارو ول بکنی بدون اینکه هیچ  
 دلخوری میونمون پیش بیاد . »

گفتم « شاید واسه همینه که ول نمیکنم . تا موقعیکه کارمومیکنم  
 واسه همینم تو بهم پول میدی . » بعقب مغازه رفتم يك لیوان آب خوردم  
 و بطرف در پشتی رفتم . بالاخره جاب ماشینهای شخمزنی راسوار کرده  
 بود . هیچ سروصدائی نبود . و چیزی نگذشت که سرم کمی راحت تر  
 شد . حالا صدای آوازشان را می شنیدم ، و بعد دوباره موزیک شروع  
 بنواختن کرد . باشد . بگذار آنها هرچه ده سنتی و ربع دلاری در شهر  
 هست جمع کنند . مال پدرم که نبود . من هر چه میتوانستم کرده ام ؛  
 آدمیکه بتواند بقدر من زندگی کند و نداند چه وقت دست از کاری  
 بردارد احمق است . بخصوص چون این امر مربوط بمن نیست . اگر  
 دختر خود من بود موضوع فرق میکرد ، چون آن وقت او وقت این کار  
 را نداشت ؛ او مجبور بود کمی کار کند تا نان چندتا علیله ابله و  
 کاکسیاه را بدهد ، چون آنوقت من چطور روی این را داشتم که کسی  
 را آنجا بیاورم . من برای هرکسی یش از آن احترام قائلم که این



کار را بکنم . من مردم ، می توانم آن را تحمل کنم ، او از گوشت و خون منست و دلم می خواهد رنگ چشم آن مردی را ببینم که از زنی که دوست من باشد با بی احترامی حرف بزند ، این زن های بلانست خوب هستند که این کار را میکنند ، دلم می خواهد يك زن خوب کلیسا برورا ببینم که نصف روراستی لورن را داشته باشد ، حالا می خواهد جنسده باشد می خواهد نباشد . من همیشه گفته ام اگر بنا باشد من عروسی کنم تو مثل بالون بالا میروی و خودت هم میدانی او گفت من میخواهم تو خوشبخت باشی خانوادای برای خودت داشته باشی و خودت راد زندگی برده مانکنی ولی من بهمین زودبها رفتنی ام آن وقت تو میتوانی زن بگیری اما هیچوقت هیچ زنی را پیدا نمیکنی که لایقت باشد و من گفتم چرا میتوانم تو راست سر از گور در میآوری و خودت هم این را میدانی . گفتم نه متشکرم انقدر که باید زن دارم که مواظبت کنم اگر با کسی عروسی کنم شاید کله پوکی چیزی از آب در بیاید . گفتم تنها همین يك چیز را در خانواده مان کم داریم .

حالا دیگر خورشید در آن طرف کلیسای متدیست ها پائین رفته بود و کبوترها دور برج کلیسا پرواز میکردند و وقتی دستة موزیک ایستاد من صدای بغبغوی آنها را شنیدم . هنوز از کریسمس چهار ماه نگذشته بود ، با اینحال بهمان چاقی همیشه بودند . لابد حالا دیگر والت هال Walthall کشیش شکمی از عزای آنها در میاورد . با آن نطقهائی که او میکرد و آن طوری که تفنگ یک نفر را که از شکار بر میگشت چسبید هر کس میدید خیال میکرد که ما آدمها را با تیر می زنیم . صحبت از این میکرد که روی زمین آرامش باشد و مردم نسبت

بهم نیت خوب داشته باشند و يك گنجشك هم بزمن نیفتد اما برای او چه فرق میکند که آن‌ها چقدر چاق میشوند . او کاری ندارد که بکند؛ برای او چه فرق میکند که ساعت چند است . او مالیات نمیدهد، مجبور نیست ببیند هر سال پولی از جیبش می‌رود که ساعت‌دار الحکومه را پاك بکنند تا کار کند. مجبور بودند به یک نفر چهل و پنج دلار بدهند تا آن را پاك کند . من بیشتر از صد تا جوجه کبوتر تازه از تخم بیرون آمد روی زمین شمردم . آدم خیال میکند آن قدر شعور داشته باشند که شمر را ترك کنند . الحمد لله که علاقه‌های من بیشتر از علاقه‌های يك کبوتر نیست ، در این حرفی نیست .

دوباره دستۀ موزيك شروع کرده بود . آهنگ تند و بلندی بود مثل آنکه داشتند بساطشان را برمیچیدند . گمانم حالا دیگر راضی می‌شدند . شاید دیگر آن قدر موسیقی می‌شنیدند که در مدتی که چهارده پانزده میل تا منزل می‌رفتند و مال‌ها را در تاریکی باز میکردند و غذا می‌دادند و شیر میدوشیدند سرگرمشان کند . تنها کاری که داشتند این بود که آهنگها را با سوت بزنند و شوخیها را در طویله برای مالها بگویند ، و بعد می‌توانستند حساب کنند که با نبردن مالها بنمایش چقدر دخل کرده بودند . می‌توانستند حساب کنند که اگر کسی پنج تا بچه و هفت تا قاطر داشت يك ربع دلاری برایش آب می‌خورد که خانواده‌اش را بنمایش ببرد . درست عین همین ، ارل با دوسه تا بسته برگشت .

گفت « اینم باز ازون جنسائی که داره میره . عمو جاب کجاست ؟ »  
گفتم « گمون میکنم رفته باشه نمایش . مگه اینکته خودت

میپائیدیش که نره .»

گفت «اون هیچوقت درنمیره . من باون میتونم اعتمادکنم»  
گفتم «مقصودت بمنه ؟»

اوپطرف دررفت و درحالی که گوش میداد بیرون نگاه کرد .  
گفت «دسته موزیک خویبه . بنظر من دیگر وقتشه که بساطشونو  
ورچینن .»

گفتم «مکه اینکه بخوان شبم اون جا بمونن .» پرستوها شروع  
کرده بودند و می شنیدم که گنجشکها تازه داشتند در درخت های حیاط  
دارالحکومه ازدحام میکردند . گاهی گذاری دسته ای از آن های چرخان  
بر بالای بام بنظرم می آمدند و بعد ناپدید میشدند . بنظر من آنها هم  
همان قدر درد سر دارند که کبوترها . حتی از دست آنها آدم نمیتواند  
درحیاط دارالحکومه بنشیند . تا بخودت بیائی ، یینگ . راست روی  
کلاحت . اما یک میلیونر می خواهد که باگلوله دانه ای پنج سنت از عهدت  
زدن اینها بریاید . فقط اگر کمی زهر توی میدان می ریختند یکروزه  
از دستشان خلاص می شدند ، چون اگر تاجری تواند جلوی حشمش را  
بگیرد که دور میدان ندوند بهتر است سعی کند چیزی بغیر از جوجه  
خرید و فروش کند ، چیزیکه خوراک نخواهد ، مثل گاو آهن یا پیاز .  
و اگر یکنفر مواظب سگهایش نباشد ، یا آنها را نمی خواهد یا اصلا  
احتیاجی بسگ ندارد . من همیشه گفته ام اگر تمام کارهای شهر مثل کارهای  
دهات اداره شود ، آن وقت شهر ، شهردهانی می شود .

گفتم «اگرم بساطشونو ورچیده باشن واسه تو فایده ای نداره .  
با وضع موجود باید اسبارو بیندن و راه ییفتن که نصفه شب برس

اون جا .

گفت «خب، بهشون خوش می‌گذره، چه عیب داره گاهی وقتی به کمی خرج نمایش بکنن. برزگرائی که توی تپه زراعت می‌کنن خیلی جون میکنن تازه چیزیم گبرشون نمياد.»

گفتم «هیچ قانونی وادارشون نکرده توی تپه زراعت کنن، یا هر جای دیگه.»

گفت «اگه برزگرا نبودن من وتوکجا بودیم؟»

گفتم «من الانه خونه بودم، درازکشیده بودم. یه کیسه یخم روی سرم بود.»

گفت «تو مرتب از این سردردا داری چرا دندوناتو نمیدی خوب معاینه کنن؟ امروز صبح خوب معاینه شون کرد؟»  
گفتم «کی معاینه شون کرد؟»

«گفتی امروز صبح رفته بودی پیش دندونساز.»

گفتم «حرفی داری که من سرکار سردرد داشته باشم؟ مطلب اینه؟»  
داشتند از نمایش میامدند و از کوچه میگذشتند.

گفت «دارن میان، گمونم بهتر باشه من برم جلوی مغازه.» رفت.  
چیز عجیبی است که آدم هر دردی که داشته باشد، مردها می‌گویند دندانپایت را بده معاینه کننند و زنها میگویند زن بگیر. گرچه همیشه کسانی که در هیچ کاری موفق نشده‌اند میخواهند بآدم راه کار یاد بدهند. مثل این استاد‌های دانشگاه، يك جفت جوراب درسته از خودشان ندارند، آنوقت بآدم می‌گویند چطور ده ساله يك میلیون پول جمع كند، وزنی كه حتی نتوانسته يك شوهر گیر بياورد می‌تواند بهت بگوید كه چطور

خانواده‌ای درست کنی .

جاب پیر با ارا به برگشت . کمی طول کشید تا از پیچیدن افسارها بدور جای شلاق فارغ شد .

گفتم «خب . نمایش خوب بود ؟»

گفت «هنوز نرفتم . اما می‌تونین امشب تو اون چادر گیرم

بندازین .»

گفتم «تو بمیری نرفته‌ی . از ساعت سه تا حالا رفته‌ی بیرون . آقا

ارل برگشته بود اینجا دنبالت میکشت .»

گفت «من سرم بکارم بوده آقا ارل میدونه کجا بودم .»

گفتم «ممکنه بتونی اونو خر کنی . من چغلیتو نمیکنم .»

گفت «پس بدون اینجا فقط همون اونده که من میخوام خرش کنم .

من چیکار دارم وقت خودمو ضایع کنم به آدمیو خرکنم که عین خیالم

نیس شب به شنبه ببینمش یا نینمش . من نمیخواه تورو خرکنم تو از

سر من زیادی زرنگی . آره ، قربون .» در حالیکه پنج شش تا بسته را

توی ارا به می‌گذاشت و بدجور سرگرم بنظر میرسید گفت «تو از سر من

زیادی زرنگی . تو این شهر هیچ تنابنده‌ای نیس که زرنگیش بیای تو

برسه . تو آدمو هرچی ام زرنگ باشه همچی خر میکنی که اختیار خودشم

از دستش در میره .» سوار ارا به شد و افسار را باز کرد .

گفتم «اینی که میگگی کیه ؟»

گفت «آقای جاسن کامسنه . بدو ببینم دان Dan .»

یکی از چرخها نزدیک بود در بیاید . تماشا کردم بینم پیش از

آنکه در بیاید او از کوچه رد میشود یا نه . هر چهار چرخه‌ای را فقط

دست يك كاكاسياه بنده و كاريت نباشد. گفتم آن گاری شكسته را آدم را بهم ميزند، باوجود اين صدسال آنجا توی درشكه خانه نگهش میداری فقط برای آنكه پسره بتواند هفته‌ای يكمرتبه ناقبرستان سوارش بشود. گفتم او اولین کسی نیست که مجبور است کاری را که نمی‌خواهد بکند. اگر دست من بود و ادارش می‌کردم مثل يك مرد متمدن سوار اتومبیل بشود یا درخانه بماند. اوچه میداند کجا میرود یا باچی میرود، و ما يك درشكه و يك اسب را نگهداشته‌ایم تا او بتواند يكشنبه عصرها سوارش بشود.

درآمدن یادرنیامدن چرخ برای جاب خیلی اهمیت داشت بشرط آنكه مجبور نباشد راه زیادی را برگردد. من همیشه گفته‌ام تنها جا برای اینها توی مزرعه است، که مجبور باشند صبح تا شام کارکنند. اینها طاقت رفاه یا کار آسان را ندارند. بگذار یکیشان مدتی دورو برسفید پوستها باشد و آنوقت بندردکشتن هم نمی‌خورد. کار بجائی میرسد که می‌توانند جلوی چشم آدم سرش را کلاه بگذارند و از زیر کار دربروند، مثل روسکاس تنها اشتباهی که در تمام عمرش کرد این بود که یکروز بی احتیاطی کرد و مرد. طفره ميزند و میدزدند و زبانشان را برایت درازتر میکنند و درازتر میکنند تا یکروز مجبور میشوی باچماقی چیزی حالشان بیاوری. خب این مربوط بارل است. اما اگر من جای او بودم بیزار بودم از اینکه در این شهر کسب و کارم را يك كاكاسياه پیرمردنی تبلیغ می‌کند، باینکه ارا به که هر وقت از سریچی رد میشد آدم خیال میکرد الان خرد و خمیر می‌شود. دیگر خورشید حسابی درهوا بالارفته بود، و توی مغازه هوا داشت تاریك میشد. من بجلوی مغازه رفتم. میدان خالی بود. ارل برگشته

بود و داشت گاو صندوق را می بست و بعد ساعت میدان شروع بزنگ  
زدن کرد.

او گفت «در عقب و ببند.» من برگشتم و در را بستم و برگشتم.  
گفت «لابد امشب میری نمایش.» دیشب اون بلیطای افتخاری رو بهت  
دادم، نیست؟»

گفتم «آره. میخوای پشون بگیری؟»  
گفت «نه، نه، فقط یادم نبود بهت دادم یا نه. چرا بیخودی آدم  
حرومشون کنه؟»

در را بست و شب بخیر گفت و رفت. گنجشکها هنوز در درختها  
سرو صدا میکردند، اما در میدان بجز چند تا اتومبیل چیز دیگری نبود.  
يك فورده جلوی دراک استور بود، اما من حتی نگاهش هم نکردم. من  
میدانم هر چیزی چه وقت برایم بس است. برای من مانعی ندارد که باو  
کمک کنم، اما میدانم چه وقت دیگر برایم بس است. گمانم میشد بلاستر  
یاد بدهم که آنرا براند بعد آنها اگر میخواستند می توانستند تمام روز  
دنبالش کنند و من میتوانستم خانه بمانم و با بن بازی کنم.

داخل شدم و دوسه تا سیگار برگ خریدم. بعد فکر کردم که برای  
شگون هم شده يك پس سردرده بگیرم و ایستادم و کمی با آنها حرف زدم.  
ماک گفت «خب، کمونم امسال بولتو روی دست یانکی ها  
گذاشتهی.»

گفتم «واسه چی؟»

گفت «بسرچم قهرمانی. هیچکدوم از تیم های گروه نمیتونه  
باو تا بزنه.»

گفتم «اروای مشکشون . دخلشون اومده . خیال میکنی به نیم تا ابد میتونه انقدر شانس بیاره .»

ماک گفت «من اینو شانس نمیگم .»

گفتم «من رودست هیچ تیمی که اون یارو «Ruth» توش بازی کنه شرط بندی نمیکنم . حتی اگه بدونم که میبره .»

ماک گفت «راستی؟»

گفتم «من میتونم ده دوازده نفر تو هر گروهی اسم ببرم که از اون با ارزش ترن .»

ماک گفت «چه دشمنی ای با روث داری؟»

گفتم «هیچی . هیچ دشمنی ای باهاش ندارم . حتی دوست ندارم که بعکس نگاه کنم .» بیرون رفتم . چراغها داشتند روشن میشدن و مردم درخیا بانها بخانه میرفتند . گاهی وقتها گنجشکها تا خودشب آرام نمیشدن . شبی که چراغهای تازه را دور دارالحکومه روشن کردند آنها از خواب پریدند . تمام شب اینطرف و آنطرف پرواز میکردند و بچراغها میخورند . دوسه شب همین کار را کردند ، بعد یکروز صبح همه شان رفته بودند . آنوقت نزدیک دو ماه بعد همه شان دوباره برگشتند .

سوارشدم و بخانه رفتم . هنوز چراغی درخانه روشن نشده بود اما حتماً همه شان داشتند از پشت پنجره نگاه میکردند ، ودیلسی توی مطبخ ورمیزد . انگار که غذای خودش را مجبور بودگرم نگهدارد تا من بخانه برسم . اگر کسی حرفهای او را می شنید خیال میکرد دردنیا تنها یک شام وجود دارد ، و آن هم آن شامی است که او باید چند دقیقه ای بخاطر من نگهدارد . خب دست کم میشد من یکبار بخانه بیایم و بن و آن کاکا سیاه



را نینم که مثل يك خرس و بوزینه که در يك قفس افتاده باشند بدر باغ آویزان شده اند .

فقط بگذار نزدیک غروب بشود و او مثل گاوی که راه طویله اش را در پیش بگیرد بطرف در باغ می رود و آن آویزان میشود و سرش را تکان میدهد ، با خودش یکجوری ناله میکند . اگر مجازات این باشد که گراز بجان آدم بیندازند بفرما ، این هم گراز . اگر آنچه از بازی کردن با درهای باغ بسراو آمد بسر من آمده بوددیگر دلم نمیخواست چشم به در بیفتد . من همیشه در این فکر بوده ام که او آن پائین ، دم در ، بچه فکر میکرد ، دخترها را می پائید که از مدرسه بخانه میرفتند سعی میکرد چیزی را بخواهد که حتی یاد هم نمیتوانست بیاورد که دیگر نمیخواست و نمیتوانست بخواهد . چه فکر میکرد وقتی داشتند لباسش را میکنند و او چشمش بخودش میفتاد و مثل معمول گریه را سر میداد . اما من همیشه گفته ام هیچوقت آنها آنقدر که باید اینکار را نکردند . گفتم میدانم تو چه میخواهی ، آن چیزی را میخواهی که بسرن آوردند آنوقت آدم میشوی و اگر نمیدانی آن چیز چیست از دیلسی پیرس تا بهت بگویند .

يك چراغ در اطاق مادر روشن بود . انومیل را درگاراژ گذاشتم و بمطبخ رفتم . لاسر و بن آنجا بودند .

گفتم «دیلسی کجاست ؟ داره شام میکشه ؟»

لاسر گفت «اون بالا پیش کارولین خانومه . از وقتی کوتین خانوم اومده خونه کارشون همین بوده . نن جون اون بالا نمذاره کتک کاری کنن . آقا جاسن ، اون نمایش اومده ؟»

گفتم «آره» .  
گفت «گفتم صدای موزیک میشنم .» گفت «کاش میتونسم برم .  
فقط اگه یه ربعی داشتم میتونسم» .  
دیلسی داخل شد . گفت «اومدی ، آهان ؟ امشب چیکا داشتی  
میکردی ؟ میدونی که من چقدره کاردارم ؛ چرا سر و خ نیومدی ؟»  
گفتم «شاید رفته بودم نمایش . شام حاضره ؟»  
لاستر گفت «کاش میتونسم برم . فقط اگه یه ربعی داشتم میتونسم ؟»  
دیلسی گفت «تورو چه بنمایش . بروخونه بیکی بیشین . توام  
حالا نروبالا که دوباره سروصدای اونارو دربیاری .»  
گفتم «چه خبرشده ؟»  
«کوتنین یه دقه پیش اومد خونه گفت نوعصر تا حالا دنبالش بودی .  
اونوخ کارولین خانوم بهش پرید . چرا ولش نمکنی ؟ نمتونی باخواهرزاده  
تنی خودت بی دعوا تویه خونه سرکنی ؟»  
گفتم «من نمیتونم با اون دعوا کنم ، چون از امروز صبح تا حالا  
ندیده هس . باز میگه من چکار کرده‌مش ؟ وادارش کردم بره مدرسه ؟  
خیلی بده .»  
دیلسی گفت «خب ، تو بکار خودت برس . باون کار نداشته باش .  
من خودم بهش میرسم ، اگه تو و کارولین خانوم بنذارین . حالا برو اونجا  
دُرس بیشین تا من شومو بیارم .»  
لاستر گفت «فقط اگه یه ربعی داشتم میتونستم برم باون نمایش» .  
دیلسی گفت «اگه بالم داشتی میتونستی ببری بری آسمون . دیگه  
نمخوام یه کلمه هم حرف اون نمایشو بشنم» .

گفتم « این حرفو زدی یادم افتاده که دوتا بلیط نمایش بمن  
 دادهن .»

لاستر گفت « میخواین باهاشون برین ؟ »

گفتم « من نه . اگه ده دلارم بمن میدادن نمیرفتم .»

گفت « آفاجاسن . یکیشو بدین بمن .»

گفتم « یکیشو بهت میفروشم . چطوره ؟»

گفت « من پول ندارم .»

گفتم « چه بد . وانمود کردم که دارم بیرون میروم .»

گفت « آفاجاسن . یکیشو بدین بمن . هر دوتا شو که نمخواین .»

دیلسی گفت « دم دهنتمو بیگی . مگه نمودونی اون هیچی رو

همینجوری بکسی نمیده .»

لاستر گفت « چند میرفوشین ؟ »

گفتم « پنج سنت .»

گفت « من انقده ندارم .»

گفتم « چقدر داری ؟ »

گفت « هیچی ندارم .»

گفتم « خیلی خب .» ورفتم .

گفت « آفاجاسن .»

دیلسی گفت « چرا ساکت نمیشی . اون فقط داره سر بسرت میذاره .»

هر دوتا بلیطارو خودش لازم داره . برو جاسن اینو و لشن کن .»

گفتم « لازم مشون ندارم . سراجاق برگشتم . در حالیکه باونگام می کردم

و در اجاق را باز می کردم گفتم « او دم اینجا بسوزونمشون . اما اگه تو

میخواهی یکیشو پنج سنت بخری؟»

گفت « من انقده ندارم .»

گفتم « خیلی خب .» یکی از آنها را در اجاق انداختم .

دیلسی گفت « اوی جاسن خجالت نمی کشی؟»

لاستر گفت « آقا جاسن ، ترا خدا آقا . تا به ماه هرروز ترتیب

اون تیرارو میدم .»

گفتم « من پولشو لازم دارم . پنج سنت بده بگیرش .»

دیلسی گفت « هیس ، لاستر ، او را پس زد . گفت « یالا .

بندازش تو . یالا تمونش کن .»

گفتم « پنج سنت بده بگیرش .»

دیلسی گفت « زود باش . نداره پنج سنت . یالا . بندازش تو .»

گفتم « خیلی خب .» آنرا توی اجاق انداختم و دیلسی درش را بست .

گفت « مرد باین گندگی . بیا از مطبخ من برو بیرون .» بلاستر

گفت « هیس ، سروصدای بنجی رو را ننداز . امشب به ربعی برات از

فرونی میگیرم . اونوخ فردا شب برو . حالا - اکت شو .»

باطاق نشیمن رفتم . از طبقه بالا هیچ صدائی نمی شنیدم . روزنامه

را باز کردم . کمی بعد بن و لاستر آمدند . بن بطرف جای تیره روی

دیوار رفت که یکوقتی جای آینه بود . دستهایش را روی آن میمالید ،

آب دهنش راه افتاده بود . لاستر شروع بسیخ زدن آتش کرد .

گفتم « چکار داری میکنی ؟ امشب آتش لازم نداریم .»

گفت « میخوام اینو ساکت نیگر دارم .» گفت « عید پاک همیشه

هوا سرده .»

گفتم « فقط امروز عید پاک نیست . و لش کن . »

سیخ را سر جایش گذاشت و نازبالش را از روی صندوقی مادر برداشت و به بن داد ، و او جلوی بخاری فوز کرد و آرام شد .

من روزنامه خواندم . وقتی دیلسی نو آمد و بن و لستر را بمطبخ فرستاد و گفت که شام حاضر است مدتی بود که از طبقه بالا هیچ صدائی نمی آمد .

گفتم « خیلی خب . » او رفت بیرون . آنجا نشستم و روزنامه خواندم . کمی بعد صدای دیلسی را شنیدم . دم در ایستاده بود و توی اطاق را نگاه میکرد .

گفت « چرا نمیای بخوری ؟ »

گفتم « منتظر شام . »

گفت « روی میزه . بهت که گفتم . »

گفتم « روی میزه ؟ معذرت میخوام . نشنیدم کسی پائین بیاد . »

گفت « اونا نمیان . تو بیا بخور ، تا من بتونم یه چیزی واسه اونا

بیرم بالا . »

گفتم « مریضن ؟ دکتر گفت چه مرضیه ؟ ایشالا که آبله نیس . »

گفت « باشو بیا جاسن تا من کارمو تمون کنم . »

من در حالیکه دوباره روزنامه را بالا میاوردم گفتم « خیلی خب . »

منتظر شام . »

حسن میکردم که مرا از دم در میپاید . روزنامه خواندم .

گفت « واسه چی این بازیا رو در میاری ؟ باینی که خودت میدونی

که من چقده گرفتاری سرم ریخته »

گفتم « اگه مادر حالش بدتر از وقت ناهاره که پاشدو اومد پائین ، عیبی نداره اما تا وقتی که من نون آدمای جوونتر از خودمو میدم ، اونا مجبورن بیان سر میز غذا بخورن . » گفتم « وقتی شام حاضر شد خبرم کن . » باز روزنامه خواندم . می شنیدم که او از پلهها بالا میرفت و پاهاش را بزمین میکشید و غرغر میکرد . مثل آنکه راست رویهم بودند و با هم يك متر فاصله داشتند . صدایش را دم در اطاق مادر شنیدم ، بعد شنیدم که کوتین را صدا میزند ، طوری که انگار در قفل بود . بعد باطاق مادر برگشت و بعد مادر رفت و با کوتین حرف زد . بعد از پلهها پائین آمدند . من روزنامه خواندم .

دیلسی دم در برگشت . گفت « پاشو تا هنو فکر به بامبول دیگه نکرده‌ی بیا . امشب دیگه شورشو در آورده‌ی . »

باطاق ناهار خوری رفتم . کوتین با سر پائین افتاده نشسته بود . صورتش را دوباره رنگ کرده بود . دماغش شکل يك مفره چینی بود . بمادر گفتم « خوشحالم حالت انقدر خوبه که اومده‌ی پائین . »

گفت « سر میز اومدن که چیزی نیست ، حیف که بیشتر از این کاری ازم ساخته نیست برات بکنم . حال هر طور میخواد باشه . من خوب می فهمم که وقتی مرد تمام روز کار میسکنه دوست داره سرشام خونوادش دورش باشن . من میخوام تورا ضی باشی . فقط دلم میخواست تو و کوتین بهتر از این باهم رفتار میکردین . برای من راحت تر میشد . »

گفتم « رفتارمون با هم هیچ عیبی نداره . اگه اون خودش بخواد تمام روز توی اطاقش حبس باشه من حرفی ندارم . اما نمیتونم بینم سر

غذا اینهمه ناز و ادا باشه . میدونم که این توقعی که من از اون دارم خیلیه . اما توی خونه خودم همینم که هستم . یعنی میخواستم بگم خونه تو .

مادر گفت « مال تو . حالا دیگه آقای خونه نوئی . »

کوشین سرش را بلند نکرد . بود . من غذا را در بشقابها کشیدم و او شروع به خوردن کرد .

گفتم « خوب گوشتی گیرت اومد یا نه ؟ اگه نه به بهترشو برات پیدا کنم . »

چیزی نگفت .

گفتم « میکم ، خوب گوشتی گیرت اومد ؟ »

گفت « چی ؟ آرد . خوبه . »

گفتم « بازم برنج میخوای ؟ »

گفت « نه . »

گفتم « بذار به کمی دیگه بهت بدم . »

گفت « دیگه نمیخوام . »

گفتم « نه ، نه ، ابدأ ، بفرماین . »

مادر گفت « سردردت خوب شده ؟ »

گفتم « سردرد ؟ »

گفت « وقتی امروز بعد ازظهر اومدی خونه نرسیدم سردرد گرفته

باشی . »

گفتم « اه ، نه ، خبری ازش نشد . امروز بعد ازظهر انقدر سرمون

شلوغ بود که اصلاً یادش نیفتادم . »

مادر گفت « واسه این بود که دیر کردی ؟ » میدیدم که کوتین گوش میکرد . بهش نگاه کردم . کارد و چنگالش هنوز کار میکرد ، اما چشمهایش را دیدم که داشتند بمن نگاه میکردند ، بعد دوباره به بشقابش نگاه کرد . گفتم :

« نه ، ماشینمو نزدیک ساعت سه بیکی قرض دادم و مجبور بودم منتظرش بشم تا برگرده . » مدتی غذا خوردم .

مادر گفت « به کی ؟ »

گفتم « یکی از اون ندایش چیا بود . بنظرم شوهر خواهرش با یکی از زنای شهر با ماشین رفته بودن بیرون شهر اونم رفته بود دنبالشون . »  
کوتین کاملاً آرام نشسته بود و میجوید .

مادر گفت « تو نباید ماشینتو به اینجور آدمای قرض بدی . تو خیلی تواین کار سخاوت داری . واسه اینه که من اگه بتونم هرگز ازت ماشین نمیگیرم . »

گفتم « خودمم داشتم بهمین فکر میفتم . اما ماشینو صحیح وسالم برگردوند . »

گفت اون چیزی رو که دنبالش میگشت پیدا کرده .

مادر گفت « زنه کی بود ؟ »

گفتم « بعداً بهت میگم . دوست ندارم جلوی کوتین این حرفارو بزوم . »

کوتین دست از خوردن کشیده بود . هر چند دقیقه يك قُلپ آب می خورد ، بعد می نشست و يك بیسکویت را خرد می کرد ، سرش روی بشقاب خم شده بود .



مادر گفت «بله. کمونم زنائی که مثل من صبح تا شوم توی خونه می‌شینن خبرندارن توی این شهر چی میگذرد»  
گفتم «آره، خبرندارن.»

مادر گفت «زندگی من خیلی فرق داشته. شکر خدا که من از اینجور شرارتها بیخبرم. حتی نهی خوام که باخبر بشم. من مثل بیشتر مردم نیستم.»  
من دیگر چیزی نگفتم. کونتین در حالیه که بیسکویت را خرد میکرد نشست تا من شام را خوردم. آنوقت بی آنکه بکسی نگاه کند گفت «حالا میشه برم؟»

من گفتم «چی؟ البته که میشه. معطل ما بودی؟»

او بمن نگاه کرد. تمام بیسکویت را خرد کرده بود، اما بنظر میرسید که دستهایش هنوز دارند آنرا خرد میکنند و چشمهایش انکار که بتله افتاده بودند. بعد شروع بچویدن دهانش کرد. مثل اینکه با آنهمه سرب قرمز بایستی مسمومش کرده باشد.

گفت «مادر بزرگ. مادر بزرگ.»

گفتم «باز چیزی میخوای بخوری؟»

گفت «مادر بزرگ چرا این با من اینطوری رفتار میکنه؟ من

هیچوقت اذیتش نکردم.»

مادر گفت «من می‌خوام همه تون با هم بسازین. حالا دیگه فقط شماها باقی موندین و من خیلی دلم می‌خواد باهم بهتر بسازین.»

گفت «تقصیراونه. دست از سر من ور نمیداره منم مجبورم. اگر

نمی‌خواد من اینجا باشم چرا نمیداره برگردم پیش.»

گفتم «بسه. دیگه هیچی نگو.»

گفت «پس چرا ولم نمیکنه؟ اون - اون فقط -»  
 مادر گفت «اگه تا حالا کسی برای توجای پدر بوده این بوده. نون  
 اونه که من ونوداریم می خوریم حقیقه که از تو توقع اطاعت داشته باشه.»  
 گفت «تقصیر اونه.» ازجا پرید. «اون منو وادارمیکنه اینکارو  
 بکنم. اگه اون فقط -» با چشمهای بدام افتاده و دستهایی که بپلوش آویخته  
 بودند و تکان میخوردند بمان نگاه کرد.

گفتم «اگه من فقط چی؟»  
 گفت «هرکاری من میکنم تقصیر توئه. اگه من بدم واسه اینه که  
 مجبور بودم. تو منو وادار کردی. کاش مرده بودم. کاش همه مون مرده  
 بودیم.» بعد دوید. شنیدیم که از پله ها بالا دوید. بعد دری بهم خورد.  
 گفتم «این اولین حرف معقولیه که از دهنش دراومده.»  
 مادر گفت «امروز مدرسه نرفته.»

گفتم «از کجا میدونی. رفته بودی شهر؟»  
 گفت «همینطوری میدونم. کاش تو میتونستی کمی باهش مهربوتر  
 باشی.»

گفتم «اگه بنا باین باشه باید ترتیبی بدم که بیشتر از روزی به دفعه  
 بینمش. تو باید وادارش کنی هر وعده سر میزد بیاد. اونوقت میتونم هر دفعه  
 به تکه گوشت اضافه بهش بدم.»

گفت «تو خیلی کارای کوچیک میتونی بکنی.»  
 گفتم «مثلا وقتی تو ازم خواهش میکنی که بینم مدرسه میره یا نه  
 اعتنا نکنم.»

گفت «امروز مدرسه نرفته. من میدونم که نرفته. میگه بعد از

ظہر بایکی از پسرارفتہ بود ماشین روئی کنہ و تو دنبالش کردہ بودی.»  
 من گفتم «وقتی من تمام بعدازظہر ماشینم دست کسی دیگہ بودہ  
 چطور میتونستم، امروز مدرسہ بودہ یا نبودہ حالا دیگہ گذشتہ . اگہ  
 مجبوری غصہ اینو بخوری غصہ دوشنبہ دیگہ رو بخور.»

گفت «من میخواستم کہ تو واون باہم بسازین . اما اون تمام  
 کلہ شقی ہارو بارث بردہ . مال کوتین روہم بارث بردہ . منم اونوقت فکر  
 همینو کردم کہ گفتم باجنبہائی کہ حتماً بارث بردہ اون اسمو روش بذاریم .  
 گاہی فکر میکنم کہ این کفارہ کدی و کوتینہ کہ من باید پس بندم.»  
 گفتم «بابا بخدا تو فکرت خیلی عالیہ ، تعجب ندارہ کہ ہمیشہ  
 ناخوش بودہی.»

گفت «چی؟ من نمی فہم .»  
 گفتم «خداکنہ نفہمی . یہ زن خوب خیلی چیزارو متوجہ نمیشہ  
 کہ ہمون بہترم ہست نشہ .»

گفت «اونا ہر دو تا همینطور بودن ، وقتی من سعی میکردم  
 اصلاحشون کنم باپدرت برضد من دست بیکی میکردن . پدرت ہمیشہ  
 میگفت کہ اونا احتیاج بکنترل ندارن ، میگفت اونا میدونن پاکی و  
 صداقت جیہ ، کہ تنها چیز بست کہ آدم میتونہ امیدوار باشہ کہ یادش بدن .  
 امیدوارم حالا دیگہ راضی شدہ باشہ .»

گفتم «توین روداری کہ بہش تکیہ کنی ، خوش باش.»  
 گفتم «اونا عمداً منو بزنگیشون راہ نمیدادن . ہمیشہ فقط کدی  
 بود و کوتین . ہمیشہ برضد من توطئہ میچیدن . برضد توام همینطور ،  
 گرچہ تو خیلی کوچک بودی کہ بفہمی . اونا ہمیشہ بمن و تو مثل غریبہا

نگاه میکردن، همون کاری که بادائی موریت میکردن. من همیشه بیدرت می‌گفتم که اونا خیلی زیادی آزادی دارن، که زیادی باهم باشن. وقتی کونتین رفت مدرسه سال بعدش مجبور شدیم کدی رم بفرستیم که با اون باشه. کدی نمیتونست بیسه یکی از شما کاری بکنین که اون نتونه بکنه. اینا همه از خود پسندیش بود، خود پسندی و غرور کاذب. بعد وقتی گرفتار باش شروع شد من میدونستم که کونتین حس میکنه که اونم باید کاری بهمون بدی بکنه. ا.ا باور نمی‌کردم انقدر خودخواه باشه که - خواشتم نمیدیدم که اون «

گفتم « شاید اون میدونست که بچه دختر از آب درمیاد و طاقت تحمل یکی دیگه رونداشت «

گفت «اون میتونست جلوی کدی رو بگیره. مثلاً اینکه اون تنها کسی بود که کدی ملاحظه شومیکرد. اما بگمونت اینم به جرئی از کفار است.»  
گفتم «آره، خیلی بد شده که من جای اون نبودم. واسه تو خیلی بهتر میشد.»

گفت «تو این حرفارو میزنی که منو اذیت کنی، اما حقمه. وقتی داشتن زمینو میفروختن که کونتینو بفرستن هاروارد من بیدرت گفتم که برای توام باید چیزی بهمون اندازه فراهم کنه. بعد وقتی هربرت پیشنهاد کرد که تورو ببره توی بانک من گفتم، حالادیکه زندگی جاسن تأمینیه، ووقتی تمام مخارج روی هم تلانبار شد و من مجبور شدم اثاثیه خونه و باقی مرآمو بفروشم، فوراً برای کدی نوشتم چون گفتم که خودش میفهمه که اون و کونتین سهم خودشون و کمی از سهم جاسنم گرفتهن و حالاً بعداً اونیه که جبران اینو بکنه و گفتم او با احترام پدرش اینکار میکنه اونوقتاً

اینو باور داشتم اما من پیرزن بیچاره‌ای هستم، منو جووری بزرگ کرده بودن که معتقد بودم مردم بخاطر کسانی که از گوشت و خورشون هستن از خودشون میگذرن. تقصیر منه. نوحق داشتی که منو سرزنش کنی.»

گفتم «خیال میکنی که من برای اینکه سرپای خودم و ایسم بکمک کسی احتیاج دارم؟ چه برسه به زنی که نمیتونه بگه اسم پدر بچه‌ش چیه.»

گفت «جاسن.»

گفتم «خیلی خب. مقصودم این نبود. البته که مقصودم این نبود.»

«بعد از اونهمه درد و مشقت مگه میتونستم همچی چیزی رو باور کنم؟»

گفتم «البته که نه. مقصودم این نبود.»

گفت «امیدوارم افلا این یکی دیگه بید بختیم اضافه نشده باشه.»

گفتم «البته که نشده، شباهتش بهردوناشون انقدر زیاده که جای شك نیمونه.»

گفت «طاقت تحمل همچی چیزی رو ندارم.»

گفتم «پس دیگه فکرشو نکن. بازم شبا با بیرون رفتنش ترو غصه میده؟»

«نه. بهش فهموندم که این بنفع خودش و بعدها یکروزی بخاطر این از من تشکر میکنه. کتا باشو باخودش بییره و بعد از اونکه من درو قفل کردم مطالعه میکنه.» بعضی شبا تا ساعت یازده می‌بینم چراغش روشنه.»

گفتم «ارکجا میدونی مطالعه میکنه.»

گفت «نمیدونم تنهایی اونجا چه کار دیگه میتونه بکنه. هیچوقت چیزی نمیخواند.»

گفتم «نه، تو نمیدونی.» گفتم «خدارو شکر کن که نمیدونی.» فقط

چه فاینمای داشت که این را بلند بگویم. فقط باعث میشد بنشینند و برایم گریه کنند. شنیدم که از پله‌ها بالا رفت. بعد کوتین را صدا کرد و کوتین از پشت در گفت «چی؟» مادر گفت «شب بخیر». بعد صدای چرخیدن کلید را در قفل شنیدم و مادر با طاقش برگشت.

وقتی سیگارم را تمام کردم و بالا رفتم، چراغ هنوز روشن بود. جا کلیدی خالی را دیدم اما صدائی نمی‌شنیدم. بی‌صدا مطالعه میکرد. شاید این را در مدرسه یاد گرفته بود. بمادر شب بخیر گفتم و با طاقم رفتم و جعبه را بیرون آوردم و باز آن را شمردم. صدای آخته بزرگ امریکائی را می‌شنیدم که مثل یک کارخانه رنده کشی خرناس میکشید. یکجائی خوانده بودم که مردهارا اینطور میکنند تا صدایشان زنانه بشود، اما شاید او نمی‌دانست که چکارش کرده‌اند. گمان نمی‌کنم اوحی می‌دانست که چکار می‌خواسته بکند، یا چرا آقای برجس Bergess با دیرک پرچین او را بیرون انداخته بود و اگر او را همانوقت که زیر اثر بود بجاکن فرستاده بودند هرگز تفاوتش را نمی‌فهمید. اما اینکار ساده‌تر از آن بود که بفکر یک کامپن برسد. پیچیدگی آن نصف مقدار لازم هم نبود. برای اینکه همان کار را هم بکنیم آنقدر صبر کردیم تا او از خانه زد بیرون و در خیابان خواست دختر بچه‌ای را زمین بکوبد در حالیکه پدر دختر داشت نگاهش می‌کرد. خب من همیشه گفته‌ام، که خیلی دیر دست بکار آخته کردن شدند و خیلی زود هم دست کشیدند. من افلا دو نفر دیگر را سراغ دارم که یک چنین چیزی احتیاج داشتند، و یکیشان یک میل هم از اینجا فاصله ندارد. اما تازه گمان نمی‌کنم این کار هم زیاد فایده‌ای داشته باشد. من همیشه گفته‌ام سلیطه همیشه سلیطه است. و فقط بیست و چهار ساعت بمن مهلت

بدهید و هیچ بدجهودنیه یورکی هم راجع بجریان بازار راهنمائیم نکنند. من نمیخواهم منفعت کلانی ببرم؛ این باشد برای تو دور کشیدن قمار بازهای زرنک. من فقط دنبال فرصت مناسبی می‌گردم که بتوانم پول خودم را پس بگیرم. و وقتی این کار را کردم می‌توانند تمام جنده‌ها و دباوانه‌ها را اینجا بیاورند و دوتفر از آن‌ها می‌توانند توی رختخواب من بخوابند و یکی دیگر جای مرا سرمیز بگیرد.

هشتم آوریل، ۱۹۲۸

سرد و یخ زده روز دمید. دیوار متحرکی از نورخاکستری که از شمال شرقی می‌آمد، و بجای آنکه آهسته برطوبت بدل شود، گوئی از هم می‌گسیخت و بندرات ریز و زهرآلود تجزیه میشد، مانند غبار که وقتی دیلسی در کلبه را باز کرد و ظاهر شد، از جوانب مثل سوزن درگوش فرو میرفت. و ماده‌ای بر پوست می‌نشاند که بیش از آنکه رطوبت باشد بروغن رقیقی شباهت داشت که خوب بسته باشد. دیلسی کلاه حصیری سیاه شق ورقی روی عمامه‌اش سر گذاشته بود و رودوشی مخمل خنثی رنگی با حاشیه‌ای از خز مندرسی که معلوم نبود مال چه حیوانی است روی پیراهن ابریشمی ارغوانی رنگش بتن داشت، و با صورت پرشیار و چاله افتاده‌اش که رو به هوا گرفته بود و یک دست لاغر که کف آن مثل شکم ماهی شل بود کمی دم در ایستاد، بعد رودوشی را کنار زد و سینه پیراهنش را امتحان کرد.

پیراهن از روی شانه‌های استخوانیش بی‌اثین می‌فتاد، از روی پستان‌های افتاده‌اش رد می‌شد، بعد زوی شکمش تنگ می‌شد، و دوباره

میفتاد ، و کمی بالاتر از دامنه‌هایش پف می‌کرد ، دامن‌هایی بر نکه‌های بر شکوه و پامبرگ ، که او همچنان که بهار و روزهای گرم می‌رسید آنها را لایه بلایه از تن بیرون می‌کرد. او زمانی زن تنومندی بود ولی حالا استخوان بندیش بجا مانده بود که پوستی پلاسیده آن را شل در میان گرفته بود ، پوستی که روی شکمش که گوئی استسقا داشت دوباره تنگ می‌شد. انگار عضله و بافت شهامت یا استقامت بودند و روزها و سالها آنها را آن قدر خورده بودند که تنها استخوان بندی سرسخت بجا مانده بود که چون ویرانه بنائی یا نشانه‌ای بالای روده‌های خواب‌آلود و نفون ناپذیر بر پا بود و بالای آن صورت رمبیده‌اش بود که استخوان‌های آن گویی بیرون از گوشت قرار داشتند ، باحالتی که تسلیم و رضا ، و در عین حال سرخوردگی آمیخته بحیرت يك كودك در آن خوانده میشد بجانب روز پر شور و شربلند شده بود ، تا اینکه او برگشت و دوباره داخل خانه شد و در را بست .

زمین اطراف دراخت بود. روی آن گوئی از کف پای برهنه نسل‌ها چون نقره کهنه یا دیوارهای خانه‌های مکزیکی که با دست سفید شده‌اند ، زنگار بسته بود. کنار خانه سه درخت توت بود که تابستان‌ها روی آن سایه مینداختند ، جوانه‌های برگ‌ها که بعدها مثل کف دست پهن و بی‌دغدغه می‌شدند و طاقباز بر هوای جاندار موج می‌زدند . يك جفت زاغچه ، معلوم نبود از کجا ، پیدا شدند ، و روی تند باد چون تکه‌های پر زرق و برق کاغذ یا پارچه چرخیدند و درون درخت‌های توت جا گرفتند ، و با خشونت تاب خوردند و کج و راست شدند ، بمیان باد جیغ می‌کشیدند و باد فریادهای ناهنجارشان را بنوبت مانند تکه‌های کاغذ یا پارچه می‌درید و با خود می‌برد . بعدسه نای دیگر با آنها پیوستند و مدتی میان شاخه‌های بیچاپیچ



تاب خوردند و جیغ کشیدند . در کلبه باز شد و بار دیگر دیلسی ظاهر شد . این بار يك كلاه ماهوتی مردانه برداشت و يك پالتوی نظامی پوشیده بود ، در زیردامن های ریش که از میان آنها پیراهن چیت آیش با پف های نامنظم آو بزبان بود ، و همچنانکه از حیاط میگذشت و بطرف مطبخ از پله ها بالا میرفت دور پاهایش میلغزید .

يك لحظه بعد بیرون آمد . حالا دیگر يك چتر باز دستش بوده که آنرا جلو بمیان باد کج کرد ، و از کنار کومه هیزم گذشت و چتر باز را بزمین گذاشت . بلافاصله دست انداخت آن را فایید و مدتی آن را نگاه داشت ، و باطراف نگاه کرد . بعد آنرا بست و زمین گذاشت و يك بغل هیزم در میان بازوی خمیده اش چید و بسینه اش چسباند و چتر را برداشت و بالاخره آنرا باز کرد و سر پله ها برگشت و در حالیکه کوشش داشت تعادل هیزمها را حفظ کند بر حمت چتر را بست و آنرا بگوشه کنار در تکیه داد . هیزمها را درون جعبه پشت اجاق انداخت . بعد پالتو را در آورد و کلاهش را برداشت و يك پیش بند چرك از دیوار برداشت و جلوی بست و توی اجاق آتش درست کرد ، در حالیکه او مشغول این کار بود و سرو صدای سیخ و سه پایه را در می آورد خانم کامپسون از سر پله ها صدایش کرد .

خانم کامپسون رید شامبر ساتن سیاه ضخیمی بتن داشت که آنرا زیر چانه اش نگه داشته بود . يك کیسه آب جوش سرخ رنگ در دست دیگرش بود و سر پله های پشتی خانه ایستاده بود ، و از بالای راه پله ساکنی که بمیان تاریکی محض پائین می رفت و دوباره در جائیکه پنجره خاکستری رنگی آن را سد میکرد باز می شد در فاصله های مرتب و بکنواخت صدا می زد « دیلسی . بدون تغییر لحن یا تأکید یا شتاب صدا میزد « دیلسی ، انکار اصلا منتظر جواب نبود . « دیلسی . »

دیلسی جواب داد و از ور رفتن با جاق دست کشید، اما پیش از آنکه با آن طرف مطبخ برود خانم کامپسون دوباره او را صدا زد، و پیش از آنکه از اطاق ناهار خوردی بگذرد و نور خاکستری پنجره سرش را برجسته نشان دهد، باز دوباره .

دیلسی گفت «خیله خب، خيله خب، اومدم. تا آب جوش اومد پرش می کنم»، دامنهایش را جمع کرد، جلوی روشنائی خاکستری را یکسر گرفت و از پلهها بالا رفت. «بذارینش زمین برگردین بخواین»

خانم کامپسون گفت «سرد نمیاوردم چه خبره . دست کم يك ساعته كه من بيدارم و هیچ صدائی از مطبخ نشنیده‌م.»

دیلسی گفت «شوما بذارینش زمین برگردین بخواین» با درد و مشقت از پلهها بالا رفت، بی شکل، نفس زنان . «یه دقه دیگه آتیش درس میشه، یه دقه دیگه شم آب جوش حاضره.»

خانم کامپسون گفت «من درست يك ساعته اونجا دراز کشیده‌م، فکر کردم شاید منتظری من پیام باین آتیش و درست کنم»

دیلسی سر پلهها رسید و کیسه آب جوش را گرفت. گفت «یه دقه طول نمکشه که درسش می کنم . لاستر امروز زیاد خوابیده، تا نصب شب توی اون نمایش بوده. آتیش خودم باهاش درس کنم، حالا شوما برین بخواین که اونای دیگه و از خواب بیدار نکنین تا من درسش کنم»

خانم کامپسون گفت «اگه بذاری لاستر کارائی کنه که مانع کارای خودش بشه مجبوری جورشو خودت بکشی . جاسن اگه بشنوه خودش نمیاد . خودت میدونی که خودش نمیاد.»

دیلسی گفت «بابول جاسن که نرفته اونجا . اینش که حتمه .» از

پله‌ها پائین رفت . خانم کامیسون باطافش ؛ رگشت . وقتی دوباره نوبت  
 رختخواب رفت هنوز می‌شنید که دیلسی بانوعی کندی شدید و دردناک از  
 پله‌ها پائین می‌رود که اگر همان وقت صدای بهم خوردن درآبادارخانه آن  
 را قطع نکرده بود دیوانه‌کننده میشد .

دیلسی وارد مطبخ شد و آتش را درست کرد و دست بکار تهیه صبحانه  
 شد . وسط کار دست کشید و بکنار پنجره رفت و از آنجا نگاهی بکلبه‌اش  
 انداخت ، بعد بطرف در رفت و آن را باز کرد و بدرون هوای جاندار  
 فریاد زد .

فریاد زد «لاستر» و صورتش را از باد برگرداند و ایستاد تا گوش  
 بدهد ، «اهوی، لاستر؟» گوش داد ، بعد همینکه آماده شد تا دوباره فریاد  
 بزند لاستر سرپیچ مطبخ نمایان شد .

معصومانه گفت «بعله؟» چنان معصومانه که دیلسی لحظه‌ای بیحرکت  
 با چیزی بیش از تعجب محض باو نگاه کرد .

گفت «کجائی؟»

لاستر گفت «هیچ‌جا، نوسرداب .»

دیلسی گفت «نوسرداب چی‌کا میکنی، اونجا زیر بارون وای نسا  
 احمق .»

لاستر گفت «هیچ‌کار .» از پله‌ها بالا آمد .

دیلسی گفت «وای بحالت اگه یه بغل هیزوم دست نباشه و از این در  
 بیای تو . من اینجا هم می‌باهاس سیزوم تورومی آوردم هم آتیش تو درس می‌کردم .  
 مکه دیشب بهت نکفتم تا این جعبه پراز هیزوم نشده پا از خونه بیرون  
 نذاری؟»

لاستر گفت «کردم، پرهیز و مش کردم.»

«پس کجا رفته؟»

«نمدونم، من دس بهش نزدم.»

دیلسی گفت «خب، حالا پرش کن. بعد برو بالا به بنجی برس.»

دیلسی در راست . لاستر بطرف کومه هیزم رفت. پنج تا از زاغچه‌ها

جیغ کشان بر فراز خانه جرخیدند و دوباره درون درختهای توت فرو

رفتند. او تماشاشان کرد. سنگی برداشت و پرت کرد. گفت «هو، برگردین

برین همون درکی که ازش اومدین. هنوز دوشنبه نشده.»

کوه آسا هیزم بار خودش کرد. از بالای هیزمها نمیتوانست ببیند،

تلوتلو خوران بیای پله‌ها رسبد و از آن‌ها بالا رفت، سکندری رفت و

محکم بدرخورد. از دستش هیزم ریخت. بعد دیلسی آمد و در را برویش

باز کرد و او تا آن طرف مطبخ سکندری رفت. دیلسی داد زد «او هو،

لاستر!» ولی دیگر او هیزمها را با صدای رعد آسائی توی جعبه انداخته

بود.

گفت «هه!»

دیلسی گفت «میخوای همه خونه رو از خواب پیرونی؟» و با کف

دست پس کله‌اش زد. «حالا برو بالا ایاسای بنجی رو تنش کن.»

لاستر گفت «چشم.» بطرف در پیرونی رفت.

دیلسی گفت «کجا میری؟»

«فکر کردم بهتره خونه رو دور بزوم از در جلو برم که کارولین خانوم

و اونای دیگه رو بیدار نکم.»

دیلسی گفت «همون جور که بهت گفتم از پله‌های پشتی برو بالا ایاسای

بنجی روئش کن . یالا رایفت .

لاستر گفت «چشم.» برگشت و از در اطاق نهار خوری بیرون رفت. کمی بعد دراز نوسان ایستاد. دیلسی میخواست بیسکویت درست کند. همان طور که الک را مرتب روی تختۀ خمیری میچرخانید ، میخواند، اول پیش خودش ، چیزی که آهنگ یا شعر مخصوصی نداشت و مکرر، ماتم آلود، پرشکوه و گرفته بود ، بـرف کمرنگ آرد مرتب روی تختۀ خمیری می نشست . اجاق تازه داشت اطاق را گرم می کرد و آن را از زمزمه های آتش برمی ساخت ، و کمی بعد دیلسی آوازش را بلندتر کرد ، انگار که با افزایش حرارت بخ صدای او هم آب شده بود. و بعد خانم کامپسون دوباره از توی خانه صدایش زد. دیلسی سرش را بلند کرد، انگار که چشمهایش دیوارها و سقف را سوراخ میکند و او بیرزن را در ریدش امیر ضخیمش بر بالای پاهای می بیند که با ترتیبی ماشینی او را صدا می زند .

دیلسی گفت « یا خدا.» الک را زمین گذاشت و پائین پیش بندش را بالا آورد و دستهایش را پاك کرد و کیسه آب جوش را از روی صندلی ای که آن را رویش گذاشته بود برداشت و پیش بندش را دور دستۀ کنری که داشت کم کم بخار بیرون می داد گرفت. صدازد «یه دقه سب کنین ، آب همین الانه داغ شد .»

اما، آنچه خانم کامپسون میخواست کیسه آب جوش نبود، و دیلسی در حالیکه گردن کیسه را مثل يك مرغ مرده گرفته بود پای پلهها رفت و بیلا نگاه کرد.

گفت « مگه لاستر اون بالا پهلویش نیس ؟»

«لاستر توی خونه نیست، من الان مدتیۀ اینجا دراز کشیدم گوش

میدم بینم میادبانه ، میدونستم که دیرمیکنه اما امیدوار بودم به وقتی بیادکه نذاره بنجامین خواب جاسن و حروم کنه . جاسن همین به روزو نوی تمام هفته می‌تونه بخوابه .»

دیلسی گفت « من نمودنم اینجوری که شوما از کله سحر توی راهرو وای میسین سر همه داد میزنین چطو توقع دارین هیشکی بتونه بخوابه.» و بامشقت زیاد از پله‌ها شروع بیالارفتن کرد. « من این پسره رو نیمساعت پیش فرسامد بالا.»

خانم کامپسون ریدشامبرش را زیرچانه‌اش نگهداشته بود و او را نگاه میکرد. گفت «چکار می‌خواهی بکنی؟»

دیلسی گفت «میرم لباس بنجی رو تنش کنم، بیارمش پائین نومطبخ تا جاسن و کوتینو بیدار نکنه.»

هنوز صبحونه‌رو درست نکرده‌ی؟»

دیلسی گفت «اونم درس می‌کنم . شوما بپتره برگردین بخوابین تا لاسر بخاریتونو روشن کنه. امروز صب سرده.»

خانم کامپسون گفت «میدونم. یا هام مثل یخه. اتقدر یا هام یخ کرده بودکه از خواب پریدم.» بالا آمدن دیلسی را از پله‌ها تماشا میکرد . خیلی طول کشید. خانم کامپسون گفت «خودت میدونی که وقتی صبحونه دیرمیشه جاسن چقدر عصبانی میشه.»

دیلسی گفت «من دوتادس که بیشتر ندارم. شوما برگرد برو خواب، چون من اءرو باهاس مواظب شوام باشم.»

«اگه می‌خواهی همه کاراتو بذاری زمین که لباس بنجامینو تنش کنی بپتره من پیام پائین صبحونه رو درست کنم . خودت بپتر از من

میدونی که وقتی صبحونه دیر میشه جاسن چکار میکنه.

دبلسی گفت «اونوخ کی میخواد هشل هفکاری شومارو بخوره؟»  
درحالیکه با مشقت خودش را بالا میکشید گفت «بگین بینم . حالا  
بالا برین بخواین .» خانم کامپسون ایستاده بود و او را تماشا میکرد که  
با یکدست که بر دیوار داشت تعادش را حفظ می کرد و بادست دیگر  
دامش را نگه داشته بود و از پله ها بالا میامد.

خانم کامپسون گفت «میخوای بیدارش کنی فقط واسه اینکه  
لباسشو تنش کنی؟»

دبلسی ایستاد. يك پایش را روی پله بعدی گذاشته بود و ایستاده  
بود، دستش بر دیوار بود و نور خاکستری پنجره پشتش بود، بی شکل و  
بی حرکت ، بچشم میخورد.

گفت « پس هنو بیدار نشده؟»

خانم کامپسون گفت «وقتی من نگاه کردم هنوز نشده بود . اما  
وقت بیدار شدتش گذشته . اون هیچوقت بعد از هفت و نیم نمی خوابه ،  
میدونی که نمیخوابه .»

دبلسی چیزی نگفت. دیگر حرکتی نکرد . ولی خانم کامپسون  
گرچه چیزی جز يك توده بی شکل بی عمق از او نمی دید بازمی دانست که  
او سرش را کمی پائین آورده و همانطور که گردن کیسه خالی را گرفته  
مثل ماده گاوی زیر باران ایستاده است.

خانم کامپسون گفت «سنگینی بار روی شونه تو نیست . تو هیچ  
مسئولیتی نداری، تو میتونی بری پی کارت . تو مجبور نیستی صبح ناشوم  
فش را این وضعو تحمل کنی ، تو هیچ دینی نه بایناداری، نه بخاطره آقای

کامپسون. من می‌دونم که تو هیچوقت هیچ محبتی نسبت به جاسن نداشته‌ی.  
 هیچوقت سعی نکرده‌ی اینو مخفی کنی . «  
 دیلسی چیزی نگفت. آهسته برگشت و همانطور که دستش بدیوار  
 بود مثل بچه‌های کوچک جثه‌اش را پله پله پائین کشید . گفت «شوما  
 برین بخواین باون کار نداشته باشین، حالا دیگه اونجا نرین . من تا  
 لاسترو پیدااش کردم میرفسم بالا . حالا کاریش نداشته باشین.»

دیلسی بمطبخ برگشت و توی اجاق نگاه کرد، بعد پیش بندش را  
 روی سرش کشید پالتوش را تنش کرد در بیرونی را باز کرد و بیالا و  
 پائین حیاط نظر انداخت. هوا ریز و خشن برگوشتمی‌سائید، اما صحنه  
 از هر چیز دیگری که بجنبند خالی بود. عبوس و آهسته، انگار بملاحظه  
 سکوت، از پله‌ها پائین رفت و مطبخ را دور زد. همینکه اینکار را کرد لاستر  
 معصومانه و بسرعت از در سرداب بیرون آمد.

دیلسی ایستاد. گفت «چه خیالی داری؟»

لاستر گفت «هیچی، جاسن آقا بهم گفته بود بیسینم اون آب از کجای  
 سرداب نشد میکنه.»

دیلسی گفت «اما کی بود که بهت گفته بود این کارو بکنی؟ روز عید  
 پارسال، نیس؟»

لاستر گفت «فکر کردم تا اونا خوا بن یه نیگا بکنم.» دیلسی بطرف  
 در سرداب رفت. لاستر کنار ایستاد و او بدرون تار بکی که بوی خاک مرطوب  
 و کپک و لاستیک می‌داد دقیق شد.

دیلسی گفت «آها»، دوباره به لاستر نگاه کرد. لاستر، معصوم و  
 بی‌تظاهر، بنرمی با نگاه خیره او برخورد کرد.



«تندونم چه خیالی بستزده ، اما هرچی هست بیخود بستزده .  
 توام دیگه امروز صبح کفر منو در میاری واسه اینکه اونای دیگه در میان ،  
 آره ؟ برو بالا به بنجی برس ، میشنفی ؟»

لاستر گفت «بعله ،» بطرف پله های مطبخ رفت ، سرعت .  
 دیلسی گفت «بیبین ، تا دسم بهت میرسه یه بغل دیگه هیزوم واسم  
 بیار .»

لاستر گفت «چشم ،» روی پله ها از کنار دیلسی گذشت و بطرف کومه  
 هیزوم رفت . وقتی لحظه ای بعد دوباره درون و پشت اواتار<sup>۱</sup> چویش  
 کورونا پیدا بطرف درسکنه ری رفت ، دیلسی در را باز کرد ، او را محکم  
 گرفت و با نظرف مطبخ راهنمایی کرد .

گفت «دوباره پرتش کن توجه به ، دپرتش کن .»  
 لستر نفس زنان گفت «مجبورم ، هیچ جور دیگه نمیتونم بذارمش  
 پائین .»

دیلسی گفت «پس همونجا واسایه دقه نیگرش دار ،» چوبها را یکی  
 یکی برداشت و بار او را خالی کرد . «امرو صبحی نوجلتنت رفته ؟ نیگامن  
 فرسادت پی هیزوم اونوخ تو هیچ دقه شیش تا تیکه چوب بیشتر نیاورده ای  
 که تا امروزون خودتو خلاصی کنی . حالا میخوای ازم اجازه یگیری  
 چیکا کنی ؟ اون نمایش هنوز شهر نرفته ؟»  
 «بعله . رفته .»

دیلسی آخرین تکه چوب را نوی جعبه گذاشت . گفت «حالا بدو

۱ - در مذهب هندو اواتار avatar نزول و تجسم خدایان بر زمین  
 بصورت انسان یا حیوان است . و بمعنای جلوه و تجلی نیز میاید .-م.

براون بالا بانجی ، همونجوری که بیشتر بهت گفتم . دلم نمیخوادهیشکی  
دیگه سراون پله‌ها سرم داد بزنه تا وقتی که زنگوبزنم . میشنی ؟  
لاستر گفت « بعله ، ». از در دوطرفه بیرون رفت و ناپدید شد . دیلسی  
کمی دیگر هیزم در اجاق انداخت و سر تخته خمیر بری برگشت . کمی بعد  
دوباره شروع بخواندن کرد .

اطاق داشت گرم میشد . بزودی پوست دیلسی حالت شاداب و براقی  
پیدا کرد و دیگر شباهت بچند دقیقه پیش نداشت که دیلسی دور مطبخ  
می چرخید و مواد خام خوراکی دور خودش جمع میکرد و غذا را تنظیم  
میکرد و انگار ورقه محوی از خاکستر چوب روی پوست او و لاستر هر دو  
نشسته بود . يك ساعت قدیمی که جز وقت شب در زیر نور چراغ ، نامرئی  
بود و حتی در آنوقت هم چون فقط يك عقربه داشت اهمیت و معنائی مشكوك  
بروز میداد ، بر دیوار بالای قفسه تيك تيك میکرد ، بعد با يك صدای  
مقدمانی مثل اینکه گلویش را صاف کرده باشد ، پنج ضربه زد .

دیلسی گفت « ساعت هشته ، ». آوازش را قطع کرد . سرش رو بیلا  
کج کرد و گوش داد . اما هیچ صدائی جز صدای ساعت و آتش نبود . در  
فر را باز کرد و گاهی بظرف نان انداخت ؛ بعد در حالیکه یکنفر از پله‌ها  
پائین میامد ، دولا ، مکث کرد . صدای پاها را شنید که از اطاق باها ر خوری  
گذشتند ، بعد در دوطرفه باز شد و لاستر داخل شد . دنبالش مرد تنومندی  
بود که انگار از ماده‌ای درست شده بود که اجزاء آن با هم یا با استخوان  
بندی‌ای که آنرا سراپا نگه داشته بود تجانس نداشتند یا نمیخواستند داشته  
باشند . پوستش مرده مینمود و بی‌مو بود ؛ استسقا هم داشت و راه رفتنش  
مثل خرس‌های ترییت شده ناهنجار بود . موهایش مات و نرم بود . برس

خورده بود و صاف روی پیشانی‌اش خوابیده بود، مثل موی بچه‌هائی که عکشان را روی داگرتو تایپ گرفته باشند. چشم‌هایش شفاف بودند، برنگ آمی کمرنگ و قشنگ گل‌های گندم، دهان کلفتش باز بود و آبدهنش بیرون میریخت.

دیلسی گفت «سردشه؟» دست‌هایش را با پیشبندش زد کرد و دست او را گرفت.

لاستر گفت «اگه اونم نباشه، من سردمه، همیشه عید پاک سرده. هیشوخ ندیدم سردشه. کارولین خانم میگه اگه خوختداری کیسه آجوشو درس کنی عب نداره.»

دیلسی گفت «وای خدا»، یک صندلی بگوشه مطبخ کشید و بین چوبه هیزم و اجاق گذاشت. مرد، مطبخ و سربراه رفت و روی آن نشست. دیلسی گفت «نوی ناهار خوری رو نیکاکن ببین اون کیسرو کجا گذاشتم.» لستر کیسه را اراطاق ناهار خوری آورد و دیلسی آنرا پر کرد و باو داد. گفت «حالا تندباش ببین جاسن بیداره یا نه. بشون بگو حاضره.» لستر بیرون رفت. «بن» کنار اجاق نشست. وارفته نشسته بود و کوچکنترین حرکتی نمیکرد، بجز سرش که همانطور که او حرکت دیلسی را با نگاه خیره قشنگ و مبهمش می‌پائید، مرتب تکان می‌خورد. لستر برگشت.

(۱) - Daguerreotypy یکجور طریقه عکاسی قدیمی است که ابتدا

در سال ۱۸۳۹ رواج داشت. در این طریقه عکس را روی یک صفحه نقره

مینداختند که در اثر ید حساس شده بود و این عکس را Daguerreotype

مینامیدند.

گفت «باشده، کارواين خانوم گفٲ بذارمش روميز .» بطرف اجاق آمد و کف دستهايش را روي آتشدان گرفت گفٲ «اونم باشده، امروزيگه ميخواه با دوتا باش بزنه .»

ديلسي گفٲ «بازچي شده؟ اراوتجا بروکنار . وختي تو سراجاق واسادي من چطوميونم کار بکنم؟»

لاستر گفٲ «سردهه .»

ديلسي گفٲ «بي باهاس اون موقه که تو اون سرداب بودي فکراينو ميکردي . جاسن چشه؟»

«يگه پنجره اطافشور و بنجي شيکوندهيم .»

ديلسي گفٲ «مکه پنجره اي شيکسه؟»

لاستر گفٲ «اون همچي ميگه . ميگه من شيکشمش .»

«نوچطوميونسي ، وختي هم روزمي بندتش هم شب .»

لاستر گفٲ «ميگه با سنگ زدهم شيکشمش .»

«حالا توشيکسي؟»

لاستر گفٲ «نه .»

ديلسي گفٲ «پسر، بمن دروغ نگو.»

لاستر گفٲ «من هيشوخ نشکسم ، ازبنجي پيرس من شيکسم . من

توفخ اون پنجره نيسم .»

ديلسي همانطور که ظرف بيسکويت را از فر بيرون ميآورد گفٲ

«پس کي ميشه اونوشيکسه باشه . خودش بازي درآورده ، کوتين واز خواب

بيدارکنه .»

لاستر گفٲ «گمونم همينه . اينا آدماي خنده دارين . خوبه که من

از اونا نیسم .

دیلسی گفت «از کیا نیسی ؟ کاکا بچه بذایه چیری بت بگم ، توام  
و بدجنسی دس کمی از کامپسونا نداری . حتم داری اون پنجره رو تو  
نشکوندهی ؟»

«میخواسم بشکنمش چیکا ؟»

دیلسی گفت ، بدجنسیای دیکه تو میکنی چیکا ؟ حالا تا من میزو  
بیچینم مواظبش باش ، تا دوباره نتونه دسشو بسوزونه .

به اطاق ناهارخوری رفت ، آنها شنیدند که توی ناهارخوری این  
طرف و آن طرف میرفت ، بعد برگشت و یک بشقاب و غذا روی میز مطبخ  
گذاشت . بن او را می پائید و همانطور که آب دهانش روان بود صدای  
ضعیف و مشتاقی میکرد .

دیلسی گفت «خیله خب ، جونی . این صبونت . لاستر ، صندلیشو  
بیار .» لاستر صندلی را آورد و بن در حالیکه زنجموره میکرد و آب  
دهانش روان بود نشست . دیلسی یک پارچه دورگردش بست و دهانش  
را با گوشه آن پاک کرد . یک فاشق دست لاسترداد و گفت «ببین میتونی به  
دفعه لباسشو کثیف نکنی .»

بن ناله را قطع کرد . فاشق را که بطرف دهانش بالا میامد پائید .  
انکار که حتی اشتیاق هم در وجودش گره خورده بود و خودگرسنگی نامفهوم  
بود ، بی آنکه بداند گرسنگی است . لاستر با مهارت و انقطاع او را غذا  
میداد . گاه گاه حواسش بقدر کافی بر میگشت که فاشق را دروغی جلو  
برد و سبب شود که بن دهانش را روی هوا ببندد ، اما پیدا بود که حواس  
لاستر جای دیگر است . دست دیگرش روی پشتی صندلی قرار داشت و

روی آن سطح مرده با ظرافت و احتیاط حرکت میکرد. انگار که از خلاء مرده آهنگی بیرون میکشید که شنیده نمیشد. و یکبار حتی فراموش کرد که با قاشق سر بسر بن بگذارد و در آن حال انگشتهایش از چوب کشته آرزو پیچیده و بی صدائی در میاوردند تا اینکه در باره بن باز نمجوره بیادش انداخت.

در اطاق ناهار خوری دیلمی داشت پس و پیش میرفت. بزودی زنگ کوچک خوش صدائی را تکان داد، بعد در مطبخ لاستر صدای پای کامپسون و جاسن و صدای خود جاسن را شنید که از بله‌ها پائین میامدند و چشمه‌هایش را از زور شنیدن گرداند و سفید کرد.

جاسن گفت «البته، میدونم اوناشکوندن. البته، اینو میدونم. لابد تغییر هوا شکوندتش.»

خانم کامپسون گفت «منی فهم چطور ممکنه، اطاق تو تمام روز قفله، درست همون شکلی که میذاریش و میری شهر. هیچکدوم ما اون تو نمیریم مگه بکشنبه‌ها، که میریم نمیزش کنیم. نمیخوام تو فکر کنی که من جائی که منو نمیخوان میرم، یا اجازه میدم کسی دیگه همچی کاری بکنه.»

جاسن گفت «مگه من گفتم تو شکوندی؟»  
خانم کامپسون گفت «من نمیخوام توی اطاق تو برم. من کارای خصوصی هر کسی رو محترم میشم. من اگه کلید داشتم پامو دم اون در نمیداشتم.»

جاسن گفت «بله، میدونم که کلیدات نمیخوره. واسه همین دادم قفلو عوض کردن، چیزیکه من میخوام بدونم اینه که شیشه اون پنجره

چطور شده شکسته .

دیلسی گفت «لاسترمیکه اون اینکارو نکرده .»

جاسن گفت «من از اون نپرسیده میدونستم .» گفت «کوتین کجاست؟»

دیلسی گفت «همو اجائی که هر یه شنبه صب هس . این چن روز

آخری چی توجهت تورفته ، هان ؟»

جاسن گفت «بسیار خوب ، دیکه میخوایم این وضعو عوض کنیم .

برو بالا بهش بگو صبحونه حاضره .»

دیلسی گفت «جاسن ، کاربکارت نداشته باش . اون تمون صب های

هفته واسه صبحونه باند میشه ، اونوخ کارولین میداره یه شنبه ها واسه

خودش بخوابه . اینوخودت می دونی .»

جاسن گفت «من نمیتونم به مطبخ بر کاکاسیا نگهدارم که دست بسینه

اون وایسن ، با اینکه خیلی مایلم . برو بهش بگو بیاد پائین صبحونه

بخوره .»

دیلسی گفت «هیشکی مجبور نیست دس بسینه اون وایسه . من

صبحونه شو برات کنارفرگرم نیگرمیدارم اونوخ اون .»

جاسن گفت «شنیدی چی گفتم ؟»

دیلسی گفت «میشنفم چی میگی . وقتی تو نوبت خونو هسی من

همش دارم میشنفم . اگه کار کوتین یا مادرت نباشه ، کار لاستر وبنجیه

کلرولین خانوم ، واسه چی میداری این کاراوروبکنه ؟»

خانم کاهپسون گفت «بهتره هر کاری میگه بکنی . اون حالا آقای

خونو است . حق داره از ما بخواد که بهرفاش احترام بذاریم . من سعی

میکنم این کاروروبکنم ، اگه من بونم ، توام میتونی .»

دیلسی گفت «هیچ معنی نداره انقده بداخلاق باشه که باید کوتین و  
بیدارکنه فقط واسه اینکه هرکاری دلش میخواد کرده باشه . لابد خیال  
می کنی پنجره رو اون شیکه »

جاسن گفت «اگه بفکرش میرسید اینکارو میکرد . بروکاری برو که  
بهت گفتم بکن .»

دیلسی همانطور که بطرف پله ها میرفت گفت «اگه ام میکرد من هیچ  
مذمتش نمی کردم . اینجور که تو نمون مدتی رو که خونه هسی بهش نق  
هیزی .»

خانم کامپسون گفت « ساکت دیلسی . اینجا نه خونه توه نه خونه  
من که واسه جاسن تکلیف معین کنیم . گاهی من خیال میکنم که اون اشتباه  
میکنه . اها برای خاطر شماها سعی میکنم هرچی بگه اطاعت کنم . اگه  
من انقدر قوت داشته باشم که پیام سرهیز ، کوتینم میتونه .»

دیلسی بیرون رفت . آنها صدای پایش را میشنیدند که از پله ها بالا  
میرفت . مدتی طولانی صدای پایش را روی پله ها می شنیدند .

جاسن گفت «خدمتکارای اسمی ای داری .» برای خودش و مادرش  
غذا کشید . «هیچوقت به خدمتکاری داشته ای که قابل کشتن باشه ؟ حتماً  
پیش از اونکه من انقدر بزرگ بشم که یادم بمونه ، داشته ای .»

خانم کامپسون گفت «مجبورم باهشون راه پیام : مجبورم بکلی بهشون  
تکیه داشته باشم . مثل اینکه آدم قوی ای نیستم . کاش بودم . کاش میتونستم  
تمام کار خونرو خودم بکنم . دست کم میتونستم همین قدر بارو از روی شونه  
تو بردارم .»

جاسن گفت «اونوقت تویه خو کدونی حسابی زندگی میکردیم .»



داد زد «زود باش دیلسی.»  
 خانم کامپسون گفت «میدونم واسه اینکه امروز میذارمشون برن کلیسا  
 ملامتم می کنی.»

جاسن گفت «برن کجا؟ اون نمایش کوفتی هنوز از شهر نرفته؟»  
 خانم کامپسون گفت «کلیسا، سیاهام امروز مراسم خاصی برای عید  
 پاک دارن. دو هفته قبل من به دیلسی قول دادم که اونارم بذارم برن.»  
 جاسن گفت «معنی این حرف اینکه امروز باید حاضری بخوریم،  
 یا هم اینکه هیچی نخوریم.»

خانم کامپسون گفت «میدونم که تقصیر منه. میدونم که منو ملامت  
 میکنی.»

جاسن گفت «واسه چی؟ شوق القمر که نکرده ای، کرده ای؟»  
 صدای پای دیلسی را شنیدند که از پله آخر بالا رفت، بعد پاهای  
 کندش را بالای سر.

دیلسی گفت «کوئین.» بار اول که صدا کرد جاسن کارد و چنگالش  
 را زمین گذاشت و او و مادرش در دو طرف میز رو بروی هم، با حالتی یکسان  
 ظاهر انتظار بخود گرفتند، یکی سرد ناغلا با موهای قهوه‌ای که محکم  
 برش چسبیده بود و بدو چنگک سرسخت منتهی میشد، هر کدام در یک  
 طرف پیشانی‌ش، مثل کاریکانور پیشخدمت‌های پشت بار، و چشمهای میشی  
 با مردمک‌های دوره سیاه مثل دوتا تیله؛ دیگری سرد و کج خلق، با  
 موهای کاملاً سفید و چشمهای کیسه دار و مضطرب و چنان سیاه که گوئی تمام  
 چشم عنبیه یا مردمک بود.

دیلسی گفت «کوئین.» باشو جوئی. منتظرن تو بری صبونه

بخورن .

خانم کاهپسون گفت : « بن نمی فهمم اون شیشه چطور شیکه . طه شنی که این کار دیر روز شده؟ شاید خیلی وقته اینطوره ، با هوای گرم . لنگه بالائی پنجره که اون جور پشت سایبونه . »

جاسن گفت : « برای آخرین بار بهت گفتم که دیر روز شده . خیال نمیکنی اطافی رو که توش زندگی میکنم بشناسم ؟ خیال میکنی میتونستم یه هفته تو اطافی زندگی کنم که پنجره اش یه سوراخ داشته باشه که دست از توش رد بشه - » صدایش برید ، فرو کش کرد ، او را رها کرد تا با چشمهاییکه لحظه ای یکسره از هر چیز تهی بود خیره بمادرش نگاه کند . گوئی چشمهایش نفسشان را نگهداشته بودند . در حالیکه مادرش با چهره ای فروریخته و پر شکوه ، بی پایان ، روشن بین و درعین حال باو نگاه میکرد . همچنانکه آنها اینطور نشسته بودند دیلسی گفت :

« کونتین . جوننی منو بازی نده . بیا صبونه تو بخور جوننی ، منتظر تن . »

خانم کاهپسون گفت : « سر در نمیازم ، انگار که کسی خواسته ، باشه خونه روبزنه - » جاسن از جا پرید . صدایش از پشت بزمین خورد . خانم کاهپسون گفت : « چی - » و باو خیره شد که از جلویش دوید و از پله ها بالا پرید و بدیلسی برخورد . صورتش حالا در سایه بود ، و دیلسی گفت .

« کونتین فهر کرده . مادرت هنو درو وانکرده - » ولی جاسن از جلویش دوید و بطرف دری در آن سر راهرو رفت . صدا نزد . دستگیره را چنگ زد و امتحان کرد . بعد همانطور که دستگیره در

دستش بود و سرش کمی خم شده بود ایستاده انگار بچیزی خیلی دورتر از اطاق بعد دادی که در آن سوی در بود گوش میداد و آن را می شنید. سیمایش سیمای کسی بود که ادای گوش دادن را در میاورد تا خودش را در باره آنچه که، میشنود گول بزند. پشت سرش خانم کامپسون در حالیکه او را صدا میزد از پله ها بالا آمد. بعد دیلسی را دید و دیگر جان را صدا نکرد و در عوض شروع بصدا کردن دیلسی کرد.

دیلسی گفت « بت گفتم که هنوز مادرت درووانکرده .»

وقتی دیلسی این را گفت جاسن چرخید و بسوی او دوید ، اما صدایش آرام و عادی بود، گفت « کلید همراهه ؟ الان دستشه ، متصورم اینه که ، یا اینکه بعداً - »

خانم کامپسون از روی پله ها گفت « دیلسی .»

دیلسی گفت « چی رو ؟ چرا نمیداری - »

جاسن « کلیدو ، کلید اون اطاق ، همیشه پیششه ؟ مادر . » بعد چشمش به خانم کامپسون افتاد و از پله ها پائین رفت و باو برخورد . گفت کلیدو بده من . « مشغول بررسی جیبهای ربدشامبر سیاه کهنه ای شد که مادرش بتن داشت . خانم کامپسون مقاومت میکرد .

گفت « جاسن ، جاسن تو و دیلسی میخوانین دو باره منو مریض کسین بندازین ؟ » و در حالیکه کوشش داشت او را از خود دور کند گفت « حتی روز یکشنبه ام نمیدارین من راحت باشم ؟ »

جاسن در حالیکه او را میگشت گفت « کلید ، بدش اینجا . » برگشت و بدر نگاه کرد ، انگار که انتظار داشت در اطاق پیش از آنکه او با کلیدی که هنوز دستش نبود سراغ آن برود چهارطاق

باز شود .

خانم کامپسون در حالیکه لباسش را محکم دور خودش نگه داشته بود گفت « اوی دیلسی . »

جاسن ناگهان فریاد زد « کلید و بده من پیر خرفت . » از جیب مادرش دسته کلید بزرگ و زنگزده‌ای را با حلقه آهنی که شبیه به دسته کلید زندانبانان قرون وسطی بود بزور بیرون کشید و برگشت و در حالیکه هر دو زن دنبالش بودند در راهرو دوید .

خانم کامپسون گفت « اوی جاسن . » بعد گفت « هرگز کلیدشو پیدا نمیکنه . دیلسی میدونی که من هیچوقت کلیدمو دست کسی نمیدم . شروع بشیون کرد .

دیلسی گفت « ساکت . کسوتینو کاری نمیکنه . من نمذا م کاریش بکنه . »

خانم کامپسون گفت « اما صبح یکشنبه ، توی خونه خودم ، بعد از اینکه اینهمه جون کندم که سیحی بارشون بیارم . » گفت « جاسن بذار کلیدشو پیدا کنم . دستش را روی بازوی جاسن گذاشت . بعد با او شروع بکشمکش کرد . ولی جاسن با یک حرکت آرنجش او را بکناری زد و چرخید و لحظه‌ای با چشمهای سرد و عاصی او را نگاه کرد ، بعد دوباره بسراغ در و کلیدهای ناجور برگشت .

دیلسی گفت « ساکت . اوی جاسن . »

خانم کامپسون دوباره شیون کنان گفت « اتفاق وحشتناکی افتاده . میدونم که افتاد اوی جاسن . » اینرا گفت و دوباره او را گرفت . « حتی نمیداره کلید یکی از اطافای خونه خودمو پیدا کنم . »

دیلسی گفت « خبه ، خبه ، چه اتفاقی میتونه بیفته ؟ من اینجام .  
 نمذارم اذیتش کنه . » صدایش را بالا برد و گفت « کوتین ، ترس  
 جونى ، من اینجام . »

در یا فشار بظرف داخل باز شد . جاسن يك لحظه همانجا ایستاد  
 و باجتهاش اطاق را پنهان کرد ، بعد کنار رفت . با صدای کلفت و ملایم  
 گفت « برین نو . » آندو داخل شدند . اطاق ، اطاق يك دختر نبود .  
 اطاق هیچکس نبود و بوی ضعیف لوازم آرایش ارزان و چند چیز زنانه  
 و سایر شواهد کوششهای خام و بی ثمر که برای زنانه کردن آن بکار  
 رفته بود تنها بگمنامی آن میفزود و حالت موقتی مرده و فرار دادی  
 اطاقهای عزب خانه را بآن میداد . رختخواب بهم نخورده بود . زیرپوش  
 کثیفی از ابریشم ارزان که رنگ صورتی زننده‌ای داشت کف اطاق  
 افتاده بود ؛ از کشوی نیمه باز میز تحریر يك لنگه جورابزنانه آویزان  
 بود . پنجره باز بود . در بیرون آن يك درخت گلابی چسبیده به  
 عمارت روئیده بود . درخت پسر از شکوفه بود و شاخدهای آن بخانه  
 کشیده میشد و خش خش میکرد ، و هوای جاندار از پنجره بدرون میراند  
 و بوی مهجور شکوفه‌ها را همراه میآورد .

دیلسی گفت « بیا ، بهتون نگفتم کوتین باکیش نیس ؟ »  
 خانم گاه‌پسون گفت « باکیش نیست ؟ » دیلسی دنبال او توی اطاق  
 رفت و او را لمس کرد .

« حالا شوما بیا بخواب . ده دقیقه دیگه من پیداش میکنم . »  
 خانم گاه‌پسون او را پس زد . گفت « یسارداشتو بیداکن . کوتینم  
 وقتی اینکارو کرد به یادداشت گذاشت . »

دیلسی گفت «خیلی خب . پیداش میکنم . حالا شوما بیا برو نو  
اطاقت .»

خانم کامپسون گفت «از همون دقیقه‌ای که اسمشو کونتین گذاشته‌ن  
میدونستم اینطور میشه .» سرمیز تحریر رفت و شروع به بهم ریختن اشیاء  
کرد - شیشه‌های عطر ، یک قوطی بودر ، یک مداد جویده ، یک قیچی با  
یک تیغه شکسته که روی یک شال گردن رفوشده که گرد بودر رویش  
نشسته بود و لکده‌های ماتیک آن بود قرار داشت . گفت «یادداشتوپیدا کن .»  
دیلسی گفت «پیدا میکنم . شوما بیا برو . من وجاسن پیداش میکنیم .  
شوما بیا برو و اطاعت .»

خانم کامپسون گفت «جاسن . جاسن کجاست ؟» بطرف در رفت .  
دیلسی ثانوی راهرو کناردری دیگر همراهش رفت . در بسته بود . از لای  
در صدازد «جاسن .» جوابی نیامد . دستگیره را گرداند ، دوباره صدایش  
کرد . ولی باز هم جوابی نیامد ، چون جاسن داشت چیزها را از صندوقخانه  
بیرون میریخت : لباس ، کفش و یک چمدان . بعد در حالیکه یک قسمت  
اره شده کوم و زبانه را بدست داشت بیرون آمد و آنرا زمین گذاشت و  
دوباره داخل صندوقخانه شد و بایک جعبه فازی برگشت . جعبه را روی  
تختخواب گذاشت و یک حلقه کلید از جیبش بیرون کشید و یک کلید انتخاب  
کرد . و باز مدتی کلیدی را که انتخاب کرده بود در دست نگه داشت و ایستاد  
و بفعل شکسته نگاه کرد ، بعد کلیدی‌ها را دوباره در جیبش گذاشت و بدقت  
جعبه را کج کرد و محتویات آنرا روی رختخواب ریخت . و باز کاغذها را  
یکی یکی برداشت و تکان داد و بدقت دسته کرد . بعد جعبه را هم وارونه کرد و  
تکان داد و کاغذها را دوباره آهسته در آن گذاشت و جعبه بدست با گردن خم شده

ایستاد و دوباره به قفل شکسته نگاه کرد. شنید که چند زاغچه بیرون پنجره چرخ زنان از کنار پنجره گذشتند و رفتند؛ فریادهاشان همراه باد سرعت دور شد، و اتومبیلی از جایی گذشت و آن نیز محو شد. مادرش دوباره از پشت در صدایش کرد ولی او تکان نخورد. شنید که دیلسی او را تا آن طرف راهرو برد و به مددبری بسته شد. بعد جمبه را در صندوقخانه سرچایش گذاشت و لباسها را دوباره در آن ریخت و از پله‌ها پائین رفت و تلفن را برداشت. در همان حال که او آنجا ایستاده بود و گوشی را بگوشش چسبانده بود و انتظار میکشید دیلسی از پله‌ها پائین آمد. بی آنکه توفف کند او را نگاه کرد و گذشت.

سیم راه داد. او گفت «من جاسن کامپسون هستم» صدایش آنقدر خشن و کلفت بود که مجبور شد دوباره اسمش را بگوید. در حالی که صدایش را کنترل میکرد گفت «جاسن کامپسن. یک اتومبیل حاضر کنین، بایک نماینده، اگه نمیتونین برین، تا ده دقیقه دیگه. من میام اونجا-چی؟- سرفت. خونه من. میدونم گی- میکم سرفت. یه اتومبیل حاضر کنین- چی؟ مکه شما. یه مجری حقوق بگیر قانون نیستین- بله، پنج دقیقه دیگه من اونجام. اون اتومبیلو حاضر کنین که فوراً راه بیقتیم. اگه نکنین، بفرماندار گزارش میدم.»

گوشی را بر جایش کوید و از اطاق ناهار خوری که صبحانه دست نخورده روی میز آن مانده و سرد شده بود گذشت و داخل مطبخ شد. دیلسی داشت کیسه آب گرم را بر میکرد. بن آسوده و تهی نشسته بود. کنار اولاستر مثل سگ باهوشی نگاهبانی می کرد. داشت چیزی میخورد. جاسن با آن طرف مطبخ رفت.

دیلسی گفت «صبونه نمیخرای بخوری؟» جاسن باو اعتنائی نکرد  
 «جاسن، برو صبونه تو بخور.» او بر ایش رفت. در مطبخ پشت سرش بهم  
 خورد. لاستر بلند شد، کنار پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد.

گفت «وای. اونجا چه خبره. داشته کوتین خانومو کتک میزده.»  
 دیلسی گفت «دهنتو ببیند باز صدای بنجی رودر آر تا من کله تو بکنم.»  
 حالا تا اوختی من برگردم تا میتونی ساکت نیگوش دار. «پیچ در کیسه را  
 محکم کرد و بیرون رفت. آنها صدای بالا رفتن او را از پله‌ها شنیدند،  
 بعد شنیدند که جاسن با اتومبیلش از جلوی خانه گذشت. بعد در مطبخ جز  
 زمزمه جوشیدن آب کتری و صدای ساعت صدای دیگری شنیده نمیشد.

لاستر گفت «میدونی من حاضرم شرط چی بیندم؟ شرط می بندم  
 کوتینو کتک زده. شرط می بندم زده تو سرش حالا رفته دکتر بیاره. اینو  
 شرط می بندم.» ساعت دیواری عمیق و با متانت تیک و تاک میکرد. چون  
 بض خنک خانه رویزوال بود. کمی بعد قرقری کرد و گلوش را صاف  
 کرد و شش ضربه زد. بن سرش را بلند کرد و آن نگاه کرد، بعد میان  
 پنجره به سیلوئت سر لاستر که شکل فشنگ داشت نگاه کرد. رد و دوباره  
 همانطور که آب دهانش روان بود شروع به سرجنابان کردن. زنجموره  
 میکرد.

لاستری آنکه برگردد گفت «ساکت باش. خل. انکار امروز کیلیسا  
 رفتن خبری نیس.» ولی بن روی صندلی نشسته بود و دستهای بزرگ نرمش  
 میان پاهاش آویخته بود و آهسته ناله میکرد. بعد ناگهان بگریه افتاد.  
 عریضه ای کند، بی معنی و مداوم. لاستر گفت «ساکت» برگشت و دستش را  
 بلند کرد. «میخواهی بزنت؟» ولی بن باو نگاه می کرد و با هر نفسی بکنندی



عربده میکشید . لاستر آمد و تکانش داد . فریاد زد «زود ساکت شو.» گفت «بیا» بن را از میان صندلی بیرون کشید و صندلی را چرخاند و رو با جاق گذاشت و در آتشدان را باز کرد و بن را میان صندلی هل داد . مثل آن بود که کشتی بدک کش کوچکی نفت کش نکرده ای را در حوضچه باریکی پیش براند . بن ، رو بروی در سرخ ، دو بار نشست . ساکت شد . بعد آنهار دو باره صدای ساعت و صدای کند پای دیلسی را روی پلهها شنیدند . وقتی دیلسی داخل شد او دو باره زنجموره را سرداد . بعداً صدایش را بلند کرد .

دیلسی گفت «چیکارش کردی؟ چرا نمونی به امر و صب کار بکارش نداشته باشی ؟»

لاستر گفت «من کارش نمیکنم . از جاسن آفا ترسیده ، بعله واسه همینه . جاسن آفا کونتین خانومون کشته که ، هان؟»

دیلسی گفت «ساکت ، بنجی .» او ساکت شد . دیلسی بطرف پنجره رفت و به بیرون نگاه کرد . گفت «بارون بند اومده ؟»

لاستر گفت «بعله ، خیلی وخته بند اومده.»

دیلسی گفت «پس شو ماها به دقه برین بیرون . من تازه الان کارولین خانوم و آروم کردم .»

لاستر گفت «کیلیسا میریم ؟»

«وختی موقش شد بت میکم . همون بیرون نیکرش دار تا صدات کنم .»

لاستر گفت «عیشه بریم تو چرا کا ؟»

«خيله خب ، فقط بیرون از خونه نیکرش دار . من دیگه طاقتم نمون شده .»

لاستر گفت «چش . نن جون ، جاسن آفا کجا رفته؟»  
 دیلسی گفت «اینم فضولیش بتواومده، هان؟» شروع بجمع کردن میز  
 کرد . «ساکت بنجی . لاسترمی برتت بیرون بازی کنی .»  
 لاستر گفت «نن جون، آفا جاسن کوتین خانومو چیکا کرده؟»  
 «هیچ کارش نکرده . ازا اینجا بر بن بیرون .»  
 لاستر گفت «شرط می بندم که کوتین خانوم الآنه اینجا نباشه.»  
 دیلسی به او نگاه کرد «تواز کجا میدونی اینجا نیس؟»  
 «دیشب من و بنجی دیدیمش که از پنجره او مد پائین . مگه ندیدیم  
 بنجی؟»

دیلسی همان طور که به او نگاه میکرد گفت «راسی؟»  
 لاستر گفت «ما هر شب می بینمش که از پنجره میاد پائین . اون درخ  
 کلایی رو میگیره صاف میاد پائین.»

دیلسی گفت «کا کابچه بمن درووغ نکو.»  
 «دوروغ نمیگم . از بنجی پرس ، ببین دوروغ میگم.»  
 «پس چرا هیچ تا حالا حرفشون زدی؟»  
 لاستر گفت «بمن چه که حرفی بزنی؟ من خودمو تو کارای سفیدپوسا  
 قاطی نمیکنم . بیا بنجی بریم بیرون.»

آنها بیرون رفتند . دیلسی کمی کنار میز ایستاد ، بعد رفت و  
 بساط صبحانه را از اطاق ناهارخوری جمع کرد و صبحانه اش را خورد و  
 مطبخ را پاک کرد . بعد پیش بندش را باز کرد و آویزان کرد و پای پلهها  
 رفت و لحظه ای گوش داد . هیچ صدائی نبود . پالتویش را پوشید و کلاهش  
 را سر گذاشت و بکلبه اش رفت .

باران بند آمده بود. حال دیگر هوا از جنوب شرقی میامد و بالای سر به تکه های آبی تقسیم شده بود. برفرق تپه های در آن سوی درختان و بامها و برجهای شهر آفتاب چون تکه پارچه رنگ باخته ای پهن بود، از میان رفت. صدای ناقوسی در هوا پیچید، و بعد گوئی باشاره ای، ناقوسهای دیگر آن را گرفتند و تکرار کردند.

در کلبه باز شد و دیلسی دوباره در شغل حنائی و لباس ارغوانی ظاهر شد. دستکشهای سفید چرکی پوشیده بود که تا آرنجهایش بالا میامد و دیگر سر بندش را نبسته بود. داخل حیاط شد و لاستر را صدا کرد. کمی صبر کرد، بعد بطرف خانه رفت و در حالیکه چسبیده بدیوار حرکت میکرد آن را دور زد و بند سرداب رسید و توی سرداب را نگاه کرد. بن روی پله نشسته بود. در جلوی او لاستر روی زمین خیس چندک زده بود. اره ای در دست چپ داشت، که تیغه آن با فشار دستش کمی میجهید. او داشت بامشته خوبی کهنه ای، که بیشتر از سی سال بود دیلسی با آن بیسکویت کوبیده درست میکرد، روی تیغه اره میزد. اره تک صدای تنبل و بیحالی بیرون میداد که با جابجایی بیجانی قطع میشد و تیغه با انحناء نازک و خوش ترکیبی میان دست لاستر و زمین باقی میماند. همچنان، مرموز، شکم میداد.

لاستر گفت «یارو اینجوری میزد. من هنوز چیزی که باهاش بشه اینو زد پیدا نکردم.»

دیلسی گفت «داری چیکا میکنی؟ او مشترو بیار بده من.»

لاستر گفت «کارش نکردم.»

دیلسی گفت «بیارش اینجا. برو اون اره رو بذرا سر جای اولش.»

لاستراره را برد و سر جایش گذاشت و مشته را برای دیلسی آورد.  
آن وقت بن دوباره شیونش را سرداد. بی امید و مداوم. هیچ چیز نبود.  
فقط صدا بود. میشد که سراپا زمان و ظلم و اندوه باشد که لحظه‌ای بر  
اثر پیوند سیارات بشکل صوت درآمده باشند.

لاستر گفت « نیگاش کن، از وختی مارو از خونه فرسادی بیرون  
کارش همین بوده، نمودنم امر و صب چی تو جلتش رفته. »  
دیلسی گفت « بیارش اینجا. »

لاستر گفت « بیا بنجی. » از پله‌ها برگشت و بازوی بن را  
گرفت. او، مطیع و سر برآه. و شیون کنان آمد، آن صدای کندو  
گرفته‌ای که کشتی‌ها بیرون میدهند، صدائی که گوئی پیش از شروع  
خود صدا شروع میشود، گوئی پیش از قطع خود صدا تمام میشود.  
دیلسی گفت « بدو کلاشو بیار. سر و صدائی نکن که کارولین  
خانوم بشنفته، د زود باش دیر شده. »

لاستر گفت « اون بهر جهت صدای اینو میشنفته، اگه ساکنش  
نکنین. »

دیلسی گفت « وختی از خونه بیرون رفتیم ساکت میشه. این‌داره  
بو شو میشنفته. آره. واسه همینه. »

لاستر گفت « بوی چی رونن جون؟ »  
دیلسی گفت « نو برو اون کلارو بیار. » لاستر رفت. آنها میان  
در سرداب ایستادند، بن یک پله از او پائین‌تر. آسمان حالا دیگه  
بوصله‌های تندگذری قسمت شده بود که سایه‌های شتابان‌شان را از میان  
باغ ژولیده بیرون میکشیدند، از روی نرده‌های شکسته و از صحن

حیاط . دیلسی آهسته و مرتب سرین را نوازش میکرد و موهای روی پیشانیش را صاف می کرد . بن آرام و بی شتاب شیون می کرد . دیلسی گفت « هیس ، ساکت شو دیگه ، به دقه دیگه میرسم ، حالا دیگه ساکت شو . » او آرام و مرتب شیون میکرد .

لاستر برگشت . يك كلاه حصیری نوشق ورق با نواری رنگارنگ برداشت و يك كلاه پارچه‌ای دستش بود . گوئی كلاه مثل نور افکن روی صحنه ، جمجمه لاستر را در نظر بیننده در میان همه سطوح و زوایای خاص خود چیزی میکرد . شکل آن چنان خاص و غریب بود که در نظر اول آدم خیال می کرد كلاه بسر شخص دیگری است که بلافاصله پشت لاستر ایستاده است . دیلسی بکلاه نگاه کرد و گفت « چرا كلاه کهنه تو سرت نداشتی . »

لاستر گفت « پیداش نکردم . »

« تو بیمیری پیداش نکردی . شرط می بندم دیشب به جاشی

گذاشتیش که تونی پیداش کنی . خیال داری این یکی رم خراب کنی؟ »

لاستر گفت « وای نن جون . بارون که نیامد . »

« از کجا میدونی نیامد ؟ برو کلاه کهنه تو بردار . اینسو بذا

سرجاش . »

« وای ، نن جون . »

« پس برو چترو وردا بیار . »

« وای نن جون . »

دیلسی گفت « میل خودته ، یا کلا کهنه تو بردار یا چترو . واسه

من فرقی نداره کودومشو برداری . »

لاستر به کلبه رفت . بن آرام هویم می کرد .  
 دیلسی گفت « پاشو بریم . اونا بهمون میرسن . بریم که سرودو  
 بشنغیم . » خانه را دور زدند و سمت در باغ رفتند . گاه بگاه همانطور  
 که از خیابان باغ پائین می رفتند دیلسی می گفت « هیس . » بدر باغ  
 رسیدند . دیلسی در را باز کرد . لاستر چتر بدست پشت سرشان از  
 خیابان باغ پائین میامد . یک زن همراهش بود . دیلسی گفت « دارن  
 میان . » از در بیرون رفتند . دیلسی گفت « خب دیگه . » بن ساکت  
 شد . لاستر و مادرش از آنها جلو زدند . فرونی یک پیراهن ابریشمی  
 برنگ آبی بتن و کلاه گلداری برداشت . زنی لاغر بود ، و چهره ای  
 تخت و دلچسب داشت .

دیلسی گفت « مزد شیش هفته کار تو بالای این لباس داده ی . اگه  
 بارون بیاد چیکا می کنی ؟ »

فرونی گفت « لابد خیس میشم . من هنوز نا حالا هیچ بارونی رو بند  
 نیاوردم . »

لاستر گفت « نن جون همیشه داره میگه بارون میخواد بیاد . »  
 دیلسی گفت « اگه من غصه شوهاهارو نخورم نمدونم کی میخوره .  
 را بیقتین دیگه دیر شده . »

فرونی گفت « رون شکوک ' Revun Shegog ' امروزه میکنه . »  
 دیلسی گفت « نه ؟ این دیگه کیه ؟ »

فرونی گفت « از سنت لویز اومده . واعظ گنده ایه . »

دیلسی گفت : « هاه ، چیزی که اونا لازم دارن یه آدمیه که بتونه ترس خدارو تو دل این کاکا بچه‌های بی سروپا بندازه . »  
 فرونی گفت : « رون شکوک اورو میخواد وعظ کنه . هنگچی میکن . »

در خیابان پیش رفتند. دسته‌های روشن سفیدپوسته‌ها در زیر خورشید محتاطی که گاهگاه سرک میکشید ، و در زیر نافوسهای پر قیل و قال ، در امتداد آرام خیابان بطرف کلیسا در حرکت بودند . بادی که سردوخام پس از روزهای گرم از جنوب شرقی برخاسته بود پرصدا بود .  
 فرونی گفت : « ن جون کاش هر دفه اینو نمیاوردی کیلیسا . مردم حرف میزنن ، »

دیلسی گفت : « کودوم مردم ؟ »  
 فرونی گفت : « خودم شنیدم . »  
 دیلسی گفت : « میدونم چه رقم مردمی . این سفید پوس آشغالیا . بعله همونا . فکر میکنن که این لیاقت کلیسای سفیدپوسارو نداره ، اما کلیسای سیاها قابل این نیس . »  
 فرونی گفت : « با همه اینا ، مردم حرفشونو میزنن . »

دیلسی گفت : « هروخ حرف زدن بر فمشون پیش من . بشون بگو خداوند عالم بعقل و هوش کسی کار نداره فقط این سفید پوس آشغالیان که باین کارا کار دارن . »

خیابانی بازوایای قائمه پیچ می خورد ، پائین میرفت ، و بدل بجاده‌ای خاکی میشد . در دو طرف آن زمین با شیب تندتری پائین می افتاد . زمین مسطحی بود که کلبه‌های کوچک آنرا نقطه چین کرده بودند و

بامهای فرسوده کلبه‌ها همسطح بلندترین نقطهٔ جاده بود. کلبه‌ها در قطعه زمینهای کوچک بی سبزه‌ای بر پا شده بود که اشیاء شکسته، آجر، تخته، سفال و چیزهایی که زمانی مصرفی داشتند، آنها را آلوده کرده بودند. در این قطعه زمینها جز علفهای هرزه و درختان توت و افاقی و چنار چیزی نروئیده بود، درختانی که از خشکیدگی کریه‌ی که خانه‌ها را در میان گرفته بود سهمی داشتند، درختانی که جوانه هاشان باقیمانده سرسخت و غم‌انگیز ماه سپتامبر بنظر میرسید، گوئی حتی بهار هم از کنار آنها گذشته بود و ره‌اشان کرده بود تا از بوی سرشار و مشخص سیاهانی که آنها در میانشان رشد می‌یافتند تغذیه کنند.

همانطور که میگذشتند سیاه پوستها از در کلبه هاشان با آنها،

معمولاً با دیلسی، حرف می‌زدند:

«با جی گیسون Gibson! امروز حالت چگونه؟»

«خوبم، شوما خوبین؟»

«بمرحمت شوما، خیلی خوبیم.»

از کلبه‌ها بیرون میامدند و خود را بزحمت از خاکریز سایه سازتا روی جاده بالامیکشیدند، مردها با لباسهای سنگین سیاه یا قهوه‌ای تیره و زنجیر ساعت‌های طلا، و گاه گاهی عصا بدست، جوانها بالباسهای ارزان راه راه یا برنگهای آبی تند و کلاههای پر زرق و برق؛ زن‌ها که سوشوج و ژرا با صدای خشکی تلفظ می‌کردند و بچه‌ها با لباسهایی که دست دوم از سفید پوستها خریده بودند، و دزدانه‌مانند حیوانات شب‌به بن نگاه میکردند:

«شرط می‌بندم نری جلو بهش دس بزنی.»



« واسه چی نرم ؟ »

« شرط می بندم که نمیری . شرط می بندم می ترسی . »

« اون بآدما کاری نداره . به دیوونه‌ها کار داره . »

« چطوره که دیوونه بآدما کار نداره ؟ »

« این یکی کار نداره . من دس بهش زدم . »

« شرط می بندم حالا دس بهش نمزنی . »

« واسه اینکه دیلسی خانوم داره نیکامیکنه . »

« اونم نیکانکنه نمزنی . »

« اون بآدما کار نداره . بدیوونه‌ها کار داره . »

و پیرترها مرتب با دیلسی حرف میزدند ، گرچه اگر خیلی پیر نبودند دیلسی بفرونی اجازه میداد که جوابشان را بدهد .

« نن جون امر و حالتش خوب نیس . »

« خیلی بنده . امارون شکوگ حالشوجا میاره . بش آسایش میده ،

بارشو سبک میکنه . »

جاده دو باره بالا میرفت و بصحنه‌ای می‌رسید که شباهت پیرده‌ای داشت که آنرا نقاشی کرده باشند . بمحوطه‌ای که خاک سرخ داشت و درختهای بلوط بر آن روئیده بود وصل میشد ؛ گوئی ناگهان توقف می‌کرد و شکل روبان بریده‌ای را بخود می‌گرفت . در کنار آن کلیسایی کهنه برج لرزان خود را مثل کلیسایی رنگ شده افراشته بود ، صحنه یکسر صاف و بی عمق ، مثل مقوای رنگینی بود که در برابر آفتاب پسر باد فضا و آوریل و صبحگاهی پر از ناقوس ، بر لبه زمین صاف قرار داده باشند . انبوه مردم بسا کندی خاص روزهای عبادت بسمت کلیسا پیش

می‌رفت . . زنها و بچه‌ها بکسره داخل می‌شدند مردها بیرون کلیسا دسته دسته جمع میشدند و آهسته گفتگو می‌کردند ، تا آنکه صدای ناقوس قطع شد .

کلیسا با گلپائی که تك تك از باغچه‌ها و چپرهای خانه‌ها آورده بودند و زنجیرهای رنگارنگ کاغذی تزئین شده بود . بالای منبر کلیسا يك زنگ کاغذی کپنه ، از آنهاییکه مثل آکوردئون باز و بسته میشوند ، آویزان بود . منبر خالی بود ، اما سرود خوانها در جای خود بودند و با آنکه هوا گرم نبود خودشان را باد میزدند .

بیشتر زنها در يك طرف اطاق جمع شده بودند و با هم حرف می‌زدند . بعد ناقوس يك ضربه نواخت و آنها پخش شدند و در جاهای خود نشستند و جماعت لحظه‌ای منتظر نشست . ناقوس يك ضربه دیگر نواخت سرودخوانها برخاستند و شروع بخواندن کردند و جماعت انگار که يك نفر باشد سر خود را گرداند ، و در همان حال شش بچه کوچک داخل شدند و از میان صندلیهای دو طرف بیالای کلیسا پیش رفتند . چهار دختر که گیسهای بافته‌شان را بانوارهای کوچک پارچه بشکل پروانه بسته بودند و دو پسر که سرهاشان از ته ماشین شده بود . بچه‌ها را با افساری از روبان‌ها و گلپای سفید بهم بسته بودند ، دو نفر مرد پشت سرهم دنبالشان حرکت میکردند . دومی مردی تنومند ، با پوستی برنگ قهوه کم‌رنگ بود ، که با کت فراک و پاپیون سفیدش پرهیت مینمود . سری آمرانه و عمیق داشت ، و گردنش با چین‌های جانانه بالای یقه می‌چرخید ، ولی با او آشنا بودند و بهمین دلیل وقتی گذشت سرها همچنان برگشته ماند ، و تا وقتی سرود خوانها سرود را قطع نکرده

بودند آنها نفهمیدند که مهمان روحانی وارد شده است و وقتی دیدند که مردی که در جلوی کشیشان حرکت می‌کرد روی منبر کلیسا قرار گرفت و هنوز هم در جلوی او بود ، صدائی وصف ناپذیر برخاست ، يك آه ، صدائی از روی تحیر و نارضائی .

مهمان جنه‌ای كوچك داشت و كت برك كهنه‌ای پوشیده بود . مثل يك میمون كوچك و پیر ، صورتی سیاه و چروکیده داشت . وقتی که سرود خوانها دو باره میخواندند ، و بعد در حالیکه شش بچه برخاسته بودند و بانجوائی نازك و ترس آلود و بی آهنگ سرود میخواندند ، مردك ناچیز که در برابر جنه پرهیت کشیش حقیر و دهاتی مینمود ، نشسته بود و جماعت با حالتی شبیه خشم باو نگاه میکرد . هنوز باخشم و ناباوری باو نگاه میکردند که کشیش برخاست و با صدائی رسا و غلطان که گرمی آن حقارت نازه وارد را بیشتر جلوه میداد ، او را معرفی کرد .

فرونی بنجوا گفت « اونوخ یه هنگی چیزی روورداشتهن اینهمه را از سنت لوئی تا اینجا آوردهن ، »

دیلسی گفت « من خودم با چشم خودم دیده‌م که خداوند عالم وسیله‌های عجیب‌تر از اینم بکار میزنه . » به بنجی گفت « ساکت شو دیکه ، دارن حاضر میشن که یه دقه دیکه دوباره بخونن . »

وقتی مهمان برای وعظ برخاست مثل سفید پوستها حرف میزد . صدایش سرد و یکدست بود . انگار بزرگ‌تر از آن بود که از او برخیزد ، و جماعت ، در اول کار ، مثل اینکه بحرف زدن میمونی گوش بدهند ، از سرک‌جکاوای باو گوش میدادند ، او را طوری نگاه میکردند

که گویی بند بازی را روی بند تماشا میکنند . چنان ماهرانه برسیم سرد و بی زیر و بم صدایش میدوید و خیز بر میداشت و تعادلش را نکه میداشت ، که حتی حقارت ظاهر او را از یاد بردند ؛ سرانجام وقتی که با حرکتی نرم و تند دوباره کنار میز دعا قرار گرفت و يك بازویش را همسطح شانهاش ، روی آن گذاشت . و جثه میمون وارش ، مثل يك جسد مومیائی یا ظرف خالی ، از هر جنبشی عاری شد . جماعت چنانکه گوئی از رؤیائی دسته جمعی بیرون آمده باشند ، نفسی بلند کشیدند و در جاهای خود کمی جنبیدند . پشت منبر ، سرود خوانها مدام خود را باد میزدند . دیلسی بنجوا گفت « ساکت شو دیگه دارن حاضر میشن که یه دقه دیگه بخونن . »

بعد صدائی گفت « برادران ! »

واعظ نجنبیده بود . بازویش هنوز روی میز قرار داشت ، و در آنحال که صدایش همراه با طنینهای زنگدار میان دیوارها میمرد ، بهمان شکل باقی میماند . لحنش با چند لحظه پیش تفاوت بسیار داشت ، مثل تاریکی و روشنی : صدای پرطنین و غم آلودش که شبیه « کراآتو » بود ، بدلهاشان می نشست . و بعد از آنکه در میان طنینهای متراکم محو میشد ، دوباره در دلهاشان سخن میگفت .

صدا دوباره گفت « برادران ، خواهران ! » واعظ بازویش را برداشت و در برابر میز شروع بقدم زدن کرد ؛ دستها را پشتش قلاب کرده بود . جثه ای تزار ، که روی خودش قوز کرده بود و شباهت به پیکل کسی داشت که ضمن پیکار با زمین سنگدل زمان درازی در گورمانده باشد ، « در دل من یاد بره خدا و در رگهای من خون اوست . » در زیر

کاغذ بافته و ناقوس کاغذی مرتب پس و پیش میرفت ، فوزگرده بود ، دستها را در پشت فلاپ کرده بود . مثل نخته سنگ کوچک و فرسوده‌ای در امواج بی‌دری صدایش غرق شده بود . گوئی تنش ، صدایش را که بختک‌وار دندان در گوشتش فرو کرده بود خوراک میداد . و در آن حال که صدا او را تحلیل میبرد ، جماعت گوئی با چشمهای خود نگاهش میکرد . تا آنکه او دیگر چیزی نبود و آنها چیزی نبودند ، و حتی دیگر صدائی هم نبود ولی در عوض ، دلپاشان ، بی‌نیاز از کلمات ، با آواز با هم حرف میزدند ، و چون او بمیز تکیه داد - در حالیکه صورت میمون وارش را بالا گرفته بود و حالت آرام و زجر کشیده مجسمه مسیح مصلوبی را داشت که از بیچارگی و حقارت خود فراتر میرفت و آنرا ناچیز میشمرد - نفس دراز پر ناله‌ای از آنها برخاست و صدای « سوپرانو » ی تنهای زنی : « بله ، عیسی ! »

همچنانکه روز تند گذر از بالاگذشت پنجره‌های چرک‌درخشیدند و شب‌وار بترکی گرائیدند . بیرون ، در جاده ، اتومبیلی بزحمت از میان شنها گذشت و صدایش محو شد . دیلسی راست نشسته بود و دستش روی زانوی بن بود . دو قطره اشک از گونه‌های رمبیده‌اش پائین لغزید ، و از میان تابش‌های بیشمار قدیه و فداکاری و زمان‌غلتید و بیرون رفت . کشیش ، بی‌آنکه بجنبید ، با نجوایی خشن گفت « برادران ! » صدای زن ، که هنوز خفیف بود ، گفت « بله ، عیسی ، »

« برادرا ، خوهرا ! » صدایش دوباره طنین انداخت . بازویش را برداشت و راست ایستاد و دستهایش را بلند کرد . « تو دلم یادیرهس ،





«می بینم؟ من رستاخیز رو می بینم من نورو می بینم، عیسای معصوم رو می بینم: میگه او نا منو کشتن تا شو ما دوباره زندگی کنین؛ من مردم تا اونائیکه می بینن و ایمون میارن هرگز نمیرن. برادرا، ای برادرا! روز قیومتو می بینم؛ میشنم که فریاد افتخار از سوی شیپورای طلا درمیاد؛ مرده هائی که خون بره خدا تورگاشونه، یادش تو دلشونه، همه زنده شدن!»

در میان صداها و دستها، بن، غرق در نگاه خیره آبی دلچسبش نشسته بود. دیلسی کنارش راست نشسته بود و برای سوختن و خون بره یادشده، سخت و آرام گریه میکرد.

در آن حال که از میان ظهر آفتابی میگذشتند و از جاده شنی بالا میرفتند، دیلسی بی آنکه بیاد و عظم کشیش باشد، همانطور میگریست جماعت پراکنده شده بودند و دسته دسته براحتی گفتگو میکردند.

«اما راسی که واعظه بود. اولش آدم خیال نمیکرد چیزی باشه،

اما بعدش چی کرد!»

«قدرت و افتخارو میدید.»

«آره، قربون، میدیدش. چشم توجش میدیدش.»

دیلسی صدائی نمیکرد، وقتی که اشکها به بیراهه های فرورفته خود میرفتند، صورتش نمیلرزید، با سر بالا گرفته راه میرفت، و حتی برای پاک کردن آنها کوشش نمیکرد.

فرونی گفت «نن جون چرا بس نمیکنی؟ اینهمه آدم دارن نیگا

میکنن. یه دقه دیگه بسفید پوسا برمیخوریم.»

دیلسی گفت «من اولی و آخریو دیده‌م، تو غصه منو نخور.»



فرونی گفت « اولی و آخری چی رو ؟ »  
 دیلسی گفت « کاربت نباشه . اولیشو دیدم ، آخریشم حالا دارم  
 می بینم . »  
 اما پیش از اینکه بخایان برسند او ایستاد و دامنش را بلند کرد  
 و چشمپاش را با سجاف روئی ترین زیر دامنش خشک کرد . بعد  
 براعتان رفتند . بن کنار دیلسی پاهاش را بزمین میکشید و میرفت و  
 لاستر را نگاه میکرد ، که پیشاپیش آنها ، چتر بدست و با کلاه حصیری  
 نازداشت که شرورانه زیر آفتاب کج شده بود دلگ بازی میکرد ؛ مثل  
 آنکه سگ بزرگ احمقی سگ کوچک با هوشی را تماشا کند . بدر  
 باغ رسیدند و داخل شدند . بیدرتک بن دوباره زنجوره را سرداد و  
 احظهای همه آنها بخانه چهار گوش رنگ نخورده و ایوان پوسیده آن ،  
 در انتهای خیابان باغ ، نگاه کردند .

فرونی گفت « امروز اونجا چه خبره ، به چیزی هس . »  
 دیلسی گفت « هیچی . تو سرت بکار خودت باشه ، بذار سفید  
 بوسام سرشون بکار خودشون باشه . »  
 فرونی گفت « به خبری هس . امروز صبا اول همه صدای جاسن و  
 شنیدم . اگرچه بمن هیچ مربوطی نیست . »  
 لاستر گفت « منم میدونه چیه . »

دیلسی گفت « تو بیشتر از اونیکه بدردت میخوره میدونی . مگه  
 نشنیدی فرونی الانه گف هیچ بتو مربوط نیس ؟ بنجی رووردا بیر اون  
 پشت ؛ ساکت نیکرش دارتا من ناهارو روپرا کنم . »  
 لاستر گفت « میدونم کوتین خانوم کجاس . »

دیلسی گفت « پس پیش خودت بمونه . هنجی که کوتبین  
بمشورت تو حاجتش بیفته خبرت میکنم . حالا بدوین برین اون پشت  
بازی کنین . »

لاستر گفت « ن جون خودت میدونی که تا ترپ بازی اون یاروا  
شوروع بشه چه خبرمیشه . »

« هنویه کمی موزده تا شوروع کنن تا اونوخ تی پی میاد میبرتش  
درشکه سواری . بیا ، اون کلای نوروبده من . »

لاستر کلاه را باو داد و او و بن از حیاط خلوت گذشتند . بن  
هنوز زنجموره میکرد اما صدایش بلند نبود . دیلسی و فروسی بکلبه  
رفتند . کمی بعد دیلسی ظاهر شد ، باز آن پیراهن چیت رنگ و رورفته  
را بتن داشت ، و بمطبخ رفت . آتش خاموش شده بود . هیچ صدائی در  
خانه نبود . او پیش بندش را بست و از پله‌ها بالا رفت . هیچ کجا صدائی  
نبود . اطاق کوتبین بهمانحال که ترکش کرده بودند باقی بود . اوداخل  
شد و زیر جامه را برداشت و لنگه جوراب را در کشو گذاشت و کشو  
را بست . در اطاق خانم کامپسون بسته بود . دیلسی لحظه‌ای کنار در  
ایستاد و گوش داد . بعد آنرا باز کرد و داخل شد ، داخل بوی تند  
کافور شد که اطاق را گرفته بود . سایبان‌پائین بودند و اطاق ورخته‌خواب  
نیمه روشن بود ، بطوریکه اول فکر کرد خانم کامپسون خوابیده است  
و داشت در را می‌بست که خانم کامپسون بحرف آمد .

گفت « خب ، چیه ؟ »

دیلسی گفت « منم . چیزی می‌خواسین ؟ »

خانم کامپسون جواب نداد . کمی بعد بی آنکه سرش را نکانی  
 بدهد گفت « جاسن کجاست ؟ »  
 دیلسی گفت « هنوز نگشته . چی می‌خواهین ؟ »  
 خانم کامپسون چیزی نگفت . مثل این همه آدمهای سردضعیف ،  
 عاقبت وقتیکه با فاجعهٔ چاره ناپذیر روبرو شده بود نوعی بردباری ،  
 نیرو ، از جائی بیرون کشیده بود . در مورد انفاقی که هنوز کیفیت  
 آن معلوم نبود عقیده‌ای راسخ داشت . لحظه‌ای بعد گفت « خوب ،  
 پیداش کردی ؟ »

« چی رو پیدا کردم ؟ چی دارین میگین ؟ »  
 « یادداشت . اقلاناً انقدر ملاحظه داشته که یه یادداشت بذاره .  
 حتی کونتین هم اینکارو کرد . »

دیلسی گفت « چی دارین میگین ؟ والا بخدااگه با کیش باشه . شرط  
 میذارم هنو تاریک نشده از همین در بیاد تو . »  
 خانم کامپسون گفت « مزخرف میگی . تو خونه . خواهرزاده  
 بهدائیش میره . یا بمادرش نمیدونم کدومش بدتره . مثل اینکه برام مهمم هم  
 نیست که بدونم . »

دیلسی گفت « واسه چی این حرفارو میزنین ؟ چرا بخواد یه  
 همچی کاری بکنه ؟ »

« نمیدونم . کونتین چراخواست ؟ نورو بخدا بگوینم چه دلیلی  
 داشت ؟ نمیتونست فقط این باشه که خواسته منو کوچک کنه و آزار  
 بده خدا هر کسی باشه اجازه چنین کاری نمیده . من یه اشرافزاده  
 هستم . ممکنه نگاه باولادم بکنی و حرفمو باور کنی ، اما هستم . »

دیلسی گفت « شوما فقط صب کن ، می بینی . سرش همین جاسن همونجا تو رختخوابش . » خانم کامپسون چیزی نگفت ، پارچه آغشته بکافور روی پیشانیش بود . ربدشامبر سیاه پای تختخواب افتاده بود . دیلسی دستش روی دستگیره در بود و ایستاده بود .

خانم کامپسون گفت « خب ، چی میخوای ؟ واسه ناهار جاسن و بنجامین به چیزی درست می‌کنی یا نه ؟ »

دیلسی گفت « جاسن هنو نیومده . به چیزی درس می‌کنم . شوما خاطر جمعی که چیزی نمیخوای ؟ کیسه هنو آبش داغه . »  
« میخوای کتاب مقدسو بده بمن . »

« امرو صب بهتون دادمش ، پیش از اینی که برم : »  
« گذاشتیش لب تخت . توقع داشتی چقدر اونجا بمونه ؟ »  
دیلسی بکنار تختواب رفت و میان سایه‌های زیر لبه آن کورمالی کرد و کتاب مقدس را که دمرو افتاده بود ، پیدا کرد . ورقهای تاشده را صاف کرد و کتاب رادو باره روی تخت گذاشت . خانم کامپسون چشم‌هایش را باز نکرد . موهایش هم رنگک بالش بود ، در زیر پارچه آغشته بدارو که بکلاه را هبه‌ها می‌ماند ، او چون راهبه پیری بنظر می‌آمد در وقت دعا . بی آنکه چشم‌هایش را باز کند گفت « دوباره اونجا نذارش . دفعه پیشم همون‌جا گذاشتیش . میخوای من مجبورشم از رختخواب بلندشم ورش دارم ؟ »

دیلسی دستش را با کتاب با‌نطرف او دراز کرد و آن راروی تخت گذاشت . گفت « اینجوری چشانتون نمی‌بینه بخونین . میخواین سایه بونویه خورده بالا بکشم ؟ »

«ندولش کن . برو واسه جاسن به چیزی درست کن که بخوره .»  
 دیلسی بیرون رفت در را بست و بمطبخ برگشت . اجساق تقریباً  
 سرد شده بود . در همان حال که او آنجا ایستاده بود ساعت بالای قفسه  
 ده ضربه زد . از بلند گفت « ساعت يك شد ، » باجاق سرد نگاه کرد و  
 گفت « جاسن نمیاد خونه . اولی و آخری شویدم ، هم اولشو دیدم  
 هم آخرشو . » کمی خوراك سرد روی میز گذاشت . همچنان که پس  
 و پیش می رفت يك سرود مذهبی می خواند . از اول تا آخر آهنگ فقط  
 دو خط اول سرود را می خواند . غذا را مرتب کرد و بطرف در رفت و  
 لایتر را صدارد ، و کمی بعد لایتر و بن داخل شدند . بن هنوز داشت  
 کمی ، انگار با خودش ، ناله می کرد .  
 لایتر گفت « یدوقه ساکت نشده . »

دیلسی گفت « بیاین ناهارتونو بخورین . جاسن ناهار نمیاد . »  
 سر میز نشستند . بن از پس خوراکیهای سفت خوب برمیامد ، گرچه حتی  
 حالا هم که غذای سرد جلویش بود ، دیلسی پارچه ای دور گردنش بست .  
 او و لایتر می خوردند . دیلسی دور مطبخ راه می رفت و دو خط سرود  
 را که بخاطر داشت می خواند . گفت « شوما راحت غذا تونو بخورین ،  
 جاسن خونه نمیاد . »

در آنوقت جاسن بیست میل دور از آنجا بوده وقتی خانه رانرك  
 کرد با سرعت بطرف شهر راند ، دسته های کند رفتار مؤمنین و ناقوس های  
 سمج را ، در امتداد هوای شکسته ، پشت سر گذاشت . از میدان خالی گذشت  
 و بخایبان باریکی پیچید که ناگهان از آن هم ساکت تر بود ، و جلو يك  
 خانه چوبی نگه داشت و از راهی که حاشیه های آنرا گل کاری کرده بودند

بطرف ایوان رفت .

پشت در سیمی مردم حرف می‌زدند . همینکه دستش را برای در زدن بلند کرد صدای پا شنید ، این بود که دستش را نگه‌داشت تا اینکه مرد تنومندی با شلوار ماهوت سیاه و پیراهن سفید سینه آهارى بی‌بخه در را باز کرد . موهای جاندار و نامرتب چذنی رنگ داشت و چشمهای خاکستریش چون چشمهای يك پسر بچه گرد و براق بود . دست جاسن را گرفت و او را بدرون خانه کشید ، هنوز هم دست او را میفشرد .

گفت « پدریا تو بدویاتو . »

جاسن گفت « حاضری ؟ »

آن یکی گفت « بدویاتو . » و او را با آرنج باطافی رانده يك زن و مرد در آن نشسته بودند . « شوهر میرتل رو که میشناسی ، نیست ؟ جاسن کامپسون ، ورتون Vernon . »

جاسن گفت « بله . » بمرد حتی نگاه هم نکرد و همینکه شریف يك صندلی بآن طرف اطاق کشید مرد گفت ،

« ما میریم بیرون که شما بتونین حرفتونو بزنین . بیا ، میرتل . »

شریف گفت « نه ، نه ، شما سرجاتون بشینین ، گمان میکنم انقدا مهم نباشه جاسن هان ؟ بشین . »

جاسن گفت « تو راه بهت میگویم . کت و کلاهتو بردار . »

مرد بلند شد و گفت « ما میریم بیرون »

شریف گفت « سرجاتون بشینین . من و جاسن میریم بیرون »

۱ - Sheriff دراستانهای امریکا شخصی است که برای اجرای قوانین

انتخاب میشود . - م .

روی ایوون . «

جاسن گفت « کت و کلاهتو وردار . الان دوازده ساعت هست که راه افتاده . » شریف او را از همان راه که آمده بودند بایوان برد . یک زن و مرد که میگذشتند چیزی باو گفتند . او با حرکت صمیمانه و پر آب و تابی پاسخ داد . از طرف محله‌ای که بگودال سیاهان معروف بود صدای ناقوسها هنوز میآمد . جاسن گفت « شریف ، کلاهتو وردار . » شریف دو تا صندلی جلو کشید .

« بشین روی صندلی بگو بینم چه خبر شده . »

جاسن ایستاده گفت « توی تلفن بهت گفتم . اینکارو کردم که وقت تلف نشه . باید برم شکایت کنم تا مجبور کنن وظیفه‌ای رو که برات قسم خورده‌ی انجام بدی ؟ »

شریف گفت « بشین بگو بینم چی شده . مطمئن باش هوا تو دارم . »

جاسن گفت « می‌خوام هفتاد سال سیاه نداشته باشی . این چه جور هوا داشتنیه ؟ »

شریف گفت « تو خودت داری معطل میکنی ، بشین برام بگو بینم چی شده . »

جاسن برایش گفت ، حس آسیب‌دیدگی و ناتوانیش از صدای خود مایه می‌گرفت ، تا آنجا که کمی بعد حس تبرئه نفس و ستم‌دیدگیش چنان افزایش یافت که درگیرودار آن شتاب خود را فراموش کرد . شریف با چشم‌های سرد و براقش مرتب او را می‌آید .

گفت « امانو نمیدونی اونا اینکارو کرده‌ن ، فقط فکر میکنی . »

جاسن گفت « نمیدونم؟ وقتی دوروز آزرگار تو کوجه هادنبالاش کردم، هی خواستم از پسره دورش کنم، بعد از این که بهش گفتم اگه یه دفعه دیگه با اون گیرش بیارم چیکارش میکنم، تازه تو میگی نمیدونم که اون دختره سل -

شریف گفت «خب، حالا . بسه. کافیه دیگه. » با نظرف خیابان نگاه کرد؛ دستپاش در جیبپاش بود .

جاسن گفت «و حالا ام که اومدم پیش تو . یه مأمور مجری قانون،» شریف گفت « اون نمایش این هفته توی موتسونه Mottson ، » جاسن گفت « آره ، اگه میتونستم یه مأمور قانون گیر بیارم که يك ذره بفکر این باشه که از مردمی که انتخابش کردهن محافظت کنه منم الان اونجا بودم . » داستانش را با خشونت دوره کرد ، بنظر میآمد که از نانوائی و ستمدید گیش لذتی واقعی میبرد . بنظر نمی رسید که شریف اصلا گوش بدهد .

گفت « جاسن ، سه هزار دلار توی خونه قایم کرده بودی چیکار ؟ »

جاسن گفت « چی ؟ این مربوط بمنه که پولمو کجا نگه میدارم . کار تو اینه که کمک کنی اونوپس بگیرم . »  
« مادرت میدونست که انقدر پول توی خونه داری ؟ »

جاسن گفت « نیگا کن ، خونه منو زدن . میدونم کیازدهن و میدونم الانم کجا هستن . من اومدم پیش تو که مجری قانون هستی ، و یه دفعه دیگه ام ازت میپرسم میخوای هیچ کوششی بکنی مال منو پس بگیری یا نه ؟ »



« خیال داری دختره رو چیکار بکنی ، اگو بگیریشون ؟ »

جاسن گفت « هیچی ، هیچ کار دست بهش نمی‌زنم . سایطه‌ای که بقیمت به کار برای نمود شد ، تنها فرصتی که برای ترقی در زندگی پیش او آمده بود ، که پدرمو کشت و روز بروز داره عمر مادر مو کوتاه میکنه و اسم منو اسباب مسخره مردم کرده . هیچ کارش نمیکنم . هیچکار . »

شریف گفت « جاسن ، تو کاری کرده‌ی که اون دختره از خوند فرار کنه ، »  
جاسن گفت « بتو مربوط نیست من با خونوادم چطور رفتار میکنم . میخوای به من کمک کنی یا نه ؟ »

شریف گفت « از خونه فراریش کردی . و من درست مطمئن نیستم که اون پول مال کیه ، گمونم نمیکنم هیچوقت مطمئن بشم . »  
جاسن ایستاده بود ، لبه کلاهش را آهسته در دستهایش میچلانید . آهسته گفت : « نمیخوای هیچ کوششی کنی اونارو واسه من بگیری ؟ »

« جاسن ، این هیچ بمن مربوط نیست . اگه مدرک درست و حسابی داشتی ، من مجبور بودم اقدام کنم . اها بدون اون فکر نمیکنم این- هیچ بمن مربوط باشه . »

جاسن گفت « جوابت اینه ، آره ؟ درست فکر کن . »

« همینه ، جاسن . »

جاسن گفت « خیلی خب . » کلاهش را بسر گذاشت . « پشیمون میشی . من درمونده نیستم . اینجا روسیه نیست که هرکی به نشون فلزی گردنش میندازه از قانون مصون باشه . » از پله‌ها پائین رفت و سوار اتومبیلش

شد و موتور را روشن کرد. شریف او را تماشا کرد که برافشاد، پیچید، و سرعت از جلوی خانه گذشت و بسمت شهر رفت.

ناقوس‌ها آن بالا در آفتاب تندگذر در میان پاره‌های روشن و در هم ریخته صدا دوباره طنین مینداختند. در یک پمپ بنزین ایستاد داد تایرها را امتحان کردند و مخزن بنزین را پر کردند.

سیاه‌پوست از او پرسید «سفر میرین، بله؟» او جواب نداد. سیاه‌گفت «مث اینکه آخرش میخواد صاف بشه.»

جاسن گفت «بر پدرش اعنت‌اگه نشه، ساعت دوازده به‌سیا بارونی بیادکه جدتو یادکنی.» با آسمان نگاه کرد، بیاران فکر میکرد، بجاده‌های رستی لیز فکر میکرد و خودش را جایی فرسخها دور از شهر در گل‌مسانده میدید. با چیزی شبیه پیروزی درباره آن فکر میکرد، درباره این که بناهار نمیرسید، و اینکه حالاراه میفتاد و بفشار و اجبار شتاب می‌میشد، و تا وقت ظهر دورترین فاصله را با هر دو شهر پیدا میکرد. بنظرش میرسید که در این کار، شرایط فرصتی با میداد. این بود که سیاه‌پوست گفت:

«چه غلطی داری میکنی؟ کسی بهت بول داده که تا میتونی این ماشینو اینجا معطل کنی؟»

سیاه‌پوست گفت «این یکی تایر هیچی باد نداره.»

جاسن گفت «پس گورمرگت بروکنار اون شیانگو بدمن.»

سیاه‌پوست بلند شد و گفت «بیا، اومد بالا. میتونین را بیقتین.»

جاسن سوار شد و موتور را روشن کرد و برافشاد. دنده دوزد، صدای قرقر و پت موتور بلند شد، و او سرعت موتور را زیاد کرد، ماشین را خفه کرد، آنوقت

ساعات را وحشیانه بیرون میکشید و تو میبرد. گفت «میخواه بارون بیاد، وسط راه منو گیر هیاره و شلاق کش میباره.» و از میان ناقوسها و از شهر بیرون راند، و در فکر وقتی بود که در گل مانده باشد و دنبال مال بگردد. «و اونوقت اون مالدارای لعنتی همه شون نوبی کلیسان.» فکر این را میکرد که عاقبت چطور يك کلیسا پیدا می کند و يك جفت مال میکیرد و صاحبش بیرون میاید و سرش داد میزند و او مردك را میزند و میندازد. گفت «من جاسن کامپسونم. اگه میتونین جلومو بگیرین. اگه میتونین یکی رأی بدین که بتونه جلومو بگیره.» خودش رامیدید که با يك صف سرباز وارد دادگاه بشود و شریف را بیرون بکشد. «خیال میکنه میتونه بشینه دستاشو روی هم بذاره و ببینه که شغل من از دستم بره. شغل خوبی نشونش میدم.» بخواهرزاده اش ابدآ فکر نمیکرد. و نه بارزیابی اجباری پولی که از دست داده بود. ده سال بود که هیچ يك از آن دو برای او موجودیت و فردیت خاصی نداشتند؛ آندوبا هم صرفاً مظهر شغلی در بانك بودند که او پیش از آنکه آنرا بدست بیاورد از آن محروم شده بود.

هوا روشن شد، سایه پاره های روان اصل مطلب نبود، و بنظر او میرسید که این صاف شدن هوا ترفند دیگری از جانب دشمن بود، پیکار تازه ای که او زخمهای کهنه اش را بسوی آن میبرد. گاه بگناه از کلیساها می گذشت، عمارات چوبی رنگ نشده که برجهاشان از ورقه های آهن پوشیده بود و اسبهای بسته و اتومبیلهای قراضه آنها را در میان گرفته بودند، و بنظرش میرسید که يك از آنها پاسگاهی بود که عقبداران حادثه از آن جا سرك می کشیدند و دزدانه نگاهش می کردند. گفت «بر پدر شما هم لعنت، اگه میتونین جلومو بگیرین»، و در آن حال بخودش فکر

می‌کرد و به سر بازانش، که شریف را دست بسته بدنبال می‌آوردند، و اگر لازم میشد قادر متعال را از تخت خود پائین می‌کشیدند؛ سپاهیان بهشت و جهنم فکر می‌کرد که هر دو در برابرش بودند و از میانشان راه خود را باز می‌کرد و عاقبت خواهرزاده فراریش را بچنگ می‌آورد.

باد از جنوب شرقی می‌وزید. و مرتب بگونه او می‌خورد. گوئی حسن می‌کرد که وزش مداوم آن بدرون آن جمجمه‌اش نفوذ میکند، و ناگهان مثلاً اینکه وقوع حادثه‌ای را پیش‌بینی کرده باشد، ترمز کرد و ایستاد و بی‌حرکت در جای خود نشست. بعد دستش را بگردنش برد و شروع بناسزا گفتن کرد، و همانجا نشسته بود، و با نجوایی خشن ناسزا می‌گفت. وقتی مجبور بود مدت درازی اتومبیل براند خود را بادستمال آغشته بکافوری مجهز می‌کرد، و چون به بیرون شهر می‌رسید آنرا دورگلویش می‌بست، و بخور آنرا استنشاق می‌کرد، و پیاده شد و دشکچه را بلند کرد، باین امید که شاید یکی از آنها در آنجا فراموش شده باشد. زیر هر دو دشتک را نگاه کرد و باز کمی ایستاد و ناسزا گفت، خودش را مسخرهٔ پیروزمندیش میدید. بدر تکیه کرد و چشمهایش را بست. هم می‌توانست برگردد و کافور فراموش شده را بردارد، و هم می‌توانست براهش برود. در هر دو حال، سرش از درد می‌ترکید، اما در منزل می‌توانست مطمئن باشد که روزیکشنبه کافور پیدا میکند، در حالیکه اگر براهش می‌رفت نمی‌توانست مطمئن باشد. اما اگر برمیگشت یکساعت و نیم دیرتر به موتسون میرسید. گفت «شاید بتوانم یواش بروم. شاید بتوانم یواش بروم، به‌یه چیز دیگه فکر کنم.»

سوار شد و براه افتاد. گفت «به‌یه چیز دیگه فکر می‌کنم»، این بود که به‌لورن فکر کرد. خودش را با او در رختخواب تصور کرد، اما

فقط کنارش دراز کشیده بود و با التماس از او کمک می‌خواست، بعد دوباره بفکر بول افتاد، و اینکه يك زن، يك دختر، باو نبرنگ زده بود. کاش می‌توانست فقط باور کند که مردك لختش کرده بود. اما چیزی را از او بدزدند که می‌بایست شغل از دست رفته‌اش را جبران کند، چیزی را که با آن همه کوشش و خطر بدست آورده بود، و کسی که اینکار را کرده، خود مظهر شغل از دست رفته‌اش باشد، از همه بدتر، يك دختر سلیطه باشد اتومبیل را میراند و صورتش را با گوشه پالتوش از باد مداوم حفظ می‌کند.

نیروهای متضاد سرنوشت و اراده خود را میدید که اکنون با هم سرعت بملتقائی نزدیک می‌شدند که گریز ناپذیر می‌بود؛ هوشیار شد. بخود گفت، محل اشتباه ندارم. کار صحیح تنهایی بود، و شق دیگری وجود نداشت؛ او بایستی همان کار را می‌کرد. غنید، داشت که هر دو آنها او را بمحض دیدن می‌شناسند، در حالیکه او ناگزیر بود خود را آماده کند که اول کوتین را ببیند، مگر آنکه مردك هنوز آن کراوات سرخ را بگردن داشته باشد. وانگائی که ناگزیر بود بآن کراوات سرخ داشته باشد گوئی نمودار فاجعه‌ای بود که تهدیدش می‌کرد؛ مثل اینکه بوی آنرا می‌شنید، آنرا بالای زقزق سرش حس می‌کرد.

ببالای آخرین تپه رسید. در میان دره دود بود، و بام خانه‌ها، و یکی دو برج کلیسا بر فرار درختان. از تپه بائین راند و وارد شهر شد، آهسته کرد، دوباره بخودش گفت که لازمست احتیاط کند، اول بفهمد چادر را کجا زده‌اند. حالا دیگر خیلی خوب نمیدید، و فهمید که فاجعه بود که پشت سر هم باو می‌گفت یکراست برود و چیزی برای سرش پیدا

پیدا کند. در یک پمپ بنزین باو گفتند که چادر هنوز برپا نشده است ، اما واگن های نمایش در ایستگاه روی یک خط فرعی هستند. او با نجارانند . دونا واگن پولمن برنگهای جلف روی خط بودند . او پیش از آنکه پیاده شود آنها را بدقت برانداز کرد. کوشش داشت نفسهای کوتاه بکشد ، تا خون آنطور در جمجمه اش نکوبد. پیاده شد و در حالیکه واگن ها را می پائید در طول دیوار ایستگاه پیش رفت. چند تکه لباس شل و چورک خورده از پنجره ها به بیرون آویزان بودند ، انگار که آنها را تازه شسته باشند . روی زمین ، کنار پلکان یکی از آنها سه تا صندلی برزنتی بود . ولی او هیچ نشانی از حیات نمی دید تا اینکه مردی با یک پیش بند چرک کنار آمد و یک پاتیل آب ظرفشویی را با یک حرکت شدید دست خالی کرد ؛ آفتاب روی شکم فلزی پاتیل می درخشید ؛ بعد دوباره داخل واگن شد . فکر کرد ، حالا مجبورم غافلگیرش کنم ، پیش از آنکه بتواند خبرشان کند . هیچ بفکرش نرسید که ممکن است آنها آنجا ، توی واگن ، نباشند . نبودن آنها در آنجا و جدا بودن نتیجه کار از اینکه اول او آنها را ببیند یا آنها او را ، برخلاف طبیعت و مغایر نظم حادثات بود . و مهم تر از آن : او اول باید آنها را میدید ، پول را پس می گرفت ، بعد هر کاری که آنها می کردند برایش هیچ اهمیتی نداشت ، حال آنکه ، اگر جز این میشد ، تمام دنیای فهمیدن که او را ، جاسن کامپسون را ، کوتین ، خواهر زاده اش ، یک سلیطه ، لخت کرده است .

وضع را دوباره بررسی کرد. بعد بطرف واگن رفت و از پله ها ، تند

و بیصدا، بالا رفت، و کنار درمکث کرد. مطبخ واکن تاریک بود و بوی گند غذای مانده میداد. مرد، شبح محو و سفیدی بود که با صدای تنور Tenor شکسته و لرزانی آواز میخواند. فکر کرد، پیر مرد است و بکنندگی من هم نیست. همانوقت که مرد سرش را بالا کرد، او داخل واکن شد.

او آوازش را قطع کرد و گفت «اوهوی،»

جاسن گفت «کجان؟ یا لارود باش. توی واکن خوابن؟»

مرد گفت «کیا کجان؟»

جاسن گفت «بمن دروغ نگو.» و در میان تاریکی آشفته سکندری

رفت.

آنیکسی گفت «چطور شد؟ من دروغ میگویم؟» و وقتی جاسن شانه اش

را بچنگ گرفت او فریاد زد «پیا، مر نیکه.»

جاسن گفت «دروغ نگو. کجان؟»

مرد گفت «ولدالزنا!» بازویش در چنگ جاسن، ضعیف و لاغر بود.

سعی کرد خود را خلاص کند، بعد چرخید و شروع بدستمالی میز ریخته

باشیده ای کرد که در پشتش قرار داشت.

جاسن گفت «یالا، کجان؟»

مرد جیغ زد «بهت میگویم کجان، بذار کارد قصابیمو پیدا کنم»

جاسن در حالیکه سعی میکرد او را نگهدارد گفت «نیکاکن. من

فقط دارم به سؤال ازت میگویم.»

آنیکسی در حالیکه میز را دستمالی میکرد جیغ زد «ولدالزنا!»

جاسن میکوشید او را با هر دودست بگیرد و خشم ناچیزش را محبوس

کند . جنه مرد در دستش چنان پیر، چنان ضعیف بود، و در عین حال یکدندگیش چنان مهلك بود، که جاسن برای اولین بار فاجعه‌ای را که چهار نعل بطرف آن میرفت روشن و آشکار بچشم دید.

گفت «بس کن. بس کن. بین، نیگاکی، من میرم بیرون. بهم فرصت بده، میرم بیرون.»

آنیکی بشیون گفت «بمن میکی دروغگو؟ ولم کن. یه دقه ولم کن. بهت نشون میدم.»

جاسن او را تکهداشته بود و سبعانه باطراف نگاه می کرد. بیرون دبگر روشن و آفتابی بود، تند و روشن و خالی، و او بفکر مرد می افتاد که اندکی بعد با سرو وضع آراسته، برای ناهار یکشنبه، آرام بخانه هاشان میرفتند، و خودش که میکوشید پیر مرد ریزه خشمگین خطرناک را نگهدارد، پیرمردی که جرأت رها کردتش را، آنقدر که پشت بکند و پا بفرار بگذارد، نداشت.

گفت «انقدر صبر میکنی که من برم بیرون؟ آره؟» ولی آنیکی هنوز تقلا میکرد، و جاسن یکدست را خلاص کرد و توی سراوزد يك ضربه ناشیانه، عجولانه، که محکم نبود، ولی آنیکی ییدرنک افتاد و در میان سروصدای ظرفها و سطلها بکف واگن غلطید. جاسن نفس زنان بالای سراوایستاد و گوش داد. بعد برگشت و ازواگن بیرون دوید. کنار در جلوی خودش را گرفت و آهسته تر با این رفت و دوباره آنجا ایستاد. به هن و هن افتاده بود و آنجا ایستاد و کوشید جاوی هن و هنش را بگیرد؛ نگاه خیره اش را باینطرف و آنطرف میدواند، که بشنیدن سروصدای درهمی از پشت سر برگشت، و پیره مرد ریزه را دید که ناشیانه و خشمگین



از راهروواکن بائین میباید، و يك تبر كوچك زنك زده میان هوا بدست داشت .

بی آنکه یکه‌ای بخورد ، به تبر چنگ انداخت ، ولی می‌دانست که دارد بزمین میفتد و فکر کرد ، عجب پس کار اینطوری تمام میشود ، و خیال کرد که چیزی بمردش نمانده و وقتی که چیزی بیشت سرش خورد فکر کرد ، چطور آنجا می‌زد ؟ فکر کرد ، شاید خیلی وقت پیش مرا زده و من تازه الان حس کردم ، و فکر کردم ، زود باش . زود باش تمامش کن ، و بعد میل سرکشی به نمردن و جودش را گرفت ، و شروع بتفلا کرد ، و در آنحال می‌شنید که پیرمرد با صدای دور که اش شیون میکرد و ناسزا میگفت .

وقتی او را سرپا بلند کردند هنوز تفلا میکرد ، اما آنها نگاهش داشتند و او دست کشید .

گفت « خیلی خون ازم میاد ؟ پشت سرم . خون ازم میاد ؟ » هنوز داشت اینرا میگفت که حس کرد بسرت از آنجا دورش میکنند ، و صدای نازك و خشمگین پیرمرد را شنید که پشت سرش محومیشد . گفت « سر هونگا کتین ، صبر کتین ، من - »

مردی که نگاهش داشته بود گفت « چی رو صبر کنم ؟ اون زنبور بدعصب میکشنت . راه برو . هیچیت نشده . »

جاسن گفت « منو زد . خون ازم میاد ؟ »

آیگی گفت « راه برو . » جاسن را بگوشه ایستگاه ، کنار سکوی خالی که يك واگن سریع السیر جلوی آن ایستاده بود برد . روی سکو باغچه‌ای بود که در آن ، علقها شق ورق روئیده بودند و حاشیه‌ای



از گلهای شق ورق داشت و يك اعلان برقی : چشمتان را  
به موتسون بدوزید ، و فاصله آن با يك چشم كه مردمك  
الکتریکی داشت ، پر شده بود . مرد او را رها کرد .

گفت « حالا راهتو بکش برو دیکه ام اینجا برنگرد . چیکار  
میخواستی بکنی ؟ میخواستی خورد کشتی کنی ؟ »

جاسن گفت « من دنبال دونفر میگشتم . من فقط ازش پرسیدم اون  
دوتا کجان ؟ »

« دنبال کی میکردی ؟ »

جاسن گفت « یه دختر . بایه مرد . مرده دیروز توجفر بن کراوات  
سرخ زده بود ، توی این نمایشه . دوتائی منو لخت کردن . »

مرد گفت « پس تو همونی ، هان . خب ، اونا اینجا نیستن . »

جاسن گفت « بنظرم نباشن ، » بدیوار تکیه کرد و دستش را  
بشت سرش گذاشت و بکف دستش نگاه کرد . گفت « فکر کردم خون ازم  
میاد . فکر کردم با اون تبر زد تو سرم . »

مرد گفت « سرت بهریل خورد ، بهتره راه بیفتی بری . اونا اینجا  
نیستن . »

« آره . اونم گفت كه اینجا نیستن . فكر كردم دروغ  
میگه . »

مرد گفت « فكر میکنی منم دروغ میگم ؟ »

جاسن گفت « نه . میدونم اینجا نیستن . »

مرد گفت « بهش گفتم كه دوتائیشون گورشونو گم كنن برن .  
من نمیدارم يه همچی چیزائی تو نمايشم باشه . نمايش من آبرومنده ،

دسته من دسته آبرومندیه . »

جاسن گفت « آره . نمیدونی کجا رفتن ؟ »

« نه . نمیخوام بدونم . هیشکی تودسته من نمیتونه همچی کلکی جور

کنه . تو - برادرشی ؟ »

جاسن گفت « نه ، مهم نیست . فقط میخواستم بینمشون . حتم

داری تبرو تو سرم نزد ؟ مقصودم اینه که ، خون نیومده ، »

« آگه همونوقت من نرسیده بودم خونم میومد . حالا از اینجا برو .

اون ولدالزناي فسقلی میکشنت . اون ماشین اونجا مال توه ؟ »

« آره . »

« خب ، سوار شو بر گرد برو جفرسن . هر جا بتونی پیدا شون کنی ، تو

نمایش من نمیتونی نمایش من آبرو داره . گفتمی لختت کردن ؟ »

جاسن گفت « نه ، فرقی نمیکنه . » و بطرف اتومبیل رفت و

سوار شد . فکر کرد ، چکار باید بکنم ؟ بعد یادش آمد . موتور راروشن

کرد و آهسته بطرف بالای خیابان راند تا اینکه يك دراگ استور پیدا

کرد در قفل بود . کمی آنجا ایستاد ، دستش روی دستگیره بود و سرش

کمی خم شده بود . بعد برگشت و وقتی کمی بعد مردی رد شد ، پرسید

که آیا جایی دراگ استور باز است ، ولی هیچ دراگ استوری باز نبود .

بعد پرسید که قطار شمال چهوقت حرکت میکند ، و مرد گفت ساعت دو

ونیم . از پیاده رو گذشت و دوباره سوار اتومبیل شد و آنجا نشست . کمی

بعد دوتا پسر بچه سیاهپوست رد شدند . او صدایشان زد .

« هیچکدوم از شما پسرا بلدین ماشین بیرین ؟ »

« بله ، قربون . »

« چند میکیرین منو همین الان بیرین جفرسن ؟ »

آندو بهم نگاه کردند و وزوز کردند .

جاسن گفت « من یه دلار میدم . »

دو باره وزوز کردند . یکیشان گفت « با او نقد نمتونیم بریم »

« با چقدر میرین ؟ »

یکی گفت « تو میتونی بری ؟ »

آن یکی گفت « من نمتونم از شهر برم بیرون . تو چرا نمبریش ؟ »

هیچ کاری که نداری . »

« چرا دارم . »

« چیکا داری ؟ »

دو باره وزوز کردند و خندیدند .

جاسن گفت « دو دلار بهتون میدم . هر کدومتون که باشه . »

اولی گفت « من نمتونم از شهر برم بیرون . »

جاسن گفت « خایله خب . برین پی کارتون . »

مدتی آنجا نشست . شنید که ساعتی زنگ نیم ساعت رازد ، بعد

مردم بالباسهای یکشنبه و عید پاکشان شروع بگذشتن کردند . بعضیها

همانطور که میگذاشتند باو نگاه میکردند . بمردی که آرام پشت

فرمان یک اتومبیل کوچک نشسته بود ، و زندگی ناپیدای او مثل یک جوراب

باره بر گردش ریش ریش شده بود .

کمی بعد سر و کله یک مرد سیاهپوست که لباس کار بتن داشت

پیدا شد .

گفت « شوما اونی هسین که میخواد بره جفرسن ؟ »

جاسن گفت « آره ، چند ازم میگیری ؟ »

« چهار دلار . »

« دو دلار میدم . »

« چهار دلار کمتر صرف نمیکنه . » مردی که در اتومبیل بود

آرام نشسته بود . حتی باونگه هم نمیکرد . سیاهپوست گفت ، « منو

میخوان یا نه ؟ »

جاسن گفت « خیلی خب ، سوار شو . »

کنار رفت و سیاهپوست پشت فرمان نشست . جاسن چشمپایش را

بست . خودش را راحت بتکانهای اتومبیل سپرد ، آنجا میتوانم يك چیزی

پیدا کنم . همانطور میراندند ، و در امتداد خیابانهای پیش میرفتند که

که در آنها مردم ، آسوده خاطر و آرام ، داخل خانه‌ها و ناهارهای یکشنبه

میشدند ، تا آنکه از شهر بیرون رفتند . باین فکر میکرد . بخانه فکر

نمی‌کرد ، که در آن بن و لاستر سر میز مطبخ غذای سرد میخوردند .

يك چیزی - فقدان فاجعه و خطر ، در هر شر مداوم - باو اجازه میداد

که جفرسن را مانند هر جای دیگری که پیش از آن دیده بود ، فراموش

کند ، جائی که در آن زندگیش باید از سر گرفته شود .

وقتی بن و لاستر تمام کردند ویلسی آنها را بیرون فرستاد . « بین

میتونی تا ساعت چهار کاری بکارش نداشته باشی . اونوخ دیگه

تی پی اومده . »

لاستر گفت « بعله » بیرون رفتند . دیلسی ناهارش را خورد و

مطبخ را تمیز کرد . بعد پای‌پله‌ها رفت و گوش داد ، اما صدائی نبود .

از راه آشپزخانه برگشت و از در بیرونی بیرون رفت و روی پله‌ها ایستاد .

بن و لاستر پیداشان نبود، اما در آن حال که او ایستاده بود طنین وارفته دیگری از سمت در سرداب شنید و بطرف در رفت و بتکرار صحنه صبح نگاه کرد. لاستر گفت «همینجوی میزد» بانوعی افسردگی امیدآمیز در بحارۀ بیحرکت فرورفته بود. گفت «واسه زدن این، اونچیزی رو که باهاس داشته باشم ندارم.»

دیلسی گفت «نمیتونی بم این پائین همچی چیزی گیر بیاری. بیارش بیرون تو آفتاب. رو این زمین خیس جفتون سینه بعلو میکنین.»

ایستاد و عبور آنها را از حیاط بطرف درخان سروی که نزدیک نرده بودند، تماشا کرد. بعد براه افتاد و بکلبه اش رفت. لاستر گفت «حالا دیگه عربده را ننداز، امروز انقد که باهاس از دست کشیدم.» فنوئی در آنجا بود که آنرا از تخته های بشکه که لابلای آنها سیمهای تابیده دویده بود ساخته بودند. لاستر توی تباب دراز کشید، اما بن، سرگردان و بی مقصد، براهش رفت. دوباره زنجموره را سرداد. لاستر گفت «ساکت شو دیگه. میزنمت ها.» پشت توی تاب دراز کشید. بن از حرکت ایستاده بود اما لاستر صدای زنجموره اش را می شنید. لاستر گفت «ساکت میشی یانه؟» برخاست و دنبالش رفت و بن را در حالیکه کنار پشته کوچکی از خاک چندک زده بود، پیدا کرد. دردو طرف آن دوشیشه خالی آبی رنگ که زمانی جای سم بودند در خاک کار گذاشته شده بود. در یکی از آنها یک ساقۀ پلاستیدۀ گل گاو تر کونک بود. بن جلوی آن چندک زده بود، و ناله میکرد، ناله اش صدائی آهسته و کنک بود. ناله میکرد و دنبال چیزی سرگردان باطراف میگشت،

تر که ای پیدا کرد و در شیشه دیگر گذاشت . لاستر گفت «چرا ساکت نمیشی؟ میخوای به کاری کنم که حسابی ناله تو در آره؟ هان ، چطوره؟» زانو زد و شیشه را ناگهان بیرون کشید و به پشت خود برد . بن دست از ناله کشید . چندک زده بود و بگودی کوچکی که جای شیشه بود نگاه میکرد . بعد همینکه ربه هایش را از هوا پر کرد لاستر دوباره شیشه را جلوی چشمش آورد . گفت «هیس ! نمخواد عربده بکشی . نمخواد . اینا هاش می بینی؟ نیکا کن . اگه اینجا بمونی باز عربده تو سرمیدی . باشو ، بی بریم ببینیم توپ بازیونو شروع کردن یا نه .» بازوی بن را گرفت و بلندش کرد و هردو بطرف زده رفتند و آنجا پهلوی هم ایستادند و در میان شاخه های درهم یاس دیواری که هنوز شکوفه نداشت نگاه کردند .

لاستر گفت «نیکا کن ، چندتا شون دارن میان . می بینی شون؟»

چهار نفری را که روی چمن ها بازی میکردند و توپ را می زدند و بطرف سوراخ میراندند ، تماشا کردند . بن نگاه میکرد ، زنجموره میکرد و آب دهانش راه افتاده بود . وقتی آن چهار نفر میرفتند او در طول زده لقاو کنان و ناله کنان دنبالشان میرفت . یکیشان گفت .

«اوی ، توپ جمع کن ، کیسه رویار .»

لاستر گفت «ساکت ، بنجی .» اما بنجی دستش را بنرده گرفته بود

واخ و لخ میدوید و با صدای گرفته وی امیدش شیون می کرد . مرد بازی می کرد و میرفت و بن پایایش میرفت تا جایی که زده بسا زاویه قائمه می بیچید و او بنرده چسبید و تماشا کرد تا آنها گذشتند و رفتند .

لاستر گفت «حالا ساکت میشی؟ حالا ساکت میشی؟» و بازوی بن را تکان

داد . بن بنرده چسبیده بود و با صدای گرفته اش مرتب شیون میکرد . لاستر

گفت «دس وره بیداری یانه؟» بن از میان نرده زلزده بود لاستر گفت «خب، پس بی بوهونه میگردی که عربده بزنی.» سرش را گرداند و خانه را نگاه کرد. آهسته گهت: «کدی! حالا عربده بزنی. کدی! کدی! کدی!» لحظه ای بعد در فاصله های کند صدای بن، لاستر شنید که دیلسی صدا میزند. بازوی بن را گرفت و بطرف دیلسی از حیاط گذشتند.

لاستر گفت «بت که گفتم ساکت نمیمونه.»

دیلسی گفت «ای ناچنس. چیکارش کرده ی؟»

«هیچ کارش نکردم، بت گفتم که تا اوناتوپ بازی شونو شروع کنن،

این شروع میکنه.»

دیلسی گفت «بیایینجا، ساکت شو بنجی. ساکت شو دیگه.»

اما او ساکت نمی شد. آنها تند از حیاط گذشتند و بکلبه رفتند و داخل شدند. دیلسی گفت «دواون لنگه کفشو بیار. مزاحم کارولین خانوم نشی. اگه چیزی گفت بگو بنجی پیش منه. یالا. گمونم بتونی این یه کارو درس بکنی.» لاستر بیرون رفت. دیلسی بن را برخت خواب برد و او را بکنار خود پائین کشید و نگاهش داشت و در حالیکه بجلو و عقب تکان میخورد، آب دهانش را بالبه دامنش پاک کرد. سرش را نوازش میکرد و گفت «ساکت شو دیگه، ساکت پیش دیلسی هسی.» اما او، بیچاره، آهسته و بی اشک عربده میزد. صدای هراس انگیز و بی امید همه بدبختیهای بی صدای روی زمین. لاستر برگشت. یک لنگه کفش دم پائی سائن سفید بدست داشت. حالا دیگر زرد و چرک و زرکیده بود، و چون آنرا در دست بنجی گذاشتند مدتی ساکت شد. اما هنوز زنجموره میکرد و چیزی نگذشت که دوباره صدایش را بالا برد.



دیلسی گفت « گمون میکنی بتونی تیبی رو پیدا کنی ؟ »  
 « دیرو گفت ام رو میره سنت جان St. John. گف ساعت  
 چاهار برهیسکرده . » دیلسی بعقب و جلو تکان می خورد و سرین را  
 نوازش می کرد .

گفت « یا خدا ، اینهمه وخ ، اینهمه وخ . »  
 لاستر گفت « نن جون ، من بلتم درشکه رویرم . »  
 دیلسی گفت « جفتونو میکشی . محض بدجنسی این کارومیکنی .  
 میدونم که هوشو داری . خیلی یم داری . اما نمونم ازت خاطر جمع  
 باشم . ساکت شودیگه ساکت . ساکت . »

لاستر گفت « نهخیر . نمکشم . من بانمی بی میروم . » دیلسی بن  
 را نکهداشته بود و بعقب و جلو تکان می خورد . « کارولین خانوم میگه  
 اگه نموننی ساکش کنی ، خودم پامیشم میام میکنم . »  
 دیلسی در حالیکه سرین را نوازش می کرد گفت « ساکت  
 جوننی . لاستر ، جوننی میشه فکر نن جون پیر تو بکنی و اون درشکه  
 رو درس پیری ؟ »

لاستر گفت « بعله . عین تیبی میبرش . »  
 دیلسی عقب و جلو میرفت و سرین را نوازش میکرد . گفت « من  
 هرچی از دسم بریاد کوتاهی نمکنم . خدا خودش میدونه . » گفت  
 « برودرش ییار . » و بلندشد . لاستر تند بیرون دوید . بن دم پائی را بدست  
 داشت و گریه می کرد . دیلسی گفت « حالا ساکت شو . لاستر رفته درشکه  
 رو در ییاره بیرت قبرسون . کلانو سرت نمذاریم که یهوخ خراب شه . »  
 بطرف پستوئی رفت که در گوشه ای از اطاق با آویختن پرده گلداری درست  
 کرده بودند ، و کلاه بشمی را که بیشتر خودش بسر داشت برداشت .

گفت « مردم دیگه نمودنن که کار از اینام خرابتره . اما بهر جهت ، تو فرزند خدائی . منم دیگه چیزی نمونده که مال اون بشم ، شکر بدر گاهش . یا . »

کلاهرا سراو گذاشت و دگمه‌های پالتوش را بست . بن مرتب‌شیون میکرد . دیلسی دم پائی را از او گرفت و کنار گذاشت و بیرون رفتند . لاستر با یک اسب پیر سفید که بیک درشکهٔ فکسنی کج و کوله بسته شده بود آمد .

دیلسی گفت «لاستر ، احتیاط بکنی یا .»

لاستر گفت «چش»، دیلسی به بن کمک کرد ناروی سندلی عقب نشست . بن گریه‌اش بند آمده بود ، اما حالا دوباره زنجموره را سرداد .

لاستر گفت «گلشومیخواه . واسا الان یه‌دونه واسش میارم .»  
دیلسی گفت « تو همونجا که نشی بیشین .» رفت و دهن‌درا گرفت .  
«حالا بدو یه‌دونه پیداکن .» لاستر بطرف باغ ، دورخانه دوید . بعد با یک گل نرگس برگشت .

دیلسی گفت «اونکه شیکسه . چرا یه سالمشو نیاوردی؟»  
لاستر گفت «همین یکبو پیدا کردم . روز جمه همه‌شونو کندین بردین کلیسارو آذین بیندین . صب کن ، الانه درسش میکنم .» و در همان حالا که دیلسی اسبرا نگه‌داشته بود ، لاستر ترکه‌ای را بادو تکه ریسمان بساقهٔ گل بست و به بن داد . بعد سوار شد و افسار را گرفت . دیلسی هنوز دهن‌درا در دست داشت .

گفت «خب ، راهو بلدی ؟ راس خیابون میری ، دور میدون میگردی ،

میری ناقبرسون ، بعدیہ سرہ برمیگردی خونہ .

لاسترگفت «بعله . بروینم کوئینی .»

«حالا ، احتیاط کنی یا .»

«چش - دیلسی دهنه را ول کرد .»

لاسترگفت «بروبریم کوئینی .»

دیلسی گفت «نیگا ، اون شلاقوبده من .»

لاسترگفت «د، نن جون .»

دیلسی بچرخ نزدیک شد وگفت «بدش اینجا .» لستر بای میلی شلاقرا

باوداد .

«حالادیکه هیشوخ نمتونم کوئینی رورا بندازم .»

دیلسی گفت «توغصه اینونخور . کوئینی راشو خیلی بیتراز توبلته .»

تهنا کاری که توداری اینه که اونجا اینشینی اون افسارو نیگرداری . راهو

بلتی دیگه؟»

«بعله همون راهیس که تی پی هر به شمبه میره .»

«پس این به شمبه همون کارو توبکن .»

«پس چی که می کنم . مگه تا حالا صد دغه واسه تی پی درشکه

نروندم؟»

دیلسی گفت «پس به دغه دیگم برون . حالا رایفت . اما کاکا بچه

اگه بنجی طوریش بشه ، ببین چیکا می کنم . به اس باهاس بری پیش کند

وزنجیریا ، حتی پیش ازاونیکه اونا بخوانت من میرفست .»

لاسترگفت «بعله . بروبریم کوئینی .»

بند افسار را به پشت پهن کوئینی زد و درشکه یکوری براه

دیلسی گفت «اوی، لاستر!»

لاستر گفت «برو بریم ، وهوی.» بند افسار را دوباره تکان داد . بعد کوئینی با غرشهای نهانی ، آهسته و سنگین از خیابان باغ پائین رفت و بخوابان پیچید . در خیابان لاستر او را وادار به تاختی کرده که به سقوطی طولانی و بایدار بسمت جلو شباهت داشت .

بن دست از زنجموره برداشت . با چشمهای آرام و وصف ناپذیر در وسط صندلی نشسته و گل تعمیر شده را راست درمشتش گرفته بود . در برابر او سرفشنگی شکل لاسترمدام بعقب برمی گشت ، تا آنکه خانه از نظر ناپدید شد . بعد لاستر درشکه را بکنار خیابان کشید و در حالیکه بن او را می پائید پیاده شد . ترکه ای از چیزی شکست . کوئینی سرش را پائین برد و شروع بچریدن علف کرد تا آنکه لاستر سوار شد و سر او را بالا کشید و دوباره بحرکت وادارش کرد ، بعد آرنجهایش را بالا گرفت ، و افسار را بالا برد و رفتار خود فروشانه ای بخود بست که با تالاپ تالاپ آرام سمها و هموائی بم و ارغنون وار داخلی کوئینی هیچ تناسبی نداشت . اتومبیلها و راهگذرها از کنارشان می گذشتند ؛ یکبار یک دسته سیاه میان سال :

«لاستر ویی بین . کجامیری لاستر ؟ میری قبرسون؟»

لاستر گفت «سام علیکم . مکه همون قبرستونی نیس که شوما هادارین میرین . را برو ، کرگدن.»

بمیدان نزدیک شدند ، آنجا که سرباز ایالات هم پیمان جنوب<sup>۱</sup> با

۱- کنایه از مجسمه ای بیادبود اتفاق ایالات جنوبی که سال ۱۷۶۱

خالی از زبردست مرمریش به‌یاز باد و هوا خیر، شده بود لاستر در فکر خودش قدم دیگری برداشت و ضربه‌ای با ترکه به کوئینی یک‌دنده زد، و نگاهش را باطراف مینداخت. گفت: «اون ماشین جاسن آقاسر.» بعد چشمش به یکدسته سیاه دیگر افتاد گفت: «بنجی یا باون کاکلیا بته مونونشون بدیم؛ چی میکی؟» بعقب نگاه کرد. بن نشسته بود، گل‌دا درمشت داشت و نگاه خیراهش خالی و بی‌دغدغه بود. لاستر کوئینی را دوباره زد و ادرا بطرف چپ بسمت مجسمه‌راند.

یک لحظه‌ای بن در حال وقفه کامل نشسته بود. بعد عریضه را سرداد. عربده، پشت‌عریضه، صدایش هر آن بالا تر می‌رفت، بی آنکه فرصت چندانی برای نفس کشیدن باو بدهد. چیزی بیش از تحیر در آن بود، وحشت بود، هول بود عذاب کورویی زبان بود؛ فقط صدا، و چشمهای لاستر که در خلال یک لحظه سفید برگشته بودند.

«پنا بر خدا، ساکت! ساکت! پنا بر خدا!» دوباره چرخید و کوئینی را با ترکه زد. ترکه شکست و او آنرا دور انداخت و در حالی که صدای بن به اوج حیرت آور خود می‌رسید، لاستر سرفاسار را گرفت و بجلو خم شد و در همانوقت جاسن خودش را با اینطرف میدان رساند و روی رکاب پرید.

با یک ضربه پشت دست لاستر را بکنار پرت کرد و افسار را گرفت و سر کوئینی را برگرداند و افسار را دولا کرد و بکفل‌های کوئینی زد. دوباره و سه باره اورازد و چهار نعل بتاخت و اداشت و برش گرداند و بسمت راست مجسمه‌پرد؛ و در آن حال عذاب گرفته صدای بن در اطرافشان می‌غرید. بعد با پشت نوی سر لاستر زد.

گفت «انقد شعورنداری که از طرف چپ مجسمه نری؟» برگشت، دستش را دراز کرد و بن را زد، وسافه گل را دوباره شکست. گفت «خفه شو. خفه شو.» دهنه کوئینی را کشید و پائین پرید. «گورتو گم کن بیرش خونه. اگه به دفعه دیگه با این از درباغ اومدی بیرون میکشمت!»  
لاستر گفت «چش!» افسار را گرفت و کوئینی را با سر آن زد. «را بیفت! را بیفت! یا لا! بنجی، محض رضای خدا!»

صدای بن میگرید و میگرید. کوئینی دوباره براف افتاد، پاهایش دوباره تالاپ تالاپ مرتب خود را از سر گرفتند، و بنجی فوراً ساکت شد. لاستر از روی شانه اش تند بعقب نگاه کرد، بعد براندن ادامه داد. گل شکسته روی مشت بن سست افتاده بود، قرنیز و سردر بار دیگر از چپ برآست، نرم و آرام می گذشتند و چشمهای بن دوباره خالی، آبی و آرام بودند؛ تیر و درخت، پنجره وهستی و تابلوهای اعلان همه در جای خود بودند.

ضمیمه

کامپسون ۱۹۴۵ - ۱۶۹۹

ایکه موناتب Ikkemotubbe . يك سلطان آمریکائی مسلوب-  
الاختیار. برادر رضاعیش که يك شوالیه فرانسه بود، و اگر دیر بدینا نیامده  
بود میتواندست در کهکشان پرزرق و برق اراذل صاحب مقام، یعنی مارشال-

های ناپلئون ، از جمله پر نورترین ستاره‌ها باشد ، اورا «L,HOMME» (وگاهی «del,homme» مینامید و باین ترتیب عنوان قبیلهٔ چیکاسا Chickasaw را که بمعنای «The Man» بود ترجمه میکرد ؛ و این ترجمه را ایکه موتاب، که خود، گذشته از آنکه مردی صاحب ذوق و تخیل بود ، در مورد شخصیت افراد ، و از جمله شخصیت خودش ، قاضی زیرکی بود ، يك قدم جلوتر برد و بصورت انگلیسی «Doom»<sup>۱</sup> درآورد . کسیکه از قلمرو گذشتهٔ پهناور خود يك ميل خاك و خل دست نخوردهٔ شمال می‌سی‌سی‌پی را ، که مانند روی يك میز ورق بازی راست و چهار گوش بود (در آن زمان جنگل کاری شده بود چون روزگار ، روزگار قدیم بود پیش از سال ۱۸۸۳ ، زمانیکه ستارگان فرود آمدند<sup>۲</sup> و جفرسن می‌سی‌سی‌پی يك عمارت چوبی گل اندود يك طبقه نامربوط دراز بود که اقامتگاه نمایندهٔ قبیلهٔ چیکاسا و محل داد و ستد او بود) به‌نوع يك پناهندهٔ اسکانلندی بخشید ، که در نتیجهٔ شریک شدن در سر نوشت سلطانی که از او هم سلب اختیار شده بود ، حقوق اولیهٔ خود را از دست داده بود . و این را بیش و کم در مقابل بدست آوردن این حق داد که او و افرادی که به‌وسیله که مناسب بینند ، پیاده یا سواره ، بشرط آنکه اسبها از آن قبیله

۱- LH'OMME در زبان فرانسه بمعنای مرد است و de علامت نجابت

میباشد . در قبیلهٔ چیکاسا ، رئیس قبیله را The Man یعنی «مرد» مینامیدند . م

۱- Doom در زبان انگلیسی بمعنای تقدیر و نیز محکومیت

است . م - م

۲- در تورات آمده است که در روز رستاخیز و محشر ستارگان فرود

می‌آیند . م - م

چیکا سا باشند، بدون مزاحمت، بسوی سرزمین پهناور و بی آب و علفی که بزودی اکلاهما نامیده میشد، پیش بروند؛ در آن زمان خبری از نفت نداشتند.

جاگسن<sup>۳</sup>. يك كشيش بزرگ سفید پوست بايك شمشير. (يك شمشير باز قدیمی، شیر پیر جان سخت پرطافت گر گرفته درنده خوی لاغر اندام آتش افروزی که رفاه ملت را مافوق کاخ ریاست جمهوری white House قرار میداد و سلامت حزب سیاسی جدیدش را مافوق هر دو؛ و مافوق همه آنها نه تنها شرف زنش، بلکه این اصل را قرار میداد که از شرف باید دفاع کرد، اعم از اینکه باشد یا نباشد، چون چه بود چه نبود از آن دفاع میشد.) کسیکه با دست خود و در چادر طلای خود درواسی تاون Wassi Town سند واگذاری زمین را ثبت کرد و مهر کرد و متقابلاً امضا کرد، در حالیکه او هم خبری از نفت نداشت: تا روزی اعقاب بی-خانمان سلطان مسلوب الاختیار سوار ماشینهای آتش نشانی و نعش کشهای سرخ رنگ سفارشی بشوند. و بیحال از شراب و در حال اغمائی پرشکوه، بر پناهگاه خاک آلودی که باستخوانهای آنها اختصاص داده شده است، برانند.

اینها کامپسون ها بودند:

کونتمین مک لاخان Quentin Macleacan يك پسر چاپچی اهل گلاسکو، که یتیم شد و نزد اقوام مادرش در سرزمینهای مرتفع پرث

۳ - Jackson ژنرال امریکائی و هفتمین رئیس جمهور آن کشور

(۱۸۲۹ - ۱۸۶۰ میلادی) - ۰ - ۰



Perth پرورش یافت. از کالودن مور Culloden Moor با يك شمشير دودمه، و تارتانی Tartan<sup>۱</sup> که روزها بتن می‌پیچید و شبها در زیر آن میخوابید، و چند چیز دیگر، به کارولینا گریخت. از آنجا که یکبار با يك پادشاه انگلیسی جنگیده و شکست خورده بود، و آن اشتباه‌زاد و بار نمیکرد، در سن هشتاد سالگی، در یکی از شبهای سال ۱۷۷۹ بانو شیر-خوارهاش و تارتان (شمشير دودمه، به همراه پسرش، پدرونه، که در یکی از هنگهای تارلتون Tarleton بود، تقریباً یکسال پیش از آن در یکی از میدانهای جنگ جورجیا ناپدید شده بود.) به کنتاکی گریخت: در آنجا همسایه‌ای بنام بون Boon قرارگاهی ایجاد کرده بود.

چارلز استوارت Charles Stuart. در هنگ انگلیسی بنام و درجه رسید و از آن محروم شد. سربازهای خود او که عقب نشینی میکردند، و بعد سربازهای امریکائی که در حال پیشروی بودند، او را در یکی از باتلاقهای جورجیا مرده پیدا کردند و بجای گذاشتند، و هر دو در اشتباه بودند. حتی چهار سال بعد وقتی که با پای چوبی خانگیش عاقبت در هارودزبرگ Harrodsburg، کنتاکی، پدر و پسرش رسید، هنوز شمشير دودمه را با خود داشت، و درست بموقع رسید تا پدرش را بخاک بسپرد و مدت درازی دچار دوگانگی شخصیت بشود، در حالیکه هنوز میکوشید معلمی باشد که خیال میکرد میخواهد باشد، تا اینکه عاقبت دست از این کوشش کشید و قماربازی شد که واقعاً بود. و گوئی هیچکدام از افراد خانواده کمپسون تشخیص نمیدادند که برای این کار ساخته شده‌اند بشرط آنکه افتتاح بازی خطرناک، و امید برد کم باشد. عاقبت با پیوستن با نجاهیه ای که آشنائی بنام ویلکینسون Wilkinson (مردی صاحب

استعداد و نفوذ و ذکارت و قدرت زیاد) در رأس آن قرار داشت ، در توطئه‌ای که برای جدا کردن سر تا سر دره می‌سی‌سی‌پی از ایالات متحده و الحاق آن با پانیا صورت گرفته بود شرکت کرد ، و موفق شد که نه تنها سرخود ، بلکه امنیت خانواده‌اش ، و اعتبار و تمامیت نامی را که از خود بجا میگذارد ، بخطر بیندازد. وقتی تق‌مطلب در آمد (همچنانکه هر کسی جز یک کامپسون معلم میدانست که چنین خواهد شد) بنوبه خود گریخت؛ و خود او ازین لحاظ که ناگزیر شد از کشور بگریزد، در میان توطئه‌گران منحصر بفرود بود: فرارش از انتقام و مجازات حکومتی نبود که بتجزیه آن کوشیده بود ، بلکه از استعجال ناگهانی و خشم‌آمیز همدستان قدیمش بود که دیگر بهیچ چیز جز حفظ جان خود فکر نمی‌کردند. او را از ایالات متحده اخراج نکردند؛ با پرحرفی خودش را بی وطن کرد؛ اخراجش بسبب خیانت نبود ، بلکه بسبب آن بود که در حین ارتکاب آن بیش از اندازه حرف زده بود و هیاهو پا کرده بود؛ هر پلی را پیش از آنکه بجائی رسیده باشد که پل بعدی را بسازد ، با سرو صدای پشت سر خود خراب کرده بود: کسانی که اسباب اخراج او را از کنتاکی و ایالات متحده ، و شاید اگر دستشان میرسید از دنیا ، فراهم کردند ، مأمورین لشگری یا کشوری نبودند: همدستان سابق خودش دست باینکار زدند . بسنت خانوادگیش وفادار ماند ، و شبانه با پسرش و شمشیر دو دمه کهنه و تارتان گریخت .

جاسن لیکورگوس Jason Lycurgus . کسیکه ، شاید بعلاست اسم مطمئنی که پدر عیبجو و کج خلق و با چوبی و سرسختش ، که شاید هنوز از ته دل فکرمی‌کرد که خواستش این است که معلم ادبیات کلاسیک

باشد. باو داده بود، روزی در سال ۱۸۱۱ با يك جفت طپانچه عالی و خرجینی حقیر، سوار بر مادیان کوچک میان باریک قوی پائی نچز تریس Natchez Trace را طی کرد - مادیانی که دو فرلونگ<sup>۱</sup> اول را در زمانی دقیقاً کمتر از نیم دقیقه و دو فرلونگ<sup>۲</sup> بعدی را در زمانی که چندان بیش از این نبود، طی میکرد، گرچه همه اش همین بود. اما کافی بود: کسیکه در اکاتوبا Okatoba (که در سال ۱۸۶۰ هنوز جفرسن قدیم نامیده میشد) بمحل نمایندگی قبیله چیکاسا رسید و جلوتر نرفت. کسیکه شش ماه گذشته منشی نماینده، و دوازده ماه نگذشته شریک او شد؛ رسماً هنوز منشی بود، گرچه در واقع مالک<sup>۳</sup> نیمی از آن انباری بود که پر بود از آنچه که مادیان، در مسابقاتی که با اسبهای جوانان<sup>۴</sup> ایکه موتاب بر پا میشد، مسابقاتی که او، کامپسون، همیشه دقت میکرد تا بیک ربع میل یا حداکثر سه فرلونگ محدود کند، برده بود؛ و سال بعد مادیان کوچک از آن ایکه موتاب بود، و کامپسون مالک<sup>۵</sup> يك<sup>۶</sup> میل مربع زمین شد که روزی تقریباً در مرکز شهر جفرسن قرار گرفت، ولی در آن روزها جنگل بود، بیست سال بعد در سال ۱۸۴۰ هم هنوز جنگل بود، گرچه در آنوقت بیشتر يك<sup>۷</sup> پارک بود تا جنگل: جا برای برده ها داشت، و اصطبلها و باغچه های سبز یکاری و چمن های منظم و گردشگاهها و خانه هایی که نقشه آنها را همان معماری کشیده بود که خانه ستون دار ایوان داری را ساخت که مصالح ساختمانش را با قایق بخاری از فرانسه و نیوارثان آوردند؛ و يك<sup>۸</sup> میل مربع هنوز دست نخورده بود (که نه تنها دهکده کوچک سفید نشینی که جفرسن ناه دیده میشد، داشت آنرا محصور میکرد، بلکه يك<sup>۹</sup> ایالت

۱ - فرلونگ Furlong - يك هشتم میل Mile است - م.

کامل سفید نشین داشت آنرا در میان میگرفت ، چون تا چند سال دیگر اعقاب و کسان ایکه موتاب میرفتند، و آنها که باقی میماندند دیگر زندگی جنگ آوران و شکارگران رانداشتند، بلکه سفید پوست بودند. رزگر بودند یا تگ و توک صاحب چیزی بودند که خودشان هم آن را پلانتیشن *Plantation* مینامیدند ، یا مالک برده های بیکاره ای که از سفید پوستها کمی کثیف تر ، کمی تنبلتر و کمی ظالمتر بودند - تا آنکه عاقبت حتی خون وحشی هم از میان میرفت ، و فقط گاهگاه نشانی از آن در شکل بینی سیاه پوستی بر یک ارا به پنبه کشی یا یک کارگر سفید پوست کارخانه چوب بری یا یک صیاد یا آشکار لکوموتیو بچشم میخورد ) و در آن زمان به « قلمرو کامپسون ها » معروف بود ، چون حالا دیگر شایسته آن بود که شاهزاده ها ، سیاستمدارها ، ژنرالها و اسقف هائی پرورش بدهد، که انتقام کامپسونهای مسارب الاختیاری را که از کالودن *Culloden* ، کارولینا *Carolina* و کنتاکی آمده بودند ، بگیرند ؛ بعد بخانه حاکم معروف شد ، چون خیلی بموقع یک حاکم بیرون داد - دوباره بنام کوتین مک لاکان ، پدر بزرگ کالودنی - و حتی پس از آنکه ( در ۱۸۶۱ ) یک ژنرال هم بیرون داده بود ، هنوز بخانه حاکم سابق مشهور بود ( تمام اهل شهر و ایالت باهماهنگی و توافقی که از پیش مقدر شده بود آنرا باین اسم مینامیدند ، گوئی آنها حتی در آن زمان و پیش از وقت میدانستند که حاکم سابق آخرین فرد خانواده کامپسون است که بپرکاری بجز طول عمر و خود کشی دست بزند در نیمه اند ) ژنرال جاسن لیکورگوس دوم که در سال ۱۸۶۲ در شیلوه *Shiloh* شکست خورد و دوباره ، گرچه نه بآن سختی ، در ۱۸۶۴ در

رسا کا Resaca شکست خورد؛ کسی که برای اولین بار آن يك ميل مربع زمین دست نخورده را پیش يك صراف نیوانگلندی گرو گذاشت؛ و این پس از آن بود که فرمانده قوای فدرال، ژنرال اسمیت، شهر قدیمی را سوزانده بود و شهر کوچک جدید، در آن وقت که بیشتر سکنه آن را اعیان اسنوپیژها Snopes، و نه کامپسونها، تشکیل میدادند، شروع به تجاوز کرده بود و داشت خورده خورده آنرا میخورد، و ژنرال شکست خورده چهل سال بعدی را صرف فروختن تکه‌هایی از آن کرد تا بقیه را در گرونگهدارد: تا آنکه روزی در سال ۱۹۰۰ روی يك تخت سفری در اردوی شکار و ماهی‌گیری در نه رودخانه نالاهاچی Tallahatchie، جائیکه بیشتر روزهای آخر عمرش را در آن گذرانده بود بی‌سروصدا مرد.

و حالا دیگر حتی حاکم سابق هم فراموش شده بود؛ آنچه که از يك ميل مربع سابق بجا مانده بود حالا صرفاً جای کامپسون‌ها خوانده میشد. آثاری از چمن‌ها و گردشگاههای ویران شده که علفهای هرزه آنها را خفه کرده بود، خانه‌ای که مدت‌ها بود احتیاج به رنگ شدن داشت، ستونهای پوست پوست ایوانی که جاسن سوم (که برای وکیل دعاوی شدن تربیت شده بود و در حقیقت دفترکاری در طبقه بالا بر فراز میدان داشت، جائیکه بعضی از قدیمیترین نامهای ایالت - هولستون Holston و ساتپن Sutpen گرینر Grenier و بوشان Beauchamp و کلدفیلد Coldfield، که در پوشه‌های خاک آلود مدفون شده بودند، سال بسال در دهلیزهای بی‌انتهای بایگانی محوتر میشدند؛ و کسی چه میداند برای چه خوابی در قلب جاودان پدرش، که اکنون از سه اوتار خود سومین را کامل میکرد - اولی بصورت پسر يك سیاستمدار زیرک و دلیر، دومی بصورت

فرمانده مردان دلیر و با شهامت، سومی بصورت یکنوع شبه دانیل بون<sup>۱</sup> رینسون کروزو<sup>۲</sup> که بشباب برنگشته بود، چون در واقع هیچگاه آن را ترك ننگفته بود - تا دفتر آن وکیل دعاوی دوباره اطاق بیرونی سرای حاکم وشکوه گذشته بشود) تمام روز را با يك تنگ و يسکی و يك مشت کتابهای هوراس<sup>۳</sup> و لیوی<sup>۴</sup> و کاتولوس<sup>۵</sup> باورقهای ناخورده در آن می نشست و (شایع بود که) ستایش نامه های پرطنع و هجو آمیز در وصف همشهریهای مرده و زنده اش می ساخت؛ کسیکه آخرین قسمت ملك را، بجز آن تکه ای که خانه و باغچه سبزیکاری و اصطبل های فرو ریخته و يك کلبه خدمتکار که خانواده دیلسی در آن زندگی میکردند در آن بود، يك باشگاه گنف فروخت تا با پول نقدی که از آن بدست می آمد دخترش کانداس بتواند عروسی آبرومندش را در ماه آوریل برگذار کند، و پسرش کوننتین بتواند يك سال تحصیل در هاروارد را بپایان برساند، و در ماه ژوئن بعد، سال ۱۹۱۰، خودکشی کند؛ حتی در همان وقت که کامپسون ها هنوز در آن زندگی میکردند به «خانه سابق کامپسون ها» معروف بود. در آن غروب بهاری ۱۹۲۸ که نیرة هفده ساله حرامزاده گمشده محکوم بغنای حاکم سابق، خزانه مخفی آخرین خویشاوند مذکر عاقل خود

- ۱ - Daniel Boon (۱۸۲۰-۱۷۳۵ میلادی) - سیاح و مستعمره ساز امریکائی - م.
- ۲ - Robinson Crusoe - قهرمان یکی از داستانهای دانیل دفو Daniel Defoe بهمین نام - م.
- ۳ - Horace - طنز نویس و غزل سرای رومی (۸-۶۵ پیش از میلاد) - م.
- ۴ - Livy - مورخ رومی (۵۹ پیش از میلاد تا ۱۷ پس از میلاد - مسیح) - م.
- ۵ - Catullus - یکی از مشهورترین شعرای غنائی رومی (۵۴ - ۸۴ پیش از میلاد - مسیح) - م.

(دائش جاسن چهارم) را دزدید و از لولۀ ناودان بائین رفت و با دستفروشی که در یک نمایش خیابانی سیار کار میکرد درگريخت، ومدتها پس از آن که تمام آثار کامپسون ها از آن محو شده بود، هنوز بنام خانۀ سابق کامپسون ها مشهور بود: بعد مادر بیوه مرد و جاسن چهارم، که دیگر احتیاجی به ترسیدن از دیاسی نداشت، برادر دیوانه اش، بنجامین را، به تیمارستان دولتی در جاکسن سپرد و خانه را بیک دهاتی فروخت، و او آنرا بصورت پانسیون برای هیئت های منصفه و تجار اسب و قاطر در آورد، و حتی پس از آنکه پانسیون (و کمی بعد میدان گلف هم) از میان رفته و یک میل مربع زمین سابق باردیف های پشت سرهم خانه های یک طبقه نیمه شهری شخصی ارزان قیمت پر جمعیت باز هم دست نخورده مانده بود، هنوز هم به «خانۀ سابق کامپسون ها» مشهور بود. و اینها:

کونتین سوم. که بدن خواهرش را دوست نداشت بلکه تصویری از شرافت کامپسونی را دوست میداشت، که بر پایه ای متزلزل و (خوب میدانست) موقتی، بوسیله پرده کوچک و لطیف بکارت خواهرش تأیید میشد. مثل مدل کوچکی از کره بزرگ زمین که بر بینی سگ آبی تربیت شده ای قرار گرفته باشد. کسیکه فکر زنا با محارم را، که حاضر بارتکاب آن نبود، دوست نمیداشت، بلکه دلباخته تصویری نظیر طرز فکر «پرسی تر» ها در باره مجازات ابدی آن بود. او، نه خدا، میتواند بآن وسیله خود و خواهرش را بمیان جهنم بیندازد، در آنجا او را تا ابد محافظت کند، و در میان آتش جاودان آنجا تا ابد دست نخورده نگاهش دارد. اما کسیکه بیش از هر چیز مرگ را دوست میداشت، فقط مرگ

رادوست میداشت ، عمداً و بشکل منحرفی در انتظار مرگ زندگی می کرد و این انتظار را دوست میداشت مثل عاشقی که زن مایل و منتظر و آشنا و شگفت و لطیف معشوقش رادوست بدارد و عمداً از آن اجتناب کند ، تا آنکه دیگر طاقت اجتناب نه ، بلکه خودداری نیاورد و خود را رها کند ، خود را پرتاب کند ، تسلیم شود ، غرق شود . در ژوئن ۱۹۱۰ دو ماه بعد از عروسی خواهرش در کمبریج ماساچوست ، خودکشی کرد ؛ ابتدا صبر کرد تا سال تحصیلی جاری را تمام کند و از شهریه ای که بیشتر پرداخت شده بود ، حداکثر استفاده را ببرد ، نه از آن رو که اجداد اهل کولودن و کارولینا و کنتاکیش را در وجود خود داشت بلکه از آن رو که تکه باقیمانده یک میل زمین سابق کامپسونها که برای پرداختن مخارج عروسی خواهرش و یکسال تحصیل خودش در هاروارد بفروش رفته بود یگانه چیز بود ، البته بجز همان خواهر و منظره آتش که کوچکترین برادرش ، که سفید دنیا آمده بود ، آنرا دوست میداشت .

کافداس (کدی) . محکوم بقنا بود و آنرا میدانست ، و بتقدیر بی آنکه در جستجوی آن برآید یا از آن بگریزد گردن نهاد . برادرش را علیرغم اردوست میداشت ، نه تنها او را دوست میداشت بلکه در وجود او آن پیغمبر تیره بینی را دوست میداشت که برای آنچه که خود شرافت و تقدیر خانواده بشمار می آورد ، قاضی خود رأی و فساد ناپذیری بود ، و فکر میکرد که پیکر ناتوان و محکوم خواهرش را بعنوان مظهر غرور خانوادگی دوست میدارد ، در حالیکه از آن نفرت داشت ؛ تنها این نبود ، برادرش را نه تنها علیرغم او بلکه از این جهت دوست میداشت که برادرش اردوست داشتن عاجز بود ، و این حقیقت را پذیرفته بود که برادرش نباید



برای خود او بلکه برای بکارتی که او اختیاردار آن بود ، بیش از هر چیز دیگری ارزش فائل باشد ، بکارتی که خود او برای آن هیچ ارزشی فائل نبود : انقباض عضلانی سستی که برای او بیشتر از یک ریشه کنار فاختن ارزش نداشت . میدانست که برادرش مرگ را بیش از همه چیز دوست میدارد و حسد نمبو زید ، اگر لازم میشد شوکران فرضی را بدست او میداد (و شاید ضمن محاسبات و ملاحظاتی ازدواجش اینکار را کرد ) . وقتی (۱۹۱۰) که با جوان بسیار شایسته‌ای از اهالی ایندیانا (که در تعطیلات تابستان گذشته همراه مادرش او را در فرنج لیک French Lick ملاقات کرده بود) ازدواج کرد ، از مرد دیگری دو ماهه آستن بود ، و بی‌اعتنا بدختر یا پسر بودن بچه او را بنام برادرش که هر دو (او و برادر) میدانستند که دیگر با مردی فرقی ندارد ، کوتین نامیده بود . ۱۹۱۱ مرد او را طلاق داد . ۱۹۲۰ در هالیوود کالیفرنیا بایکی از فیلم سازان کم اهیت ازدواج کرد . در ۱۹۲۵ در مکزیکو طلاق با توافق طرفین انجام شد . در پاریس همزمان اشغال آلمانها ، ۱۹۴۰ ، ناپدید شد . هنوز زیبا و شاید هم هنوز ثروتمند بود ، چون دست کم با زده سال از چهل و هشت سال سن واقعیش جوانتر بنظر میرسید ، و دیگر از او خبری نشد . جز آنکه در جفرسن زنی بود که کتابدار استان بود ، زنی بجثه موش و سیاه پوست که هرگز ازدواج نکرده بود ، که مدارس شهر را با کانداس کامپسون در یک کلاس گذرانده بود و بقیه عمرش باین کار گذشته بود که Forever Amber را در آواتار ،

---

۱ - رمان مشهور کاترین وینسور Katheline winsor که مسائل

جنسی در آن نقش مهمی دارد . - م.

های منظم و بهم پیوسته آن نگاه دارد و جرگن Jurgen و تام جوتز Tom Jones را دور از دسترس شاگردهای بزرگ و کوچک دبیرستان (که بی آنکه مجبور باشند روی پنجه پا بلند شوند میتوانند آنها را از قفسه‌های پشتی بردارند، در حالیکه خود او مجبور بود برای پنهان کردن آنها روی یک جعبه بایستد) نگاه دارد، و روزی در سال ۱۹۴۳، پس از یک هفته آشفتگی که داشت منجر بکسیختگی میشد، و در طی آن کسانی که وارد کتابخانه میشدند هر بار میدیدند که او با شتاب کثو میز تحریرش رامی بندد و کلید را در آن میچرخاند، (بطوریکه کامله زنهای زنهای بانکدارها و دکترها و وکلای دعاوی، که بعضی از آنها هم در همان کلاس قدیمی دبیرستان درس خوانده بودند و بعد از ظهرها با نسخه‌هایی از Forever Amber و کتابهای ترن اسمیت Thorne Smith که با دقت در روزنامه‌های جاکسن و ممفیس پیچیده و از نظر پنهان شده بود، می‌آمدند و میرفتند، فکر کردند که او در آستانه ناخوشی یا شاید جنون است) در اواسط بعد از ظهر در کتابخانه را بست و قفل کرد و در حالیکه کیفش را محکم زیر بغل گرفته بود و دو گل تبار تصمیم بر گونه‌های معمولاً بیرنگش افتاده بود، وارد فروشگاه مایحتاج دهاقین شد، جائیکه جاسن چهارم در آن بعنوان میرزا شروع بکار کرده بود و حالا بعنوان تاجر پنبه در آنجا صاحب سرمایه بود؛ با قدمهای بلند در میان آن غارتیره و حزن انگیز که فقط

---

۱ - رمان مشهور فیلدینگ Fielding : شرح احوال یک پسر بچتر

رامی .م.

۲ - رمانی هجو آمیز بقلم جیمز برانچ کابل Games Branch Cabell :

داستان صراف میانه سالی که یکسال جوانی باو باز داده میشود ؛ و در این مدت بدیدار زنان بسیار می‌رود .م.

مردها وارد آن میشدند، پیشرفت - غاری که باخیش و مازو و تسمه افسار و مال بند و یوغ و گوشت خوک نمک سود و کفشهای ارزان و مرهم زخم اسب و آرد و ملاس، ریخته پاشیده و محصور و مقرنس کاری شده بود، تیرم و حزن انگیز از آن جهت که اجناس آنرا در معرض تماشا گذاشته بودند، بلکه آنها را پنهان کرده بودند، چون آنهائیکه مایحتاج زارعین می‌سی - می‌بی یا الاقل زارعین سیاه‌پوست، می‌سی‌سی‌بی را در مقابل سهمی از محصول تهیه میکردند تا وقتی که محصول بدست نمی‌آمد و ارزش آن قابل تخمین نبود، میل نداشتند بآنها نشان بدهند که چه چیزی میتوانند یاد بگیرند که بخواهند، بلکه میل داشتند آنچه را که ناگزیر از خواستن آن بودند برایشان بحسب سفارش فراهم کنند - و بمقر خاص جاسن در پشت مغازه رفت: محوطه نرده‌داری که پر بود از رفته‌ها و قفسه‌هایی که نمونه‌های پنبه در آنها بود و رسیدهای گرد و غبار گرفته ماشین‌های پنبه‌پاک‌کنی که از چنگک - هائیکه بآنها بود، آویخته بود و بوی زننده مغاوط پنبه و نفت و روغن افسار میداد و بخاری آهنی عظیمی که نزدیک بصد سال توتون جویده به بدنه آن تنف شده بود، و بکنار پیشخوان سرایش مرتفع و درازی که جاسن در پشت آن ایستاده بود رفت، بی آنکه دوباره بمردهایی که لباس کارتن داشتند و وقتی اوداخل شده بود بی‌سر و صدا دست از گفتگو و حتی جویدن توتون کشید. بودند نگاه کند، و بایاس بیم آلوده‌ای کیفیتش را باز کرد و ناشیانه چیزی از آن بیرون کشید و روی پیشخوان پهن کرد. و در حالیکه جاسن بآن نگاه میکرد اولرزان در جای خود ایستاده بود و تندتند نفس میزد - عکسی رنگی بود که پیدا بود از يك مجله پر زرق و برق بریده شده - عکسی که از تجمل و پول و آفتاب لبریز بود - دورنمایی از کوه

و درختهای سرو و نخل و دریا بود و يك اتومبیل اسپرتی روباز نیرومند گرانقیمت که روی آن نیکل کاری شده بود؛ چهره زن، بی کلاه، بین يك روسری رنگین و یک پالتوی خز، زمان ناپذیر و زیبا بود؛ سرد و آرام و لعنت زده بود؛ در کنارش کامل مرد باریک اندام و زیبایی در میان روبانها و برافهای يك ژنرال آلمانی ایستاده بود - و پیر دختر موش اندام موشرنگ که از جسارت خود وحشت کرده بود و میلرزید، از بالای آن بمرد عزب بی بچه، خیره نگاه میکرد، مردی که شجره مردانی باو ختم میشد که حتی وقتی در تمامیتشان خلل وارد شده بود و غیرتشان بشکل خود فروشی و ترحم بر نفس درآمده بود باز چیزی از نیکی و غیرت در خود داشتند؛ چه آن مهاجری که ناچار شد فقط جانش را دریا بد و از وطنش فرار کند اما حاضر نشد تن بشکست بدهد چه، آن مردی که دوبار زندگی و نام نیکش را بقمار گذاشت و هر دو بار باخت اما حاضر بقبول هیچیک نشد، چه آنکه وسیله ای جز يك اسب زیرك کوچک نداشت اما انتقام پدر بزرگ مسلوب الاختیارش را گرفت و امارتی بدست آورد، چه آن فرماندار باهوش و دلاور و چه آن ژنرالی که گرچه در «پن نبرد از فرماندهی مردان شجاع و دلاور عاجزماند اما لافل ضمن درماندگی جان خود را هم بخطر انداخت، و چه آن می پرست علم دوستی که آخرین جزء مایملکش را فروخت نه برای آنکه مشروب بخرد بلکه چون میخواست برای یکی از فرزندان لافل بهترین فرصت زندگی را که بفکرش میرسید فراهم کند.

کتابدار آهسته گفت «کدیه! باید نجاتش بدیم.»

جان گفت «درسته خود کده». بعد خنده را سرداد. کنار عکس

ایستاد بود. کنار چهره سرد و زیبا، که بر اثر يك هفته اقامت در کوشه یز

و کیف دستی تاه خورده و چروک شده بود، ایستاده بود و میخندید .  
 و کتابدار میدانست که او چرا میخندد . مدت سی و دو سال او را جز «آقای  
 کامپسون» خطاب نکرده بود : از همان روز در سال ۱۹۱۱ که کانداس  
 بعد از آنکه شوهرش طردش کرد دختر نوزادش را بخانه آورد، او را گذاشت  
 و خودش با قطار بعدی از شهر رفت و دیگر بخانه برنگشت و نه تنها آشپز  
 سیاهپوست دیلسی بلکه کتابدار هم بصرف غریزه طبیعی حدس میزد که  
 جاسن حیات بچه و حرامزادگی او را وسیله ارباب مادر قرار داده و او را درش  
 کرده که نه تنها تا آخر عمر دور از جفرسن بماند، بلکه او (جاسن) را هم  
 بعنوان مسؤل یگانه و بی رقیب پولی انتخاب کند که برای نگاهداری  
 بچه میفرستاد ، و از سال ۱۹۲۸ ، از آن روزیکه دختر از ناودان پائین رفت  
 و بادستفروش فرار کرد . دیگر با او حرف نزد .

کتابدار فریاد زد «جاسن! باید نجاتش بدیم ! جاسن! جاسن!» -  
 و وقتی جاسن عکس را داشت و انگشت برداشت و آنرا از پشت پیشخوان  
 بطرف او انداخت ، حرف زن هنوز ادامه داشت . جاسن گفت « این  
 کانداس باشه ؟ مگه عقلت کم شده ؟ این سلیطه هنوز سی سالش نشده .  
 اون یکی الان پنجاه سالشه .»

و تمام روز بعد هم کتابخانه بسته بود : ساعت سه بعد از ظهر کتابدار  
 با پای تاول زده ، خسته و کوفته ، اما بی آنکه خم با پرو بیاورد ، در حالیکه  
 هنوز کیفش را محکم زیر بغل داشت وارد حیاط کوچک جمع و جوری در  
 محله سیاه نشین ممفیس شد و از پله های خانه کوچک جمع و جور بالا رفت  
 و زنگ زد و در باز شد و زن سیاهی تقریباً بسن خودش ، از لای آن آرام  
 باو نگاه کرد . کتابدار گفت :

«شما خود فرونی Frony هستی ، نه ؟ منو بادت نمیاد- ملیسامیک

Melissa Meek از جفرسن اومدم - »

زن سیاه پوست گفت «چرا بیاتو - میخوای ماما نویبینی.» و داخل اطاق شد ، اطاق خواب پاکیزه و درعین حال شلوغ يك سیاه پیر، که بوی آدمهای پیر ، زنهای پیر و سیاههای پیر در آن پیچیده بود ، و با اینکه ماه ژوئن بود آتشی در بخاری دیواری دود میکرد و خود پیرزن، توی يك صندلی گهواره ای ، کنار آن نشسته بود - پیرزنی که زمانی زن تنومندی بوده ، و حالا پیرهن چیت کهنه تمیزی بتن داشت و بالای چشمهای قی گرفته ای که ظاهراً جایی را نمیدید، عمامه پاکیزه ای دور سرش بسته بود . کتابدار عکس تاه خورده را در دستهای سیاه پیرزن گذاشت، دستهایی که مثل دست زنهای ممنزادش با اندازه دوران سی سالگی یا بیست سالگی یا حتی هفده سالگی او فرزند و ظریف بودند .

کتابدار گفت : «کدیه ! خود کدیه ! دیلسی ! دیلسی !»

پیرزن سیاه گفت «اون چی گفت؟» و کتابدار فهمید که منظور او از «اون» کیست و نیز تعجب نکرد که پیرزن نه تنها میدانست که او (کتابدار) مقصودش را از «اون» خواهد فهمید بلکه بلافاصله فهمیده بود که او عکس را قبلاً بجاسن نشان داده است .

کتابدار بصدای بلند گفت «نمیدونی چی گفت ؟ وختی فهمید کدی در خطره گفت آره خودشه - حتی اگه من عکسی بم نداشتم که نشونش بدم همینو میگفت . اما تا فهمید به کسی ، هر کسی ، حتی همین من میخوام نجاتش بدم ، سعی میکنم نجاتش بدم ، گفت اون نیست - اما خودشه ! نیکاش کن !»

پیرزن سیاهپوست گفت «با این چشما؟ مکه من با این چشامیتونم  
عکس نیکام کنم؟»

کتابدار با صدای بلند گفت «فرونی را صدا کن! اون میشناسدش.»  
اما پیرزن داشت عکس را بدقت بشکل اول تاه میکرد و آنرا پس میداد.  
گفت «چشای من دیگه بدرد نمخوره. تموتونم ببینمش.»

وقضیه بهمین جا ختم شد. ساعت شش کتابدار راهش را از میان  
ایستگاه شلوغ اتوبوس باشکال باز کرد. در حالیکه کیفرا محکم زیر  
بغل گرفته بود و نصفه برگشت بلیط دوسره اش را در دست دیگر داشت.  
و بر روی سکوی خروشان ایستگاه بمیان جزرومد روزانه مردم کشیده  
شد: چند نفری آدمهای معمولی میانه سال، و بقیه سربازها و ملاحانی  
که عازم مرخصی یا مرگ بودند، با همراهانشان: زنهای جوان بی -  
خانمانی که دوسال بود که هر وقت بختشان یار بود، شبهارا در واگن های  
خواب و هتل ها گذرانده بودند، و هر وقت که بختشان یار نبود، در واگن -  
های معمولی و اتوبوس ها و ایستگاهها و سرسرای هتلها و استراحتگاههای  
عمومی شبهارا صبح کرده بودند، و گاهی فقط باندازه اینکه کردهایشان را  
در بنگاههای خیریه یا کلانتریها بیندازند توقف کرده بودند، و دوباره  
برای افتاده بودند. کتابدار بعد از مدتی تلاش خود را بداخل اتوبوس رساند.  
از همه کسانی که آنجا بودند کوچکتر بود و بهمین جهت پاهایش فقط  
گاه گاهی بزمین میخورد، ناآنکه هیکلی (مردی با لباس خاکی رنگ؛  
کتابدار او را ابدأ نمیدید چون مدتی بود که داشت گریه میکرد) از جا  
برخاست، او را در بست بلند کرد و در یکی از صندلیهای کنار پنجره گذاشت،  
تا از آنجا در حالیکه آهسته گریه میکرد، شهر گریزان را تماشا کند،

شهری که تند از کنارش میگذشت و بعد در پشت سرمانده ، و چیزی نمانده بود که دوباره بخانه برسد ، صحیح و سالم وارد جفر سن شود ، جائیکه زندگی هم باهمه شور و غلیان و اندوه و خشم و حرمان ادراک ناپذیرش زندگی میکرد ، اما همینجا آدم میتواند در ساعت شش روی آنرا پیوشد و حتی دست بی وزن کودکی میتواند آنرا در قفسه های ساکت ابدی ، در میان خوبشان همشکلش بگذارد و سرتاسر شب بی رژیبا ، در را بروی آن قفل کند . در حالیکه آهسته اشک میریخت فکر کرد مطلب این بود نمیخواست آنرا ببیند نمیخواست بداند که کدی است یا نه چون میداند که کدی نمیخواهد نجات پیدا کند دیگر چیزی ندارد که به نجات دادن بیارزد چون هیچ چیزی که بدرد از دست دادن بخورد نیست که او بتواند از دست بدهد .

جاسن چهارم . از پیش از کولودن باینطرف ، اولین کامپسون عاقل ' (وعزب و بی فرزند) و در نتیجه آخرین کامپسون عاقل بود . آدمی بود منطقی معقول خود دار و حتی فیلسوفی بسنت رواقیون قدیم . درباره خدا هیچگونه فکری در سرش راه نداشت و فقط ملاحظه پلیس را میکرد و در نتیجه تنها از زن سیاه پوست میترسید و باو احترام میگذاشت . زنی که از بدو تولد او دشمن قسم خورده اش بود و از آنروز در سال ۱۹۱۱ که با روشن بینی ساده خود حدس زد که او حرامزادگی خواهر زاده شیرخوارش را وسیله ای برای باج گرفتن از مادر او قرار داده ، دشمن خونیش شد ، کسیکه خوراک او را می پخت . مردی که نه تنها خطر کامپسون ها را از خود دور کرد و خودش را در مقابل آنها نگاه داشت ، بلکه با اسنوبزها هم ، که در اوایل قرن ۱ و قتیکه کامپسون ها و سار توریس ها و ایل و تبارشان محو شدند ،



شهر را تصرف کردند ، بنای رقابت ، گذاشت و خودش را در مقابل آنها حفظ کرد (خود جاسن کامپسون بود ، نه یکی از اسنوپزها ، که بمحض آنکه مادرش مرد - خواهر زاده ازلوله ناودان پائین رفته و ناپدید شده بود ، از اینرو دیگر دیلسی هیچکدام از این دو چماق را نداشت که بالای سر او نگهدارد - برادر کوچک دیوانه اش را تحویل دولت داد و خانه قدیمی را تخلیه کرد ؛ اما پیش از آن اطاقهای بزرگ آنرا که زمانی شکوهی داشتند تکه تکه کرد و بشکل چیزهایی درآورد که خودش آنها را آ پارتمان مینامید و تمام خانه را بیک نفر دهانی فروخت و او هم آنرا به بانسیونی مبدل کرد) ، گرچه این کار مشکل نبود چون برای او بقیه شهر و دنیا و نژاد بشر هم همه بجز خودش کامپسون بودند ، آدمهایی شرح ناپذیر اما درین حال کاملاً پیش بینی پذیر باین معنی که اعتماد بآنها بهیچوجه جایز نبود . کسیکه در آن حال که تمام پول فروش مرتفع بمصرف عروسی خواهر و تحصیل برادرش در هاروارد رسیده بود ، با مبلغ ناچیزی که از حقوق نانا بلس بعنوان فروشنده يك مغازه کنار گذاشته بود ، خودش را بآموزش گاهی پدرمفیس فرستاد ، و در آنجا طبقه بندی و درجه بندی پنبه را یاد گرفت ، و باین وسیله برای خودش کار و کاسبی مستقلی درست کرد ، که با درآمد آن ، بعد از مرگ پدر دائم الخمرش ، تمام بار خانواده ای را که در حال پوسیدن بود ، در خانه ای که در حال پوسیدن بود ، بردوش گرفت ؛ از برادر ابلهش بخاطر مادرشان نگهداری کرد ؛ لذاتی را که حق و سهم عادلانه و حتی از واجبات زندگانی يك مرد عزب سی ساله میتواند باشد فدا کرد ، تا زندگانی مادرش نا آنجا که ممکن بود بشکل سابق ادامه پیدا کند ، و این نه از آن جهت بود که مادرش را دوست میداشت ، بلکه

(همیشه مرد عاقلی بود) صرفاً باین دلیل بود که از آشنزسیاه میترسید ، آشنزی که حتی وقتیکه مزد هفتگیش را قطع کرد ، نتوانست ازخانه بیرونش کند ، و کسی که علیرغم همه اینها ، باز موفق شد که تقریباً سه هزار دلار پس انداز کند (بنابر گفته خودش ۲۸۴۰ دلار و ۵۰ سنت ، در شبی که خواهر زاده اش آنرا بصورت ده سنتی ها و ربعی ها و نیم دلاریهای ناقابلی که باخون جگر کنار گذاشته بود ، دزدید و برد ؛ ذخیره ای که آنرا در هیچ بانکی نمیگذاشت ، چون در چشم او بانکدارها هم هر کدام يك کامپسون دیگر بودند ، بلکه آنرا در کشوی قفل شده میز تحریری در اتاق خوابش نگه میداشت ، و رختخوابی را که در اتاق بود خودش مرتب میکرد و عوض میکرد ، چون در اتاق همیشه قفل بود ، بجز مواقعی که خودش از آن عبور میکرد . کسیکه ، بدنبال اقدام ناشیانه و بیحاصلی که برادر ابلهش در مورد يك بچه مؤنث راهگذر صورت داده بود ، بی آنکه بمادرش خبر بدهد ، کاری کرد که خودش بعنوان قیم او انتخاب شود ، و باین ترتیب ، حتی پیش از آنکه مادر خبردار شود ، او را در کلینیک دولتی اخته کرد . و کسیکه بعد از مرگ مادرش در سال ۱۹۳۳ توانست که خود را برای ابد نه تنها از شر برادر دیوانه و خانه ، بلکه از شر زن سیاهپوست هم ، خلاص کند ، و به دو اتاق دفتر که در بالای فروشگاه و جای دفترها و نمونه های پنبه اش قرار داشت ، اسباب بکشد ، اتاقهایی که آنها را بشکل يك اتاق خواب - مطبخ - حمام در آورده بود ، که در روزهای تعطیل آخر هفته ، زن درشت اندام موخرمائی خوش سیمای ساده و مهربانی که دیگر خیلی جوان نبود ، با کلاههای گرد بردار و (باقضای فصل) يك پالتو خز مصنوعی ، بآن آمد و رفت میکرد ، و هر دو نفر یعنی پنبه فروش

میانه سال ، وز ، که مردم شهر او را صرفاً دوست ممفیزی او مینامیدند ، شبهای یکشنبه در سالن سینمای محل دیده میشدند و صبح های یکشنبه با پاکت هائی که نان و تخم مرغ و پرتقال و کنسرو سوپ در آنها بود ، از خواربار فروشی بیرون میآمدند و باحالتی خانگی ، پرازفداکاری ، زن و شوهر وار از پله های آپارتمان بالا میرفتند ، تا آنکه اتوبوس بعد از ظهر زن را به ممفیس برمیگرداند . جاسن دیگر یوغی بگردن نداشت . آزاد بود . میگفت در ۱۸۶۵ ایب لینکلن کاکاسیاهاروازشر کامپسونها خلاص کرد . در ۱۹۳۳ ، جاسن کامپسون ، کامپسون ها را از شر کاکاسیاهاروا .

**بنجامین . موری** متولد شد ، بنام تنها برادر مادرش : یکمرد عزب خوشگل جاره فروش پرزرق و برق بیکاره که تقریباً از هر کسی پول قرض میکرد حتی از دیلسی ، با اینکه اوسیاه بود ، و در آنحال که دستش را از جیبش پس میکشید برای دیلسی توضیح میداد که نه تنها در چشم او (دائی موری) بمنزله یک عضو خانواده خواهرش بشمار میرود . بلکه در هر کجا و در چشم هر کسی یک خانم اصیل مادرزاد بحساب خواهد آمد . کسیکه ، وقتی عاقبت حتی مادرش هم فهمید که چیست و گریه کنان اصرار کرد که باید اسمش عوض شود ، بوسیله برادرش کونتین ، دوباره نامگذاری شد ، و بنجامین خوانده شد (بنجامین ، فرزند آخر ما ، که در مصر بفروش رفت) . کسیکه سه چیز را دوست میداشت : مرتعی که ، برای پرداخت مخارج عروسی کانداس و فرستادن کونتین به هاروارد ، بفروش رفته بود ، خواهرش کانداس ، و روشنائی آتش . کسی که هیچیک از آنها را از دست نداد چون نمی توانست خواهرش را بیاد بیاورد ، فقط فقدان او را بیاد

میاورد ، و روشنائی آتش همان شکل روش خواب رفتن بود ، و مرتع وقتی فروخته شد ، حتی بهتر از پیش بود ، چون حالا نه تنها او و تنی بی می توانستند مدام در کنار زرده حرکاتی را دنبال کنند که برای او حتی مهم نبود که موجودات بشری هستند و چوبهای گلغرا تاب میدهند ، بلکه تنی بی او را بطرف توده سبزه‌ها یا علفها میبرد ، و در کنار آنها ، ناگهان دردست تنی بی گوی سفید کوچکی ظاهر می شد که وقتی ازدست بطرف تخته کف اطاق یا دیوار رودخانه<sup>۱</sup> بپایاده روی سمتی رها میشد ، بنجامین حتی نمیدانست که آن گوی باقوه جاذبه و با قوانین تغییر ناپذیر طبیعت رقابت میکند و حتی بر آنها فایق می شود . در سال ۱۹۱۳ اخته شد. در سال ۱۹۳۳ به تیمارستان دولتی جاکسن تحویل داده شد . در آنجا هم چیزی را ازدست نداد چون مرتع را هم ، مثل خواهرش ، بیاد نمیآورد ، فقط فقدان آن را بیاد میآورد، و نور آتش هنوز همان شکل روشن خواب بود .

**کونتین .** آخرین . دختر کانداس . نه ماه پیش از تولدش بی پدر بود ، وقت تولد حرامزاده بود ، و از لحظه‌ای که در رحم مادر جنسیت او معین شد ، به بی شوهری محکوم شد ، کسیکه در هفده سالگی ، در هزار و هشتصد و نود و پنجمین سالگرد روز پیش از قیام خداوند ما عیسی مسیح<sup>۲</sup> بکممک لوله ناودان ، خود را از پنجره اطاقی که دائیش سر ظهر او را در آن حبس کرده بود ، به پنجره اطاق خواب قفل شده و خالی خوددائی رساند ، و یکی از شیشه‌های پنجره را شکست و از راه آن داخل شد ، و با سیخ بخاری دائی کشوی قفل شده میز تحریر را باز کرد و پول را برداشت ( این پول

۱ - Smokehouse: اطاقی که در آن گوشت ماهی و حیوانات دیگر را دود

می دهند تا فاسد نشود. - م.

۲ - روز پیش از عید فصح. - م.

بهبود چه در ۲۸۴۰ دلار نبود، تقریباً هفت هزار دلار بود، و خشم جاسن از همینجائش شده بود: خشم خونین توان فرسائی که در آن شب گریبانش را گرفت. بعد از آن، تا پنج سال، به تناوب، بی آنکه چیزی از حدت آن کاسته شود، عود میکرد، و او را جدّاً باین فکر انداخته بود، که روزی بی خبر، در یک لحظه نابودش خواهد کرد: مثل گلوله‌ای یا صاعقه‌ای، در یک چشم بهم‌زدن او را خواهد کشت. خشمش ازین بود که نه تنها مقدار دزدی مبلغ ناقابل سه هزار دلار نبود و قریب هفت هزار دلار بود، بلکه این مطلب را نمیتوانست به کسی بگوید؛ از آنجاکه بجای سه هزار دلار از او هفت هزار دلار دزدیده بودند. نه تنها مرده‌ای بداقبال دیگری که یک سلیطه بجای خواهر داشتند و یکی بجای خواهرزاده، هرگر به او حق نمی‌دادند - او همدردی نمیخواست - بلکه حتی به پلیس هم نمی‌توانست شکایت کند؛ چون چهار هزار دلاری را که مال خودش نبود از دست داده بود، حتی سه هزار دلاری را هم که مال خودش بود نمیتوانست پس بگیرد، زیرا چهار هزار دلار اولی نه تنها دارائی قانونی خواهرزاده‌اش بود، و جزء پولی بشمار می‌آمد که مادر او در طی شانزده سال گذشته برای نگاهداری او فرستاده بود، بلکه این مبلغ اصلاً وجود نداشت، چون در گزارش‌های سالیانه‌ای که بدرخواست ضامن‌هایش، بعنوان قیم و امین تسلیم مقامات قانونی محلی می‌کرد، این مبلغ را رسماً «خرج شده» و «مصرف شده» قید کرده بود: باین ترتیب نه تنها دزدی‌ها، بلکه پس‌اندازهایش را هم دزدیده بودند، و کسیکه اینکار را کرده بود قربانی خود او بود؛ نه تنها چهار هزار دلاری که برای بدست آوردن آن خطر زندان را بخود خریده بود، بلکه سه هزار دلاری را هم که بقیمت فداکاری و مسک نفس

تقریباً در مدت بیست سال یکشاهی سنار پس انداز کرده بود، از او دزدیده بودند؛ و کسی که این کار را کرده بود نه تنها قربانی خود او بود، بلکه بچه‌ای بود که بیک ضربه، بی آنکه تصمیم یا نقشه قبلی داشته باشد، حتی بی آنکه بداند یا اهمیت بدهد که باشکستن کوشچه مبلغی بدست خواهد آورد، کار را تمام کرده بود، و حالا، جاسن برای استمداد حتی پیش پلیس هم نمیتوانست برود؛ او که همیشه ملاحظه پلیس را کرده بود و هیچوقت مزاحمتی برایشان فراهم نکرده بود، مالیاتهایی که آنها را در بیکارگی سادبسی و طفیلی مانندشان نگه میداشت، سالهای مرتب پرداخته بود. مطلب تنها این نبود: جرأت این را نداشت که خودش دختر را تعقیب کند، چون ممکن بود او را بچنگ بیاورد، و او هم هر چه هست بگوید، بهمین جهت یگانه دلخوشیش خیال خامی بود که دو سال و سه سال و حتی چهار سال بعد از واقعه، وقتی که می‌بایست آنرا از یاد برده باشد، شبها او را به پیچ و تاب مینداخت و عرقش را در می‌آورد: فکر میکرد که او را، پیش از آنکه همه پول را خرج کرده باشد بی‌خبر بچنگ بیاورد، از میان تاریکی بر روی او بچهد، و پیش از آنکه دخترک دهان باز کند، او را بکشد) و در تاریکی از همان لوله ناودان پائین آمد، و بادستفروشی که قبلاً بجرم تعدد زوجات محکوم شده بود فرار کرد. و ناپدید شد؛ هر بلائی که بعدها بر سرش آمد، بدون شك سوار بر مرسدس نیکل کاری شده نیامد. و هر عکسی که گرفته شد، ژنرال ستادی در آن نبود. و همین و بس این دیگران کاهسون نبودند. سیاه بودند:

تی بی. کسیکه لباسهای قشنگ و پرزرق و برق و ارزان و زننده -  
ای را که صاحبان کارگاههای استثمارگر شیکاگو و نیویورک مخصوص او

میساختند، بتن میکرد، و در بیل استریت ممفیس قدم میزد.

**فرونی** . که بیک بار بر راه آهن شوهر کرد و به سن لوئی رفت و می-خواست همان جا بماند، اما بعداً به ممفیس برگشت تا در آنجا برای مادرش خانه و زندگی درست کند، چون دیلسی حاضر نشد از ممفیس آنطرفتر برود.

**لاستر** . یک مرد چهارده ساله . کسی که نه تنها قادر بمراقبت و حفاظت کامل دیوانه‌ای بود که دو برابر سن او و سه برابر هیکل او را داشت، بلکه میتواندست او را سرگرم نگاهدارد.

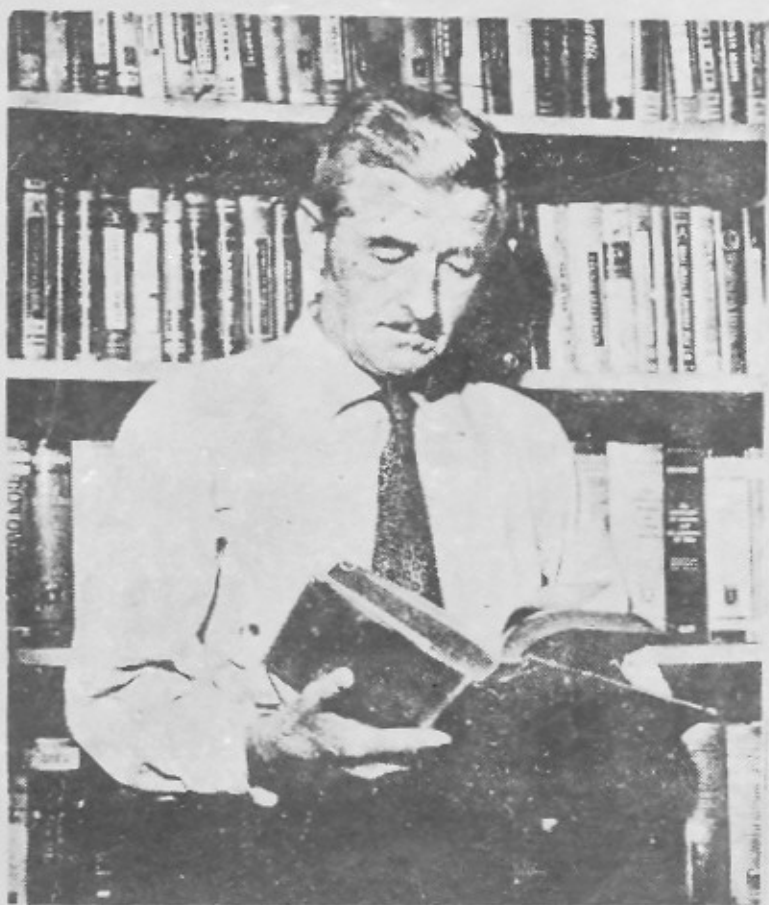
**دیلسی**

همشان پایداری می‌کردند.









ویلیام فاکنر

طرح جلد از نصرت‌الله بایان طببری